UNIVERSAL
LIBRARY

OU_222795

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—880—5-8-74—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱/۶ د۳۱۴ Accession No. ۲۱۲۵۲

Author سید مظفر علی

Title مجمع البحرین فارسی

This book should be returned on or before the date last marked below.

صنایع و بدایع و مکاوفضل خلاز وزما
به عون ع مکین ن وفضل ق مین ن

قصائد حمد و نعت و منقبت و مدح رب المشرقین و رسول الثقلین و حیدر صفدر و حسنین علیہم السلام وغیرہ

مسمّٰے

مجمع البحرین

جلد اول

از تدبیر الدولہ ظفر الملک حضرت منشی سید مظفر علی صاحب مرحوم لکھنوی بمعنی آگاہ محمد امداد و علی فاطمہ و حسنین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بہ طبع ین ع ن مزین مطبوع جہانشد

اعلان۔

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بساط لطف در بزم جهان انداخته
خلق رحمت بر زمین و آسمان انداخته

گل به گلشن دربدر یا شکر نعمت میکند
از کرم آوازه در کون و مکان انداخته

شان رزاقی تماشا کن که چون از بهر نان
لقمهٔ بی استخوان در هر دهان انداخته

بهر مهمانان چه انسان و چه حیوان از کرم
بر زمین از کشت صد دستارخوان انداخته

دامن گلها پر از زر کرده در هر بوستان
گوهر شبنم بجیب ارغوان انداخته

تا لب خلق آشنای خندهٔ شادی شود
بادهٔ عشرت بجام زعفران انداخته

آتشین گلها و خوشبو در گلستان هر طرف
عود در مجمر ز بهر مغز جان انداخته

تا شود پر نور از نظاره چشم اهل دل
پرده از رخسار اسرار نهان انداخته

نور خورشید است از هر ذره پیدا بر زمین
تا نگاهی بر رخ این خاکدان انداخته

آب بیچیده ز هوای لطف او گرداب شد
حلقه در گوش محیط بیکران انداخته

موجی از آب حیات رحمتش باشد که خضر
دست در دامان عمر جاودان انداخته

ناخدای جود بی پایان بیک تحریک موج
کشتی نوح از تلاطم برکران انداخته

تا رهد از چاه کنعان و رسد تا ملک مصر
کاروان انداخته

مصطفی را از کرم فرمود ختم المرسلین
ان انداخته

دسترخوان خلق خدا
دسترخوان است
مائده پیشکش
خوان و چون طعام
خورند از زیر خوان
عرش انداخته طلسمات
مر

شهسوار لوکشف از قوت عرفان او — اسپ همت در فضای لامکان انداخته
شهرهٔ شرع نبی از زور دست قتاب تیغ — از کران در ملک هستی تا کران انداخته
رعب دین مصطفی از تابش تیغ جهاد — رعشه ها در پیکر هر پهلوان انداخته
صیت آمد آمد احمد بمیدان ظهور — لرزه در قصر دل نوشیروان انداخته
علم دین در عهد والایش چنان رخ برفروخت — جهل را در چاه پستی موکشان انداخته
دعوی عرفان نمی زیبد که وقت امتحان — اندرین میدان سپر هر نکته دان انداخته
مغزش پا عقل با لارفتگان علم را — از نخستین پایهٔ این نردبان انداخته
شیخ کمانی چون نشانی از هدف پیدا نشد — جای تیر انداختن از کف کمان انداخته
تند باد نارسی هوش از سر اهل خرد — همچو برگ از شاخ در فصل خزان انداخته
سوخت چون خاشاک در آتش پر سیمرغ فهم — بیفیه طاؤس خرد از بیم جان انداخته
وقت پرواز اوج این بام رفیع عرش سا — شهپر عنقای عقل نکته دان انداخته
فکر فهم این معما تیز هوشان را ز عجز — فره در شش در بوقت امتحان انداخته
طاقت پرواز در اندیشهٔ این ره کجا — مرغ سدره بال در پرد آشیان انداخته
با وجود همکلامی هم کلام الله را — معرفت در معرض عقد اللسان انداخته
شهسوار لافتا کز عرش رهوارش گذشت — از تحیر اندرین میدان عنان انداخته
آنکه از علم لدنی در ازل شد بهره یاب — آنکه طرح صد بلاغت در بیان انداخته
ما عرفناگفته و فرق اوب در جیب عجز — با وجود علم اسرار نهان انداخته
ملی شو و چون از کس این منزل کرعب او بسیر — اضطراب اندر قلوب قدسیان انداخته

در نعت حضرت خیر الوری محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

شبی بچرخ نمودم بپای فکر گذار — عنان سیر گرفتم ز کوکب سیار
هنوز سرمه بچشم کواکب است ازان — براه از قدم من که سر کشید غبار
رهی که بو و گل عافیت سپهر قدمش — نه خوف غارت رهزن نه بیم نیش از خار
چو نور شمع که فانوس نیست سدّ رهش — برون ز خویش نمودم به هفت پرده گذار

نخست بر فلک اولین گذارم شد — که بود پایهٔ اول ز نردبان وقار
رسید ماه به پیشم گذاشت آئینه — اشاره اینکه چنین صورت و چنین دربار
غبار لوث بیفشان ز دامن خاطر — برو بباغ سبکروح چون نسیم بهار
تتبعم شد و کردم درست از سر نو — لباس صدق ببر از صفا لبسر و ستار
عیار طاعت و از طبع مستقیم عصا — ز اشک سبحهٔ گوهر بدست چون ابرار
ازان مقام رسیدم بر آسمان دوم — عطارد آمد و تسلیم کرد خادم وار
نمود نسخهٔ انشای خود پئی اصلاح — امید وار که بینم بچشم نادره کار
بگفتم این نه مقام سکون که در سفرم — برای دخل سخن هست فرصتی درکار
پس مراجعت آیم بمنزل تو که باز — کنم به تصفیه این خارزار را گلزار
ازان مکان که نهادم قدم بچرخ سوم — رسید زهره ز عالم نمود استفسار
بنغمه گفت توئی بادشاه ملک سخن — منم به عفت و عصمت مثل بشهر و دیار
اگر بعقد در آری مرا ز راه کرم — ز خدمت تو شود بخت خفته ام بیدار
بخنده آمدم و گفتم ای بحسن مثل — اگرچه نسبت مرا هم ز گفتنت انکار
مگر شنیده ام احوال بیوفائی تو — چه حال آن دو ملک شد ز دست جور تو خوار
هنوز در چه بابل اسیر دام بلا — گهی ز کرده پشیمان گهی باستغفار
کسی به عاشق بیدل چنین ستم نکند — اعوذ بالله ازین لعبتان ظلم شعار
بگفتم این سخن و زود خاستم ز برش — گرفت دامن و کردم مگر دمی نه قرار
شتاب بر فلک چارمی کشیدم رخت — خبر ز آمدنم گشت مشتهر به جوار
شنید خسرو خاور مگر ز راه غرور — نکرد عزت و نمود اعتنا ز نهار
نه پاس خاطر مهمان نه رسم استقبال — نه نامه و نه پیام و نه عزت و نه وقار
مرا ز سرکشی او رگ حیا جنبید — که ننگ عرض بود مرگ پیش عزت دار
بفور عرضه نوشتم سوی جناب مسیح — که این شریر تنک ظرف زرد رو عیار
سوای در بدری قابل حکومت نیست — که هست تاج بسر از عنایت سرکار

اگر ز پایه فتد بیخرد شود معقول — سوای عزل نبا شد سزای بد کردار
هنوز نامه بر و نامه بود اندر راه — خبر رسید بآن مست بادهٔ پندار
دوید و آمد و تکریم کرد و عذر نمود — ز اختلاط سخن بر زبان هزار هزار
مرا که مد نظر بود و محض تا دیبش — گذشتم از همه رخصت شدم بآخر کار
فتاد چون بسر چرخ پنجمین گذرم — ز ماندگی شده مرغوب من مقام دوچار
بخیمه گاه دم صبح داشتم صحبت — به دور صدر ندیمان من یمین و یسار
ز اتفاق گروهی رسید فریادی — بتاه حال و بگوشم رسید ناله زار
که آه آه ز مرّیخ نام جلّادی — ز مانه جان بلب از تیغ بدعت خونخوار
چنانکه سیکشد امروز بی گناهی را — که هست بی پدر و مادر آن قمر رخسار
ز استغاثه دلم سوخت کس فرستادم — که آورد بحضورم کشم بآب این نار
ابا نمود و نیامد مدتی تأمل کرد — شدم ز سر کشیش گرم غیظ ساعقه وار
اشاره کردم و رفتند چند سرهنگان — کشان کشان بدرم آمد آن ستم کردار
ز خشمناکی من راست شد بخود لرزید — بپا فتاد و ز بیداد کرد استغفار
بگفتم از کف قهرم ترا رهائی نیست — مگر بصدق بسوگند رب کنی اقرار
که بعد ازین ندهی بندگان باری را — بهیچگونه ز دست جفاسے خود آزار
بصد نیاز قسم یاد کرد و گشت رها — ز عدل و داد من آنقوم رفت شکر گذار
بر آسمان ششم تاختم از آن وادی — ز آمد آمد من شاد ساکنان جوار
نخست قاضی گردون نمود استقبال — بچشم عینک و در کف عصا بسر و ستار
بذوق و شوق بغل گیر گشت با صد لطف — شود چنانکه ز دیندار هم بغل دیندار
بخانه برد مرا ساز و برگ دعوت کرد — بصدر خویش نشانید با هزار وقار
پس مکالمه با یکدگر نمود و خطاب — کرم نما که مرا هست عقدهٔ دشوار
بسے به حلّ مسائل کتاب ها دیدم — مگر به مسئلهٔ خاطرم نکرد قرار
چه ظلمها که بعشاق خود نمے سازند — قمر وشان و پری پیکران گلرخسار

باستغاثه کسے پیش من نمی آید — که حسب شرع رسانم به کیفر کردار
مگر زهر کس و ناکس مدام می شنوم — که این قتیل شد و آن کشیده شد بردار
تدارک ار نکنم مجرم خدا باشم — اگر کنم بچه حجت که نسیت شکوه گذار
بگفتم این همه گفتار تو ز نادانی است — نه تو سالک این راه و واقف این کار
ز من شنو که همه عمر خود بسر کردم — درین معامله سخت و منزل دشوار
ستم که در حق عشاق می کنند بتان — هزار عدل تو قربان یک ستم ای یار
فدائیان که درین ظلم لطف می یابند — به نعمتی نبود لذتش یکے ز هزار
به درگه تو پے استغاثه چون آیند — چه جاے شکوه که باشند جمله شکر گذار
شنید قاضی و معقول شد ثنا یم گفت — که بیگمان نه تو شد انکشاف این اسرار
پس مصافحه بر خاستم شدم رخصت — از و تلطف و از من سپاس مهماندار
باوج طارم هفتم شتافتم پس ازان — چنانکه ابر رسد قطره زن سر کهسار
ز حل ز روی سیه شرمسار و شرمنده — نهفت چهره ز من در هزار پرده عار
نوشت نامه که مجبورم از نخوست خویش — که زشت روئی من نیست قابل دیدار
نگر بمقدم مهمان هزار دیده فدا — رسند کارگذاران من چو خدمتگار
به پشت نامه نوشتم که این حجاب چرا — منم طبیب شفا بخش اگر تو ئی بیمار
جواب خواند و به پیشم رسید در ساعت — نشست دور ز راه ادب خجسته شعار
ز جیب خاص طلب غازه کردم از پے او — که بود جوهر سرمایه هزار بهار
برخ کشیدم و رویش بآب و تاب رسید — برنگ مرد مک دیده اولوا الابصار
مگر در آئینه رخسار خویشتن چون دید — چنانکه بود همان یافت رنگ تیره و تار
اگرچه او ز ادب شرم کرد و هیچ نگفت — من آمدم بسخن گفتم اشتباه مدار
به غازه دگر آن رنگ تیره زائل شد — رخش تمام شد انور چو مهر نصف نهار
ز بان بشکر عطایم گشاد و رخصت شد — من آمدم بسر کار و بخت شد بیدار
پس معاینه باغ جنت و کرسی — پس معانقه قدسیان زهد آثار

باوج عرش رسیدم بحکم ربّ جهان		که بود ساحت همواره مطلع انوار
هزار بار سراهل نیاز صرف سجود		بلب وظیفهٔ واوراد وذکر یا غفّار
که ناگهان نگهم بر جبین عرش فتاد		نوشته بر سر آن لوح نامهای کبار
چراغ چشم نبی فاطمه حسین وحسن		جناب حیدر کرّار واحمد مختار
درود بر لبم آمد فزود نور بصر		رخ از نسیم مسرّت شگفت چون گلزار
بزیر عرش معلی قصیدهٔ خواندم		به نعت احمد مختار مرسل غفّار

مطلع ثانی

خوشا جناب که دانش برحمت غفار		چنانکه نقطهٔ پرکار وحلقهٔ پرکار
محمّد عربی هاشمی ومطلبی		قسیم کوثر وجنت شفیع روز شمار
به صحن شوکت او ذره راست رفعت مهر		به بحر همت او قطره راست ظرف بحار
بفیض رافتش از شاخ شب دمد گل صبح		ببادِ رحمتش از غنچه بشگفد گلزار
ببوستان تر و تازهٔ طریقت او		کمال معرفت حق گل همیشه بهار
سر نیاز جهان در رهِ شریعت او		بسان گوهر غلطان درشتهٔ هموار
دو نیمه ماه ز انگشت او به اوج فلک		چنانکه در دم آواز مرغ را منقار
چو آب رفته که در جوی باغ باز آید		ز مهر آمده رجعت به گنبد دوار
بآفتاب روان شد چو آن هلال رکاب		رسید چتر بکف ابر از سر کهسار
دمی بروی زمین آمدن محالش شد	ق	گرفت سایهٔ او سا چنان فلک بکنار
همان بود که بحرم مه است داغ کلف		گواه دعوی من جمله ثابت وسیّار
چو این چراغ هوای بشاهراه عدم		شدی به راهروان سخت راه در شب تار
یکی ز معجزه هایش بود کلام مجید	ق	که همثالی او نیست قابل انکار
کجا کلام خدا و کجا کلام بشر		محال عقل که آید شمیم گل از خار
اگر بقالب خاک است نور او چه عجب	ق	بجوش بحر روان موج میرسد بکنار
وجود ظاهر او لیک هست در جنبین		سخن شناس کند فهم حرف پهلو دار

ببا غ رحمت حق اہلبیت ز یر گلیم
چو دانہ ہاے انار اند جملگی بہ انار

بہ پنج سورہ کہ نسبت دہم بجا باشد
ہمین است خمسۂ اسلام پیش رب بشمار

ہر انکہ گشت بہ دل پیرو رسول اللہ
بدہر و صف امثال یافت تاج وقار

ز باطن است فرو تر بلند ی ظا ہر
چہ قدر فیل سوار ست پیش اسپ سوار

گر سنگان محبت چو صبح بر خیز ند
بنان مدحت والاش بشکنند نہار

کسیکہ گوشۂ دامان مصطفےٰ گیرد
باین سفینہ ز صد بحر میرسد بہ کنار

شود ازین عمل خیر روز حشر ہما
تنید پر دہ اگر عنکبوت اندر غار

عجب کہ سنگدلان در رسالت اند بشک
شنید عالم و آمد گواہی از احجار

حبیب خالق و ختم الرسل ورا گویند
ز برگ خویش زبان گشتہ جملہ تن اشجار

بپاس خاطر او خلق گشت ہفت افلاک
نہ ہفتہ نیست ز لولاک می شود اظہار

شدہ است دور جہان از سر شت او پیدا
چنانکہ نقطہ بود اصل حلقۂ پرکار

بکار خانۂ حق اختیار او ظا ہر
کہ بند دلبت جہان را لبشرع او ست مدار

ز بان لشکر سحاب عطاش بکشاید
بباغ برگ گلی جنبد آرزو با دبہار

نکرد یاد اگر وقت کاشتن دہقان
بہ کشت نیشۂ او پنبہ دانہ گشت شرار

سیاہ بختی اگر سر ز حکم او پیچد
بماند تا دم مردن ذلیل و خستہ و خوار

اگر بمرد باین شکل رو سے الفت دید
کہ گور تنگ کشید و جنازہ ہم بکند

مگر براہ خلافش عدو ست دیوانہ
کہ رخت آبلہ دوزد عبث بسوزن خار

نمود کلک قضا سال فوت دشمن را
رقم بہ لوح جبینش بجای لوح مزار

نظیر او بجہان در نظر نمی آید
مگر نشست بگنج عدم چو ما تمدار

بجون کفر شد آلودہ تیغ اسلامش
چو شیر شرزہ کہ آہو درد بوقت شکار

چہ جاے وحش و طیور و چہ جای جن و بشر
ہمیشہ ماند مددگار انبیا ہر بار

رسید عیسیٰ و اعجاز از لبش آموخت
خلیل آمد و بر خوان او شکست نہار

ز ناخدائے او بود موجۂ لطفے
جہاز نوح بطوفان رسید اگر بکنار

زهر او دست که یونس ز بطن حوت آمد | برون چو مهر درخشان ز پردهٔ شب تار
کلیم برق تجلی که دید بر سر طور | جمال انورش انداخت پرده از رخسار
ز آبیار سے او در حق خلیل اللہ | شگفت آتش کفر و عناد چون گلزار
یلیع او است اگر ماه مصر بود و صبیح | ز شکر است نمک به به کام روزی خوار
خوشا هوای عطایش که در ره یوسف | بچشم حضرت یعقوب سرمه کرد غبار

مطلع ثالث

بمنزلے که بود ناقه اش سبک رفتار | مهی ست صالح صالح و لیک در چه قطار
بود ز خلقت آدم ظهور او مقصود | چه آن شگوفه که دارد گل و ثمر بکنار
ظهور آدم و حوا شد از پئے نورش | که بر فتیله و روغن چراغ راست مدار
شوالی روضهٔ پر نور و آسمان باشد | چو گرد نقطهٔ پرکار حلقهٔ پرکار
چو خلق او است وسیع و چو حکم او محکم | چو طبع او بصفا و چو حلم او بوقار
محرک ار نشود شوق گرد گردیدن | ز جاے خویش نه جنبند انجم سیار
خوشا مقام مقدس چه جاے نورانی | که ذره ذره بود آفتاب نصف نهار
بناز دست ملائک شده است روضهٔ او | خلیل شد به بناے حرم اگر معمار
فضاے روضه چرا صاف اینقدر نبود | که حور خلد ز جارو ب زلف رفت غبار
زهے صفاے عمارت که شکل آئینه | کشید پرده ز رخسار شاهد اسرار
برخت خویش نه گنجد ز خرمی شب قدر | شود چو مردمک چشم روز ن دیوار
ز حلقه هاے درش بوی خوش رسد بدماغ | هزار نافه بهر ناف آهوے تاتار
عجب ز پوشش آن روضهٔ مقدس نیست | که بوسه زن شود از بوسه جعفر کیار
بصد خوشامد اگر شقهٔ بدست آرد | به فخر خسرو خاور کند گل دستار
گذشت کنگره اش از فلک رفعت اوج | کنون ز خرق حکیمان چه میکنند انکار
تمام چون بمباهات و فخر شب نکنند | فرشتگان همه پروانهٔ چراغ مزار
همیشه طوف مزار شریف مے سازند | شریک گشته ملائک بزمرهٔ زوار

کلاه فخر سر عرش انبیا گفتند | بدل کنند اگر از مجاوران دستار
بروز مولد آن بادشاه کون و مکان | گشاده شد همه ابواب رحمت غفار
فلک برقص در آمد زمین بنجو دبالید | فگند عرصه گیتی بر آسمان دستار
ز اوج عرش چه سان آمدی بعالم کون | مجسم ار نشدی نور رحمت غفار
بر آستانه رسیدند تهنیت گویان | ملک گروه گروه انبیا هزار هزار
چو گل شگفت و در آور دازجنان رضوان | بافتخار طبق های میوه بهر نثار
چو کوه محکم و ارفع که قصر کسرے بود | فتاد بر سر خاک دمے نکرد قرار
نیرسید کسے بے اغاثش بہ خدا | وسیله بود پئے بندگان حق در کار
اسیر طول نزیبد بیا بہ مطلب خویش | کہ یار سول فلک قدر احمد مختار
بحال زار و زبون بر در تو آمده ام | سیاه کار و پشیمان ذلیل و خسته و خوار
تنم ز خوف معاصی ز بسکه مے لرزد | ز استخوان من آید صدائے استغفار
ترحمی کہ شود دور تنگی عالم | گشاده ساز دل من چو چشم شب بیدار
برائے حیدر و زهرائے حسین و حسن | شفیع من ز سر لطف شو بروز شمار

در نعت سرور انبیا محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

شکر انگیخت بملک دل من خسرو غم | طبل او آبله دنالهٔ جانکاه علم
فوج رومی بر کالبش ز حوادث یکجا | قوم روسی بجانبش ز عوارض باهم
لشکر میسره از سستی واعضا شکنی | عسکر میمنه از کثرت اندوه و الم
خنجر در کف خنگ سواران تپش | سر بر افلاک همه فیل تنینان ورم
واعنا چون سپر و تاب سنان پیچ کند | نالها بیرق و دود دل سوزان پرچم
چه کمانها که همه قد خمیده بنظر | چه سپرها که همه تیرگی بخت وژم
خواهی از نام نقیب از تو شانی اوفات | گرد جاسوس بپرسی خبرے نبض سقم
خیمه بالاهر آن فوج ز گرد و ز غبار | از شر و فتنه و آشوب و بلا خیل و حشم
کشت دلهای یتیمان و غریبان که دونیم | هر سپاهی بکمر بست از ان تیغ دو دم

همه بر جنگ دلیر و همه بر خون گستاخ
چون یلان عرب و سخت کمانان عجم

خسرو غم چو باین دبدبه آورد هجوم
شد وثیر چار عناصر ز نهیبش برهم

گوش فرمود چو شهزادهٔ عیش این شورش
که بشرت گه دل بود بصد ناز و نعم

خواند النصر من الله و بازو دم کرد
بر جبین کرد ز انگشت لایلاف رقم

داد فرمان بهم آید سپه هوش و حواس
لشکر دبدبه و شوکت و اقبال و حشم

میرزا حشمت و خواجه طرب و شیخ مراد
همه بر پشتی شهزاده چو شیران اجم

ساقیان هر طرف از آتش مے لفظ انداز
مطربان از لب و نے شعله فشان برق شیم

میسره شد ز حریفان قدح نوش درست
میمنه از نی و طنبور نوازان محکم

لشکر پنجه بندوق بدست از مینا
پیر میخانه علمدار و عالیش چو علم

از پے جنگ عدو این همه سامان بیرون
اندرون رخصت شهزاده و آشوب حرم

یکطرف ماهے بے آب جگر در تب و تاب
یکطرف روح چو سیماب بر آتش ز الم

چار اخلاط سراسیمه تلاطم به قوی
مرد مک رخت سیه در بر و مژگان بر نم

روح را تاب کجا دست بدامن آویخت
که کجا میروی اے جان جهان عیسیٰ دم

در فراق تو دمے رونق اینخانه کجا
سبز از ان است گلستان که توئی ابر کرم

گفت شهزاده مشو مضطرب الحال چنین
سنجد ار نظر او است ضیا بخش ظلم

چاره ام نیست که آورد مخالف لشکر
قطع این سلسله شد فرض بشمشیر دو دم

داد تسکین بهمه پا بدر قصر نهاد
از نیستان بدر آمد صفت شیر اجم

بود لشکر که صف آراسته آماده جنگ
گرد گردن چو هلال از پے تسلیمش خم

قابل سیر ز نیرنگ جهان دشت مصاف
ظلمت و نور مقابل سحر و شام بهم

بدر آمد ز صف و خواند رجز شهزاده
که منم صاحب تیغ و قلم و چتر و علم

جسم آئینه بود گر نسب من عالی است
مادرم خرمی و دولت و حشمت آب و عم

آبرو از رحم آئینه اسکندر یافت
جرعهٔ از مے من بود به پیمانه جم

بعد اعزاز بپرسے که قدم رنجه کنم
گرد و از مقدم من غیرت گلزار ارم

از بهار قدم من بعدم بگریزد — مثل اوراق خزان لشکر اندوه والم
این سخن را ندبلب تاخت بمیدان مرکب — آنطرف چست بمیدان و غا خسرو غم
غم سر معرکه با عیش مقابل گردید — همچو عینی که شود در بغل عین رقم
تیر و نیزه که غم از ناله و افغان انداخت — عیش از تیغ تبسم همه را کرد قلم
غم کمانی اگر از قامت خم گشته کشید — ناوک قهقهه عیش بران شد اقدم
فوج با فوج سپاهی بسپاهی آویخت — نیزه با نیزه و شمشیر به شمشیر بهم
ناز پرورده راحت سپه شهزاده — تاب پیکار نیاورد و بینداخت علم
صورت نقطه که در حلقه پرکار بود — گشت شهزاده مقید بصف لشکر غم
طرف قصر شهی تاخت سپاه دشمن — کرد تاراج متاع و زر و اموال حرم
نزد کس تار زداغ و گهر اشک نماند — چه کنم ذکر زر و گوهر و دینار و درم
بی رواچاک گریبان همه گشتند روان — بهر نالش طرف روضهٔ سلطان امم
مصطفی باعث ایجاد جهان ختم رسل — آنکه معراج زخاک در او یافت قسم
خاص درگاه خدا هاشمی و مطلبی — نور او اول و آخر بظهور از آدم
گشت جای که جدا تیغ نمیش زنیام — ناخن انداخت چو مونجهٔ شیران اجم
قبلهٔ کون و مکان کعبهٔ جان و دو جهان — سجده گاه است لبنگی که فتد نقش قدم
در دیار شهی اوست دهی هفت اقلیم — در ریاض کرم اواست گلی باغ ارم
پیش نام آوریش خشک شد از رعب چنان — که ز انگشت بم افتاد خود انگشت رجم
نقش از روز ازل بر ورق خاطر اوست — انچه بر لوح ز اسرار رقم کرد قلم
زنده صد مرده ز لعل لب او وقت سخن — نیست یارا که ز اعجاز زند عیسی دم
اشک گرمی که چکید از مژهٔ زائر او — گشت بر اوج فلک کوکب و گوهر دریم
دشمن او که بادوم زند از خیره سری — اژدهای است برون آمده از غار عدم
همچو فرمان قضا حکم معلی نافذ — نه دوات است نه قرطاس نه در کار قلم
در میان تذکرهٔ روضهٔ او مے ماند — آید از بیت مقدس بملاقات حرم

رنگ در باخت حضور رخ چون جلوه گهش — شد ازین از نظر خلق نهان باغ ارم
بحر در پاک نمی بود اگر شوق سجود — رخ نمیکرد بکسے جانب هستی زعدم
بادشاه است سلیمان فقط او شاهنشاه — فرش تا عرش بته سایه دامان علم
تیره روزان چه ره و رسم رفاقت دانند — همره سرو قدش سایه نیامد زعدم
انبیا راست بسویش بدم حشر رجوع — باعث مغفرت زمرهٔ اصناف امم
کیست کز عهدهٔ مدحش بدر آید بجهان — خود بقرآن شده مدّاح خدای اکرم
یا رسول دو جهان باعث ایجاد جهان — ذات پاک تو هیولے پی شکل آدم
من غلام تو و آل تو و اصحاب تو ام — بود آنها که دل شان بصداقت توام
بندهٔ خالق و در امت تو پیرو تو — قدم صدق بر احکام شریعت محکم
انچه گفتی همه حق گفته و دانم به یقین — که همین است بحکم خدای اکرم
از پس مرگ سوالات نکیرین و فشار — نفخ صور و بوجود آمدن اهل عدم
جنت و دوزخ و میزان و گذشتن ز صراط — سوبسو پرسش اعمال ز اصناف امم
شافع حشر تو باشے همه بر مرضی تست — چه جزا و چه سزا و چه عقاب و چه کرم
در زمانه که گذشتند نبی و مرسل — تا بعهد تو زایجاد وجود آمده ام
همه برحق همه معصوم بری از عصیان — خاتم شان توئی ای ختم رسل شاه امم
لامکان شد شب معراج سکونت گه تو — آمدی باز از انجا بمکان در یک دم
اینکه قرآن بتو از جانب حق نازل شد — قائل معجزهٔ تست عرب تا بعجم
بعد تو جانشین بعد تو علی تا صعدی — این امامان فلک شان دوازده دو بیش نه کم
هر که چسپید بایشان بجهان یافت نجات — هر که روکش شد ازینها به سقر رفت و ژرم
اعتقادم که همین است همین است همین — تا دم وقت فنا گشتن جانم محکم
یا نبی گرچه گنهگارم و آلودهٔ جرم — سر من هست ز خجلت بگریبانم خم
از پی حیدر و زهرا و طفیل حسنین — روز محشر طرف من نگه چشم کرم
تا زیم حامی من رحمة للعالم تو باش — دور دار از همه آفات و غم و درد و الم

حاشیه: ۱۲ زغبار

بجناب تو شہا آمدہ از دور اسیر | قطرۂ مرحمتے لطف کن از ابر کرم
باد اینجا بگر بیان صبوری سرمن | جادم حشر عطا کن تہ دامان علم

در نعت رسول کردگار جناب احمد مختار صلوات اللہ علیہ و آلہ وسلم

اے جسم تو جانِ آفرینش | جانے تو میانِ آفرینش
خطِ کف تو دمِ شفاعت | تعویذ ایمان آفرینش
چون نقطہ بود بخط پرکار | ذات تو میان آفرینش
چون عالم غیب بر تو ظاہر | ہر راز نہان آفرینش
تعظیم و وقار تو نہ گنجد | در وہم و گمان آفرینش
بر ہر سر موی تست قربان | صد عالم جان آفرینش
وصل تو بہارِ باغِ ہستی | ہجر تو خزان آفرینش
بے تیر قد تو سالہا بود | بے چلّہ کمان آفرینش
در جنسِ متاع تست ارزان | یوسف بدکان آفرینش
نقش کفِ پای تست بر سنگ | صد فتنہ نشان آفرینش
بے حکم تو دانہ نروید | در کشتِ جہان آفرینش
بے اذنِ تو موجہ نخیزد | در بحر روان آفرینش
اے راہ تو کوچۂ سلامت | شرع تو امان آفرینش
وے حکم تو حکم ربِّ عالم | محکوم جہان آفرینش
گر لطف کنی بہار تازہ | آید بخزان آفرینش
ور قہر کنی بغور گردد | معدوم نشان آفرینش
لبریز گہر بمدحت تست | چون صبح دہان آفرینش
از وصف تو بہر قفل جنت | مفتاح زبان آفرینش
در شوق تو لذت طپیدن | آسائش جان آفرینش
داد رہِ ذوق تو چو نرگس | چشم نگران آفرینش

چون آئینه از رخ تو حیران — صاحب نظران آفرینش
از باده الفت تو مستند — خونابه کشان آفرینش
بودے بعدم اگر نبودی — پاسے تو میان آفرینش
نعتت چه کند کسی که حیرت — شد مهر دبان آفرینش
در سایه تست چون شود پیر — خوش بخت جوان آفرینش
یک ذره کف همت تو نگذاشت — در کیسه کان آفرینش
هر طفل به مکتب تو باشد — پیر همه دان آفرینش
در سلک تو انسلاک دارند — عالی گهران آفرینش
باشد به طفیل دعوت تو — هر نعمت خوان آفرینش
از زلهٔ خوان تو موظف — هر پیر و جوان آفرینش
یک شکر ترا ادا نسازد — صد سال زبان آفرینش
حقا که صفات تست بیحد — محدود بیان آفرینش
از فیض لب تو صاحب اعجاز — عیسے نفسان آفرینش
گویا به ثنا سے تو چو طوطی — شیرین سخنان آفرینش
نظارهٔ بوستان رویت — رفع خفقان آفرینش
مقبول تو جمله راست بمقبول — ممتاز جهان آفرینش
مردود تو جمله راست مردود — شیطان به گمان آفرینش
از بودن تو جهان چمن بود — بے تست خزان آفرینش
شد داغ جدائی تو زین بزم — مهتاب کنان آفرینش
از درد فراق تو چو بلبل — فریاد و فغان آفرینش
هر پیر و تو به فرقت تو — بے تاب و توان آفرینش
باز آ که شود ز پرتو تو — پر نور مکان آفرینش
لطفے که اسیر هم ز لطفت — گردد ز نهان آفرینش

در منقبت حضرت بضعۂ خیر الورا فاطمۃ الزہرا علیہا الصلوٰۃ والسلام

اے جملہ نشین قصر عفت — وے بضعۂ خاتم رسالت
در سایۂ چادر تو تطہیر — وابستۂ دامن تو عصمت
حوّا از وجود تو مُبا ہے — مریم چو کنیز بہر خدمت
بلقیس بخدمتِ تو نازد — سازے چو قبولش از مروت
صف بستہ و باادب ستادہ — حوران بسلام تو بجنت
جبریل بخانہ ات نیاید — تا روز وفات بے اجازت
خورشید بمنزلت نہ تابید — از شرم تو تا نیافت رخصت
از رنگ حیا و شرم و تمکین — نقش تو کشید کلک قدرت
چون دست بآسیا کشیدی — موجود شد آسیہ بشرکت
فضہ بہ کنیزے تو ممتاز — نافرز طلا و سیم و دولت
بابت تو رسولِ رب محمدؐ — شد ختم بذات او نبوت
اُم تو خدیجہ پاک و طاہر — سرمایۂ عفت و طہارت
زوجِ تو جناب شاہ مردان — مشہور زمانہ در شجاعت
وصف پسران تو چہ سازم — در روز جزا شفیع امت
شبّر حسن و حسین شبیرؑ — اعجاز نما مہِ امامت
حقا کہ تو ئی یگانہ گوہر — در مخزنِ خاتم رسالت
آب و نمک تمام عالم — در مہر تو لبت ربّ عزت
از بہر تو روز فاقہ آمد — اکثر طبقِ نعیم جنت
از ہتکِ زنان قوم آمد — بر روے تو چون عرق ز محنت
صد زیور و صد لباس از خلد — فرمود خدا ترا عنایت
حق جز تو بگو کرا عطا کرد — این پایہ و این ہمہ شرافت
زہرا توئے و کنیز زہرہ — بر اوج سما زروی رفعت

بحر المناقب ۱۲ د

بیت کنی پیرایہ نازیبان ۱۲ ۵۲

سببے کہ امانت خدا بود — روزی کہ دو نیمہ شد ز قدرت
از نصف وجود ذوالفقار است — از نصف دگر ترا ست خلقت
اخلاق بہ پنجتن کہ باشد — حقا کہ در آن ترا ست شرکت
شد نطفۂ گلیم آسمانے — از بہر تو چادر طہارت
شک نیست کہ ہست مصحف تو — چون مصحف رب بصد فصاحت
ای سیدۂ نساء عالم — خاتون قیامت است نامت
در دست عقیدت تو دادہ است — خلاق جہان کلید جنت
زان رو کہ بسر نمودۂ عمر — در رنج و مصیبت و مشقت
روزانہ بفقر و فاقہ غمگین — شبہا بنماز و در عبادت
بعد پدر تو بر تو بگذشت — صد مخمصۂ[۵۱] و ہزار آفت
شک نیست کہ کوہ پارہ گشتی — افتادے اگر چنین مصیبت
ایذاے تو بود در زمانہ — ایذاے رسول فی الحقیقت
ایذاے رسول بود بیشک — ایذاے جناب رب عزت
آنانکہ ترا ملول کردند — بیخوف شدند از قیامت
من از غم تو ملول و غمناک — ناشاد و حزین بہ کنج عزلت
در یاد مصیبت تو نالان — ذکر حسنؑ و حسینؑ در وقت
عمرم ہمہ در غم تو بگذشت — روزے کہ دمند کوس رحلت
دارم ز تو چشم دستگیری — رحمی نظرے ز روی رحمت
حب پسران تست در دل — با زوج تو الفت و محبت
بیقدر کمینہ بندۂ تو — سرگرم بمنزل عقیدت
شرمندہ ز کثرت معاصی — آلودہ بہ لوث حرص و دولت
با این ہمہ عمر من تمام است — در مدح ائمۂ و محبت
بہر حسنؑ و حسینؑ و حیدرؑ — از بہر رسول باب رحمت

بیت مصرع
منت و مباز
بای فضیلت

ور نزع رهان مرا ز سخت — شو شافع بنده در قیامت
این لطف بعید نیست از تو — هستی همه همت و مروت

در منقبت اسد الله غالب علی بن ابیطالب امام اول علیه السلام

سحر کشاد چو چشم در سرای سرور — مرض چو تازه مسافر درآمد از ره دور
ز شوق قدم او فتاد در ساعت — خلل به پنج حواس و به چار خلط فتور
پرید رنگ ز رخسار من به بیتابی — بدان صفت که ز شهبازمی پرد عصفور
مزاج چار عناصر ز اعتدال گذشت — ز آب آتش و از باد خاک گشت نفور
رسید تا بدماغ از غذای معده بخار — دخان بلند شود چون ز هیزم تنور
چو مرزم یرقانی بچهره ام زردی — برخت جسم حرارت چو بستر محرور
خلاف عقل کلام و بدست و پا رعشه — چو مست بیخبر از نشئه ئی انگور
امید زیست به چشم زنا توانی دل — چنانکه در نظر آید بزرگ خرد از دور
گهی بجانب چپ از تپش گهی سوی راست — بصورت گل بازی مرا دل رنجور
من از فساد عناصر باضطراب قرین — پئے عیادت بیمار مجتمع جمهور
درون پرده هجوم اناث بی چادر — برون پرده گریبان دراز دهام ذکور
یکی شتاب ز بهر علاج لخلخه ساخت — ز عطر و آب خیار و ز صندل و کافور
یکی رسید ببالین نشست سبحه بدست — که یا کریم عطا پاش یا خدای غفور
به اهل فقر یکی نان و غله قسمت کرد — یکی برسم تصدق ربا نمود طیور
یکی به فکر که وقت اجل قریب رسید — کلید ها همه باید گرفت از گنجور
یکی روان بخرید کفن سوی بازار — که فکر واقعه قبل از وقوع هست ضرور
یکی دوید و دران حال اضطراب نماند — تمیز خانه فصاد و خانه زنبور
حسود مژده به غسال و گورکن درداد — که باز شد در رزق آن سمیکم مشکور
سوی طبیب دویدند دوستان چندان — که بر درش شده هنگامه چو یوم النشور
بوهم خاطر مسکین که یا خدای جلیل — به خانه ام ز کجا تاخت آمد از چه قصور

شنید حال و به تسکین بر سید و رفت بفکر | نوشت نسخه و خود آمد و نکرد غرور
غرض ز سهل و تبرید و فصد و پاشویه | نمود سعی بسی در علاج تا مقدور
مگر دعای دعا بیخ سود مند بود | بقطع نخل بقا شد نفس دم ساطور
چو مدتی گذشت و ران اضطراب دیده من | رسید مژده صحت مرا ز عالم نور
سروش گفت که غافل مشو ز مدح امام | همین علاج تو با شد چو گشته رنجور
امام صادق و ناطق علی ولی الله | بهوش آمدم و بر زبان من آمد
که هست قاسم باغ جنان و حور و قصور | که یا امام دو عالم شفیع یوم نشور

مطلع ثانی

ز تاب شمع تجلی ز مانه شد معمور | دلی که نور تو آمد بجلوه گاه ظهور
بجوش نی تو خون نغمه در دل طنبور | ز ترس امر تو شد سر که باده انگور
ز نار قهر تو از جنبش هوا بر خاست | شراره که از و سوخت پنبه منصور
با نعت تو شود پاک مجرم از عصیان | چنانکه تب ز بدن از علاج گردد دور
من و بحر ثنای دید چهره تو | ز دعوی آرنی گو است لن ترانی طور
چنان ز عدل تو مظلوم ایمن از ظالم | که هست چنگل باز آشیانه عصفور
کسی جفا نتواند کند بحق کسی | ق که شد زمانه ز نور عدالتت معمور
فتاب کردی و خورشید در محاق آمد | ستم دراز ی روزار نمود بر مزدور
زنی تو کز نفیر براه زهد رسید | ق کشید دست ز ساز و ز نغمه گشت نفور
ز لحن باز صدای بگوش تا نرسد | ز تار ها بر سن بست گردن طنبور
تفاوت است میان محب و دشمن تو | ق چنانکه فرق بود در میان سایه و نور
محب چو موسی عمران عدو بود فرعون | غریق نیل شد آن این ز نیل کرد عبور
دل نگار که دارد عدوی تو ز حسد | ق جراحتش نشود ملتئم بمرهم و هور
امید بهشتیان او کجا که نی بخشد | اشر چو ریزه الماس مرهم کافور
اگر ز ال چو مان چشم و شمنش گوید | ق که من ز شوق شوم ناظر تو شو منظور

بخواب رخ ننماید چه جای بیداری — بفرق خویش کشد چادر از شب دیجور
قدم نهد بره وصف تو چو تیز روی — دو گام طی نکند ره بصد سنین و شهور
دو دَر دو گوهر چین ذات پاک تو دارد — یکی بعالم امکان دگر بعالم نور
ثواب بر شنیدن ز اوج عرش رسد — زیارت تو که خواند مومنان از دور
سراید آر ره الفت رسالها داود — ثنای مصحف رخسار تو بلحن زبور
نظارهٔ رخ تو بود مقصدش که شتافت — بشوق برق تجلی کلیم بر سر طور
دبیر چرخ ثنای رخت که کرد رقم — دوات نور قلم نور شد ورق همه نور
کجا بقلب عدو الفت تو جز دل من — ق — بر و ز مهر عیان است و وقت شب ستور
عیار الفت اولاد خویش از من گیر — حساب گنج ندانند کسی به از گنجور
دلم به نقش خیالات تست صبح و مسا — چو روضهٔ تو که از قدسیان بود معمور
کنی دمی که طلب از خدا شفاعت خلق — ق — کنار عفو کشاید باشتیاق قصور
بصدر خلد گنهگار را برد رضوان — کند بفخر بگس را خویش زگیسوی حور
شها منم به بلای تعب ز شومی بخت — بدست خویش گرفتار صد هزار قصور
نماز و روزهٔ من هیچ امید خلد کجا — ز کار سست باجرت نمیرسد مزدور
چگونه پا بمصلا نهم برای دعا — که هست دامنم آلودهٔ می انگور
سوای غم نرسد در جهان مرا راحت — سوال نوش کم نیش میزند زنبور
سپید ریش که گردیده است در پیری — قریب شد که همین در کفن شود کافور
نماند طاقت پرداز در قفس که فلک — برشته بست مرا دست و پا چو بال طیور
ز فیض عام تو چشم ترحّمی دارم — رسد بزور سحر گرد ماه شب دیجور
بصد سلاسل جرم و خطا گرفتارم — شفاعتی که گذارد مرا خدای غفور
توقعی که بعین عطش به گرمی حشر — بدست لطف دهی ساغر شراب طهور
قصیده ختم کنون میکنم باین مصرع — که تو شفیعی و من مجرم و خداست غفور

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

ز دست ظلم جهان بلند و پست پناه — که گرگ بر سر چاه است و یوسف انسپاه
به تنگنای جهان لذتے نمے باشد — همیشه تلخ بود چون دهان مار سیاه
کسے چگونه زند دست و پا جهان تنگ است — کند چه چاره شناور چو افتد اندر چاه
چنان ز سنگ حوادث جهان شد آفت خیز — که زیر دامن مادر نیافت طفل پناه
چنان ز مهر بے مردم جهان تنگ است — که سایه راست برائے گریز فکرد در راه
بهجوم مردم آفاق مانع روزی است — کسے ندید زراعت میان قافله گاه
مرو به منت مردم ببین چه حاصل شد — سوائے داغ ز احسان آفتاب بماه
جهانیان همه سیم و زر از فلک جویند — مگر بعالم بالا است جمله را تنخواه
هنر بکار نیاید چو بخت برگردد — که سنگ مدفن کاوزر نگشت سنگ فراه
فروغ دولت و نیا نصیب کفار است — ندیده که فتد برق بر گلیم سیاه
مکن شتاب چو خواهی که سر بلند شوی — ستادگی است بزرگی چو گنبد درگاه
گمان مبر که شود راحت دو کون بهم — رسد چو دست بزین پای می شود کوتاه
کسی که طالب لذت شود درین عالم — کند تلاش شکر در دهان مار سیاه
چو گرد باد درین منزل خراب آباد — هر انکه بیهده افراخت سر فتاد براه
خردش مردم دنیا بجز فنا نرود — جرس خموش شود چون تمام گردد راه
نمانده است نشانی بتار و پود عمل — بهر دو دست کند موی ریش خود جولاه
امان ز حادثه ور گوشهٔ قناعت خواه — که بهر شمع بفانوس از هوا است پناه
حذر ز ظلمت عصیان کن از بقا خواهی — کند درازی شب عمر شمع را کوتاه
خمیدگی است که از غرق ایمنت سازد — سوائے موج که بید است و پا نمود شاه
اذیتے نرسد گر اذیتے ندهی — خلید خار چو پا مال از تو شد در راه
بود ز اشک ندامت چه سود سرکش را — چو آب بر سر آتش فتاد کرد سیاه
ز غفلت است اگر سفله در هجوم بود — که سنگ همیشه کند خواب در میانهٔ راه
سوائے غم نه تراود ز صحبت ناجنس — ز گرد صبح نشیند قمر بروز سیاه

جولاه بروزن جلاه بمعنی بافنده در منتخب ۱۲

بد بهر روی نکو باعث گرفتاری است | کسی نمی کند آزاد بندهٔ دلخواه
اژینکه پرده دَرِ مردم است ترک فلک | نهفته نیست رخ کس بزیر چادر ماه
فغان ز مردم ظالم که وقت تشنه لبی | ق | دهند آب دم تیغ فی سبیل الله
هزار بار به تقلید عیسی مریم | چو فتنه میرو گویند قم باذن الله
کسی ز دست کسی گر گریخت در عالم | دوید حادثه چندانکه کار کرد نگاه
کجا نشاط جوانی بطبع عالم پیر | نه گشت پیر جوان از علاج قوت باه
چنین که حادثه مارا چو مهری سوزد | بزم بسایهٔ سلطان دین پناه پناه
وزیر احمد مرسلؐ امیر کل امیر | امام صاست و ناطق علی ولی الله
مه سمای هدًا آفتاب چرخ رضا | چراغ راه خدا نائب رسول آله
ز نور عارض او آفتاب روشن شد | چنانکه یافت ز خورشید نور چهره ماه
لسان احمد مرسل ز سهو و نسیان پاک | فرشتگان مقرب به عصمت اند گواه
بر آستانهٔ او ثامن تمام جهان | بزیر دامن او یافت جمله خلق پناه
بهر نبرد که آورد حمله صورت شیر | گریخت لشکر اعدا ز خوف چون روباه
کلام رب علا تا تمام جمع نکرد | روا بدوش نینداخت آن ولی الله
ز صبح تا به مساطاعت خدا هر روز | ز شام ذکر الهی وظیفه تا به پگاه
هزار بار رخ افروخت شاهد دنیا | بروی او ز تنفر گهی نکرد نگاه
عطا نمود چه نعمت به سائل و محتاج | همیشه نان جوین بهر اکل خود دلخواه
دلش شگفته تر از گل دم شکستن بُت | چنانکه روز ظفر سرخ رنگ چهره شاه
شها توئی که نظیر تو نیست در کونین | بُزهد و طاعت و حلم و وقار و غرت و جاه
ز شهسواری تو رشک تخت جم و دلدل | به قوت کف دست تو ذوالفقار گواه
بشوق روضهٔ تو چشم وقت نظاره | رسید تا سر دیوار بیشتر ز نگاه
بدور عدل تو گردید تمام عمر ز شرم | باین قصور که دزدید ابر چادر ماه
به سجده در عرش آستان تو خورشید | فگند بر سر گردون ز افتخار کلاه

عدوی

عدوے تست کہ ہر جا رسد و ہد ایذا | بہ غار مار بود اژدہا بہ بیت اللہ
حسام نیست بہ قامت بود ترازوی عدل | دو نیمہ جسم عدو سر عدالت و گواہ
چو دشمنان تو بر فاتحہ نگاہ کنند | شوند کشتہ بہ شمشیر مد بسم اللہ
دم نبرد بیک ضرب تیغ جرات تو | چہار پارہ شود سر چو چار گوشہ کلاہ
بدستِ قدرتِ تو ہدم قلعہ خیبر | بقا بوی تو شکستِ سپاہ جن در چاہ
خدا و احمد مختار مدح خوان تو بس | ز من مناقب تو لا الہ الا اللہ
شہا منم کہ بصد عجز و زاری و الحاح | فگندہ ام سر خجلت بسجدۂ درگاہ
ز بسکہ سختے ایام نا توانم کرد | چو پنبہ دانہ سر من بود بزیر کلاہ
عجب کہ از یم رحمت دگر سپید شود | کہ نامہ ام چو پر زاغ گشتہ است سیاہ
اگر چو آب بزیر زمین شوم گردد | سیاہ پشت زمین ہمچو روی اہل گناہ
مگر ز رحمت عامت امید ہا دارم | بگیر دستِ خطا کار رحمۃ اللہ
محب تست اسیر و غلام تست اسیر | بہ نزع و حشر و لحد دستگیر شو یا شاہ

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

آنکس کہ بستی دو زبان داد قلم را | محوِ سخنم کرد عرب را و عجم را
منشور سخن ثبت نمودند بنامم | آنروز کہ بر لوح براندند قلم را
آن نقطہ کہ از خامہ ام افتاد بہ کاغذ | شد مہر خموشی لب حسان عجم را
بینا شود از مرہمۂ من دیدۂ اعمی | سازد شنوا نغمۂ من گوشِ اصم را
مرغانِ گلستان کہ شنیدند کلامم | کردند فراموش نوا سنجی ہم را
تحریر عطارد رقمان شد خط باطل | قرطاس دریدند و شکستند قلم را
در معرکۂ شعر و سخن ہمسر من نیست | دارد قلم از دو زبان تیغ دو دم را
زیبد کہ شوم پیشرو اہل معانی | اوّل بسر معرکہ آرند علم را
اندازۂ تسخیر جہان داد زمانہ | آئینۂ تقریر من و ساغر جم را
پیش سخن من سخن غیر چہ ارزد | پیش گہر آبی نبود قطرۂ یم را

بر دیده شهدا ز چمن طبع چو نرگس — در تحفه فرستم چمن آرای ارم را
کیف سخن صاف من از چشم دل اندخت — آئینه اسکندر و پیمانهٔ جم را
من بی مدد غیر کنم صید معانی — جنبش بود از باد صبا شیر علم را
در شوق تماشای بهار گل مضمون — صد چشم چو نرگس دهد از شاخ قلم را
جاه و حشم هست ز فیض سخن من — از چرخ نخواهم بجهان جاه و حشم را
از صفحهٔ خاطر رقم حرص بشویم — وز خاتم دل محو کنم نقش درم را
در کنج قناعت که بر آید نفس من — جاروب بود خار و خس لاد نعم را
مجنون دل من نیست که داند ز لیمان — چون طرّهٔ لیلی کشش کاف کرم را
این کور سوادان که بد و نیک ندانند — از فربهی تن نشناسند ورم را
آن تاجور کشور فقرم که ز همت — بگلول گدا میشمرم ساغر جم را
آن مور ضعیفم که به تمکین قناعت — بر تخت سلیمان ننهم رنجه قدم را
خالی است از ان کیسه که بر خیل گدایان — تقسیم نمودم همه دینار و درم را
دشوار بود چارهٔ فقرم که محال است — برداشتن از دی ز مین نقش قدم را
زائل نشود تیرگی بخت ز تدبیر — ظلمت نگذارد قدم شمع حرم را
مملود هن من چو صدف از دُر معنی است — بر پشت چو ماهی نکشم بار درم را
آید بنظر سین سخا صورت سوهان — چون ارّه شمارم کشش کاف کرم را
عذر آرم و بخشم بگدایان زره شرم — سرمایهٔ شاهان عرب را و عجم را
با این همه فیضم نبود دعوی همت — این جوهر ذاتی است همه اهل کرم را
در دهر اگر کس نشناشد نشناشد — بردم بفلک مرتبهٔ جاه و حشم را
مانند حریصان نکنم روی بهر در — هرگز نکشم منت ارباب کرم را
من بندهٔ آن بحر سخایم که ز همت — ممنون عطا کرد عرب را و عجم را
بازوی نبیّ دست خدا مصحف ناطق — کز خاتم او یافت گدا رتبهٔ جم را
بر ریز گلهای عطا کرد سخایش — دامان و گریبان گلستان ارم را

بگلول گدا میشمرم ساغر جم را — عبد ایان را ز خیالات

در گرمی خورشید قیامت خطری نیست | زیر علمش زمرهٔ اصناف امم را
حاتم چو نگس زود رسد قبل زمهمان | در مجلس دعوت چو کشد خوان نعم را
مدحی که بانداز خطاب است به ممدوح | چون نیت خالص بود احرام حرم را
ای از تو دواعی بهوا و هوس دهر | وی از تو طلاقی همه دینار و درم را
گر دید طلا از تو مس عزت و تکریم | حاصل شده اکسیر لقا از تو کرم را
از فیض تو شد ذره بخورشید برابر | در کرهٔ نم جمله تو هر قطرهٔ یم را
هر شام قضا در نظر اهل بصیرت | روشن ز جمال تو کند شمع حرم را
چون دایه قضا بهر عطاے تو بدریا | پرورد در آغوش صدف قطرهٔ یم را
چون نقطهٔ پرکار در آغوش گرفته است | آوازهٔ فیض تو عرب را و عجم را
دام نگهِ لطف ترا نیست چنین جذب | گر طبع غزالان نبرد وحشت و رم را
در دیدهٔ ارباب خرد فرق محال است | چون سایه حدوث تو بود شخص قدم را
حوران جنان گوے ربانید ز مریم | گر حاطهٔ راز تو یابند شکم را
در وادی انصاف تو شیرازه الفت | از پنجهٔ خود شانه کشد موی غنم را
از رشته یک تار نگاه تو ببستند | شیرازهٔ مجموعه انواع کرم را
اسم تو زبس پاک بود نقش تقدیر | صد غوطه به تسنیم دهد لوح و قلم را
از خوف عتاب تو باین سنگدلی چرخ | تعلیم دو رنگی ندهد شادی و غم را
سنگی که دلش از تف تهدید تو موم است | آهسته گذارد بسر شیشه قدم را
تاریخ باحوال جهان هر که نویسد | ق | از حال بد و نیک دهد زیب رقم را
هرگز نکند ذکر عدوے تو که ترسد | هر نقطه شود لبشه خورد مغز قلم را
آئینهٔ شمشیر تو در معرکهٔ جنگ | در چشم عدو جلوه دهد شکل عدم را
آن سفله که اضیاء ترا با تو بسنجد | ق | همسنگ کند سنگ بت و سنگ حرم را
گر خار برویده به گلستان عوض گل | عطری نشود حاصل از و قوت شم را
از فرق قدم ساخته آیم بدر تو | زائل شود از قوت رفتار قدم را

1252

من سوے دوست آیم واز شوق قدوم — آغوش کشادہ است در باغ ارم را
تا بُعد بہ لفظ است میان عصب و لطف — تا قرب بمعنی است سخا را و کرم را
از رحمت حق دور بود حاسد جاہت — زانسان کہ جدائی ز صمد ہست صنم را

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

چون توانم کہ کنم جانب منزل تگ و تاز — پا بہ گل در شب باران و رہ دور و دراز
ناقہ گر زور و خضر غائب و غولان پس و پیش — راہ گم گنگ حدیخوان و جرس بے آواز
پای خوابیدہ برہ طاقت رفتار نماند — کے تواند کہ کند طائر بے پر پرواز
پُر خطر وادی و تنہائی و رہزن بکمین — تا چہ آرد بسر من فلک شعبدہ باز
غیر وا ماندگیم ہیچ نماید بنظر — رعشہ در پای من و رہ بنشیب و بفراز
عجب این است کہ در سوز غم و پیری — شمع ہنگام سحر وا رہد از سوز و گداز
حاصل از یاد جوانی کہ بباد بچہ گذشت — تیر جستہ ز کمان کے بکمان گردد باز
نفس بد مست شد و عادت شر ماند ہمان — ظالم خفتہ کند یاد عوض دست دراز
رفت از دست عنان پای جدا شد ز رکاب — تا ختم بسکہ جنیبت بہ نشیب و بہ فراز
پایم از دست جفا کاری افلاک شکست — روز میدان چہ کند لنگ بمیدان تگ تاز
ضعف چندان بہ تنم کرد سرایت کہ چو مور — یکقدم راہ مرا گشت رہ دور و دراز
طاعت از ضعف تن و سستی اعضا کم شد — چون مسافر کہ نماید بہ سفر قصر نماز
مدوای طاقت رفتار کہ در کعبہ رسم — ناقہ از پای در افتاد بمیدان حجاز
مشکل افتاد مگر تکیہ بہ تدبیر منست — ناخن موج کند عقدہ گرداب چہ باز
نتوانم کہ ازین قید رہائے یابم — بست تقدیر مرا در رسن عمر دراز
بارش سنگ شد و آئینہ ہا جملہ شکست — زین چہ حاصل کہ زند سنگ بسر آئینہ ساز
بیشی عمر مبا شد بجز افزائش غم — حلقہ ہم بیش بود سلسلہ باشد چو دراز
می بجام من عذیدہ بود خون جگر — نالۂ مرغ کباب است مرا نغمۂ ساز
گردش بخت چو چیز است مرا ہمرہ سر — گمرہی زیر قدم سایہ صفت پا انداز

غافل از چرخ و کواکب شدم از ناوانی — همه بی اصل بر نگ چمن شعبده باز
گردش چرخ مرا فزده ز خورشید نمود — گرچه بودم صفت ماه به انجم ممتاز
بعد ازین ترک ملاقات ز طاقت کردم — او بمن یار نه با او است مرا روی نیاز
سنگ بیداد گر دون برم انداز و — چون شکست دل عشاق ندارد آواز
دل من لیک قوی بنده درگاه یکیم — چه کند شعبده بازی فلک شعبده باز
دست من باشد و دامان علی عالی — چون نبی و رحرم خاص خدا محرم راز
بعد ازین مدح بانداز مخاطب گویم — آورم سوی تو چون قبله نمازی نیاز

مطلع ثانی

ایکه در هر دو جهان کرد خدایت ممتاز — آستان تو حقیقت بود و عرش مجاز
نقش پای تو اگر تاج سرا و گردد — بر فلک برشکند ماه کله گوشه ناز
همه اسرار خفی گشت جلی وقت بیان — شد زبان تو کلید در گنجینه راز
خامه من به ثنا و صفتت از دو زبان — سیکند صورت طائر زده و شهپر پرواز
ساعتی بهر دعایت چو معین بنود — روز و شب باب قبول احدی ماند باز
شد ولادت بحرم بود شهادت بحرم — نیک انجام شود نیک چو باشد آغاز
آب بر چهره ز چاه ذقنت زمزم را — کعبه وار دو بخم ابروی تو روی نیاز
ق از ره لطف چو دستی بدعا برداری — از در خانه بیمار قضا گردد باز
زنده تا حشر بماند صفت خضر و شود — نقش بازپسین سلسله عمر دراز
گرچه شد راه غلط حق بطرف داشت نصیر — عین حق گفت ترا شد بحقیقت ز مجاز
ق زیردستان همه غالب ز زبردستانند — در مقامی که بود عدل تو بیداد گداز
آشیان صعوه ز بال و پر شاهین سازد — خنجر ناخن کنجشک و روسینه باز
گر تو فرمان به فلک بهر حفاظت ندهی — بوته صبح ز زر مهر در آرد به گداز
ق آسمان ظلم که بر صبر گزینان سیکرد — دور انصاف تو چون دید از آن آمد باز
چه عجب گر بسر تربت محمود چراغ — برفروزد به شب از روغن تصویر ایاز

گاه از خونِ سیه لشکر اعدا شفقی — شعر رائی بساغر اندازد
کیستم من کز دامان جویم — که مرا سایه بر سر اندازد
نگر از دستگیری شاهی — عذر آرد بپای سر اندازد
شاه دُلدُل سوار کز خوفش — تیغ کهسار جوهر اندازد
در فضائی که او کند پرواز — جبرئیل امین پر اندازد
شیر مردی دلاوری که بمهد — ق دست در کام اژدر اندازد
کله اش بر در رفعت دین — بر زمین چون رمن در اندازد
سر صد پهلوان بیک حمله — از خام دو پیکر اندازد
پا گذارد بچا بیرانم — لشکر جثه را سر اندازد
رتبه اش ظاهر از حدیث بساط — ق بار بر دوش صرصر اندازد
او سلیمان و ابر تخت روان — چون بساط سفر در اندازد
بمقامی رسید کز اوجش — طائر سدره هم پر اندازد
گر به بستان روضه پاکش — ق طرح مسکن کبوتر اندازد
بهر نوروز ژاله ران هر روز — بیضه زر بر آبزر اندازد
هر سحر گه بکام دیده و لب — ورش از بوسه شکر اندازد
رایت فیض عام بر تر و خشک — ظل رحمت بر ابر اندازد
نظر کم چو چشم آئینه — ق بر رخ سنگ آهن در اندازد
لرزه از عصه آنقدر که زمین — سد بفرق سکندر اندازد
دشمنش گر نظر بسیر چمن — ق بر گل و لاله تر اندازد
از کف خار نوعروس بهار — بر کند جامه زیور اندازد
گه بعرش برین پی طاعت — ق طرح محراب و منبر اندازد
گه بدوش نبی ز طاق حرم — همه بت ها سوی آذر اندازد
گه شود ناخدای کشتی نوح — که ز طوفان بمعبر اندازد

[1] خجسته پیران وجه بهری ۱۲ از خیاش

[2] سبب بالتفات و بار سوء صدمه بیت ۱۲ از خیاش

گه در آتش برای ابراهیم طرح فرش بشتر اندازد
گه بفرش رسول خواب کند خاک در دیدها در اندازد
گه بمیدان هوتگا در عزم همرکاب برادر اندازد
گه بصفین کند جهاد به تیغ گه ترلزل به خیبر اندازد
گه بزال جهان دهد سه طلاق لف بر ولیش یکسر اندازد
بکشد گه نقیر را ز غضب باز جان در تنش در اندازد
گه بفرمان او لباط نیاز باز پیش کبوتر اندازد
قصه نحل گه کند فیصل نظر عدل گستر اندازد
طرح اعجاز العرض دائم بر دشمنان دیگر اندازد
او کلک کرد پنجه یرسلان بچه جرات غضنفر اندازد
گنبد روضه اش چو قطره اشک فلک از چشم اختر اندازد
صحن آن گلشنی که نزهت او چمن از چشم عبهر اندوزد
وصف خلقش نویسد وز قلم منشی چرخ عنبر اندازد
آهنی نعل اسپ او در گوش زهره چون حلقه زر اندازد
ثور اسد را ز خوتش بزین بدو شاخ دو پیکر اندازد
نگهی مهر اگر ز روی حسد ق بر رخ آن دلاور اندازد
تیغ مریخ قطع کرده زتن سرش از بام خاور اندازد
باد قهرش اگر وزد بجهان صد فلاطون به بستر اندازد
ابر لطفش که سر کشد بهوا عوض قطره گوهر اندازد
بحر از هیبت پلارک او بجوشن موج در بر اندازد
قطره آب اگر به طرآری ق دست در جیب اخگر اندازد
جسته از خوف ماهی دریا سر بپای سمندر اندازد
رعب او پرده بر زن کافر ق وقت زادن اگر در اندازد

	لطفه را در شکم دهد تغییر		عوض این دختر اندازد
	چشم قهرش اگر نگاه غضب		بر رخ میکشان در اندازد
	دهن شیشه خود بجای شراب		لقمه بر خسار ساغر اندازد
	دشمنش را به سهو اگر روزی	ق	بچمن سایه بر سر اندازد
	منفعل گردد و بگردن خویش		طوق قمری صنوبر اندازد
	هر که آید بر آستانهٔ او		رخت خود را به کوثر اندازد
	هر که بیرون رود ز کوچهٔ او		پای او خاک بر سر اندازد
	بر چنین شیر حق عدو بچه رو	ق	پنجهٔ دشمنی در اندازد
	تیغ بر سر زند و او بنماز		طرح الله اکبر اندازد
	تیغ از انفعال ز خم سرش		خون ز مژگان جوهر اندازد
	گرد باوی که از زمین خیزد		در غمش خاک بر سر اندازد
	مومنی کو بیزم ماتم او	ق	اشک از دیدهٔ تر اندازد
	فرش راحت لسایهٔ طوبی		بر لب حوض کوثر اندازد
	یا علی ولی غلام توام	ق	اعتقادم بپا سر اندازد
	لطف فرما که جانب بنده		چشم هر بنده پرور اندازد
	من بیکس که خاک پای توام		کوه غم چرخ بر سر اندازد
	نرسد هیچگه به فریادم		ناله گر طرح محشر اندازد
	هر سخن کز زبان من خیزد		فرش در سمع گر اندازد
	با وجود من آسمان هر روز		قرعه بر نام دیگر اندازد
	گر به پیند بغور ریگیم		شمر از دست خنجر اندازد
	من کجا صحبت شریر کجا		رخنه منقب[1] بگوهر اندازد
	غضبی بر سپهر دون که بمن		نره مهر این ستمگر اندازد
	تا زیم از همای بخت بلند		سایهٔ لطف بر سر اندازد

[1] منقب رخنه

بعد مرگ از نجوم چادر گل | بر مزار شناگر انداز د

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

ضعف پیری است کجا حوصلۂ حسن عمل | جوہر تیغ زنی شد بدر از پنجۂ شل
نشود فرض ادا ہم بخضوع و بخشوع | در شمش و پنج کہ شد پنج حواس مختل
پای رفتار ندارم کہ بہ مسجد بروم | گوش بر غلغلۂ حیّ علے خیر عمل
گر بہ سجدہ بروم تا بقیامم ز کجا | نبود پاے ثباتم صفت بازوی شل
دست برداشتن من پے تکبیر نماز | پر بر آوردن مورست تو گوئی بمثل
چشم عینک طلبد دست عصا میخواہد | بر نخیزم ندہد دست کسی تا بہ بغل
موز اندام چو اوراق خزان میریزد | شجر عیش قریب است شود مستأصل
ناتوان جسم شد و موی سیہ گشت سفید | فوج چین آمد و در ملک حبش کرد عمل
شب عیشم سحر و روبہ بیاض است سواد | تو سن عمر روان گشت زادہم ارجل
بسکہ از ضعف بدن قامت من گشت دوتا | دید ہر کس کہ بہ من دیدۂ او شد احوال
کس نپرسد بصفت صحبت احباب مرا | ہمچو شعری کہ بود دست در اشعار غزل
ہر کلامی کہ مکرّر بزبان مے آید | نبود پاک چو الیاے قوافی ز خلل
بسکہ از علت پیری است زبان در لغزش | صیغہ در نطق صحیح آید و گردد معتل
بسکہ از ضعف رسیدہ است سر من بقدم | ابرو از ناخن پا یم شدہ دستار بدل
استخوان ہیزم پوسیدہ سر از مغز تہی | جلد تن رخت کہن پیرہن مستعمل
زر خالص کہ بکف بود در ایام شباب | چرخ بگرفت و عوض داد مرا سیم دغل
بخت بیدار کجا طاقت بیداری گو | خواب غفلت شدہ جزو بدنم چون مخمل
از چہ رو سلم و ہندو حذر از من دارند | نہ منم در حرم اسود نہ بہ تنجانہ ہبل
ندہد دست کشد بلکہ دو صد نیش زند | بہر ریش از طلبم شانہ ز زنبور عسل
اینقدر زندگی من بجہان مشکل بود | دیدن شکل من از شاق بنودی باجل
پیش خود در شب سرماکہ فروزم انگشت | پر پرواز چو طاؤس بر آرد بمثل

۵۱ از نخیزد کنده شده ۱۲
۵۲ اصل کپی پای دو نسخه بالا ۱۱۲ افتاده

یاس از نشئهٔ مستی است که از صحبت من — بطوسے کبک شد و رفت حرامان بچمل
خبر نخوست بنود نقد سعادت به کفم — شتری آمد و در ظایع من گشت زحل
میکنم دلق کهن را که بصد پاره درست — می برد چرخ بناراج که ساز دمشعل
خواهش سرمه که از ضعف بصر میسازم — خار در چشم من از سیل خلا ند بکحل
در دسر دارم و معکوس کند چرخ علاج — در اثر گشت کف مار چو شود مصندل
شربت آب بقا من ز خضر میخواهم — افسر و چرخ به پیمانه عرق از حنظل
نیست ممکن که شود صحت ازین بیماری — که شب و روز بود پیش نظر شکل اجل
مگر از شافی هر درد دوای خواهم — مرتضیٰ خسرو کونین امام اول
نائب ختم رسل دست زبردست خدا — رهبر شرع نبی ناسخ ادیان وملل
یا علی وصف تو خواهم که حضور تو کنم — که تو سے سرور کونین منم عبد اقل

مطلع ثانی

مثل تو ای شه کونین امام اول — نشود تا ابد و کس نشد از روز ازل
عالم علم لدنی که ترا علم آموخت — یکسر موی نشد از تو تفاوت به عمل
بیعت صاحب لولاک بزور بعثت — دولتی بود که در دست تو آمد اول
خواب بر بستر احمد شب هجرت کردی — جان عزیزیت نشد از جان نبی مرسل
تیغ دست تو کلیدی است کز و شد مفتوح — خیبر و خندق و بیر الام و جنگ جمل
ای سلیمان زمان حکم تو جاری به طیور — قصهٔ باز و کبوتر تو نمودی فیصل
که بود مثل تو یعسوب بدین اسلام — از تو شد فیصلهٔ قصهٔ زنبور عسل
دست تو دست خدا تیغ تو شمشیر خدا — با خدا کس نتواند که کند جنگ و جدل
حکم تو حکم پیمبر ره تو راه خدا — هر که بغود قدمش مثل خر افتد بوحل
مفتی آن همه در محکمهٔ شرع توئی — چار دفتر که ز بالای سما شد منزل
ذات پاک تو بود تاج امامان هدی — هر ولی سوج حصیر تو بود در ره فقر
هجو مطلع که بود اول اشعار غزل — مثل او زان مزاحف که تراود ز رمل

بعد نو تو ظهور رسل آمد بوجود — نقطه و دایره ذات تو و ایشان بمثل
قاسم خلد تو ئی روز جزا میتر سم — دست تو بحر کرم مایه فردوس اقل
لیک دانم بیقین تا بکجا خواهی داد — قلتبی نیست بدرگاه خداوند اجل
به سخن آئی و تقسیم کنی جوهر فرد — حل زلعل تو شود عقده مالا ینحل
عزم کردی بشب تیره اگر جانب طور — موسی افروخت بره از ید بیضا مشعل
پدر طفل یتیمی که صدف وار ز رحم — پرورش چیز تو آمد چو گهر بر بغل
سر بره خاک ورپاک که در چشم کشید — سر برافراخت بهمچشمی خورشید زحل
از یم فیض یمم تو بنا شد عجبی — پرورد بچه ماهی چو سمندر ببغل
دامن لطف شود برزخ آتش چو نقاب — ق موج آب از جگر شعله برآرد منقل
سایه قهر اگر چیر شود بر سر آب — عوض موج شود شعله بلند از مشعل
علم زانگونه که در دست عمل بست حنا — همچنان غازه رخساره علم است عمل
کس ترا از شه لولاک ندانست جدا — مگر آنکس که بود چشم دو بینش احول
کوه زر دادی اگر خواست کسی ریزه زر — یافت خرمن چو گدا کرد سوال خردل
زائران تو زحد بیش بحصر اسما — سر نگون خامه اخبار نویسان عمل
مدحت جود تو دارد اثر افزائش — ق لفظ همچو زبور ق کلک نویسد بمثل
حرف ها ریزد و بر صفحه دو چشمی گردد — بیمرخ باشد و تصویر شود دستقبل
شهره عدلت در دهن گر شنود — نتواند که کند دزدی اشعار غزل
علم طبع بلند تو چو بر پا گردید — پرورش یافته در سایه او علم و عمل
دشمن تو که سر همسری تو دارد — ق از دغل کاری و دباه اسد راچه خلل
با پیمبر چه عداوت که ابوجهل نساخت — گرد فرعون سیه روی بجز اقصد جدل
چه مجال است که کار تو کند در ره دین — غیر ممکن که شود عقده کشا ناخن شل
نبود فائده عالم بود از دشمن تو — روشن از کحل نشد دیده کور کحل
سر شریری که کشد از تو بآفاق بود — زنده در گور چو اخگر بمیان منقل

چشمه ۱۲ از بیان
۵۱ بیمرخ خوانند و بیضی دستقبل نقطه با تصویر دو چشمی ۱۲ از بیان

چشم بدبین بجز آزار نه بیند رخ عیش — دارد از طالع بد هر دمکش حکم سبل
تاب برداشتن قهر تو کس را نبود — طاق شد طاقت کسری از شنیدن بجل
روز دعوت که صلای تو بود عام بدهر — ماه و خورشید طباق اند و فلک چون مرجل
عرصهٔ مدح تو چون طی شود از اهل خرد — پای اندیشه چو در یک دو قدم گردد شل
صفت دلدل تو گشت مرا نصب العین — همچو عرفی که درین راه قدم زد اول
جند اسپ سبکرو که بود در عالم — تیز رفتاری او سرعت او ضرب مثل
نقش پالیش بزمینی که فتد در جولان — آسمان رتبه شود مهر در آید بحمل
قصد همپائی او بال پری میریزد — همعنان گردد و بازوی ملک گردد شل
گرد و ماندهٔ جولانگه او عقل حکیم — او بسر منزل واندیشه بگام اول
سر و از گرمی او گرمی طبع شعرا — گرد از شوخی او شوخی مضمون غزل
چه تماشا است تماشای عنان گردش او — رقص طاؤس خجل پای بگل کبک جبل
زیر پا یتزی عقل عقل شد پامال — گرد جولان و حواس حکما شد مختل
اینچنین در همه آفاق بعجلت که رسد — دم آهی مگر از چشمهٔ او خوزد اجل
رفت از شرق و سوی شرق ز غرب آمد باز — برق تمثال بآن تیزی و چستی بمثل
که بعجلت نگه چشم تماشا در راه — نیمی افتاده بپیشانی و نیمی به کفل
یا علی کیست که شرمندهٔ احسان تو نیست — یا علی فیض تو جاری است بدشت و بجبل
از تو جم یافته انگشتر اقبال و حشم — از تو حاتم شده در جود و سخا ضرب مثل
از تو جیب صدف بحر لبالب ز گهر — از تو لبریز عسل خانهٔ زنبور عسل
از تو در صحن چمن دامن هر گل پر زر — در رم داغ یکف از تو شقائق بجبل
از تو نور و ز رخ افروخته در باغ جهان — از تو خورشید شرف یافته در برج حمل
شکل ناخن ز گفت یافته هر موج نسیم — گره خاطر هر غنچه که میسازد حل
آب و رنگ از تو بهر نرگس هر کدهٔ طاعت و زهد — از تو نظم و نسق سلطنت علم و عمل
امن و ریاد تو بر جسم جوانان جوشن — حفظ از نام تو در گردن طفلان هبل

باد فیض تو کہ در گلشن فردوس وزید — حور را شد چو محلی از پی غلمان چو محل
ہر مرض راست ہوای سر کوی تو علاج — ہر سر درد سری گر دره تو صندل
عالمی را کہ سرافراز نمودی زکرم — جانب من نگنی نیز پی رب اجعل
عقدہ کان بحیات و بفنا پیش آید — چشم دارم کہ شود از نظر لطف تو حل
اینقدر وصف تو کافی است کہ ہمپایہ تو — نشنود تا ابد و کس نشنید از روز ازل
عرض کن خدمت شہ یک سخن لطف اسیر — پیش عاقل بود و انصح ز مفصل مجمل

در منقبت اسد اللہ الغالب علی بن ابیطالب علیہ السلام

ہوا چہ روح فزا شد بہ گلشن ایجاد — کہ بلبل آمدہ بیرون نہ بیضۂ فولاد
بہ طائران چمن ربطی از اسیری نیست — یکی است صحن گلستان و خانۂ صیاد
چنان ز نامیہ نشو و نما است در عالم — کہ مطمئن شدہ مادر ز خدمت اولاد
زمین ز دانہ بیک روز گشت چون نوع سبز — ز خاک رست شجر صبح و شام شد شمشاد
بچشم خلق درآید نوشتہ تشنیف — صحیفہ کہ محرر رقم کند ز مداد
تفاوتے نبود در میان اخگر و گل — صبا ز بسکہ در تازگی بخلق کشاد
درین بہار عجب نیست گلفروش اگر — بدل کند سبد گل بکورۂ حداد
چمن ز گیسوی سنبل عمامہ بر سر بست — گذاشت بر سر دستار طرہ شمشاد
بہر طرف در و دیوار خانہ رنگین است — چہ احتیاج کسے را بہ مانی و بہزاد
کنون کہ سنگ تراشد دو چندی بالد — بجا است سر بگریبان تیشۂ فرہاد
جناب آدم اگر تا باین زمان بودی — گمی ز نزہت باغ جنان نکردی یاد
شدہ است آئینہ از بسکہ از صفا ہر شی — ق — تمیز رفت ز ہمرنگی بیاض و سواد
چو عکس آئینہ معنی بلفظ می بینند — نماندہ است بشاگرد حاجت استاد
رقم بہر ورق برگ گل خط یاقوت — روش روش بصفا قطعۂ زمرد عاد
صدا کہ وقت شگفتن ز غنچہ می خیزد — بہ ساکنان چمن میدہد مبارکباد
باہتزاز چو نرگس رسد زبیجا است — خیا عروس گذار و ز شوخی دامادی

چنان ز جوش بهار است عام باده کشی — که خانقه شده میخانه زاهد شد برباد
صدای باده بنوشان است بر لب ابد — بجای بانگ اذان و وظیفه واوراد
بجز کلام کلو اشتر تو بانه بر لب کس — کسی سوای دعای قدح ندارد یاد
بدهر بست کنون محتسب در تهدید — دکان باده فروشی چو میفروش کشاد
خیال شرع کجا اعتقاد دستان است — که لطف باده کشی گشت علت ایجاد
شراب کوچه بکو چه سبو دکان بدکان — مقام دختر رز صدر حجره زهاد
بآسمان زمین کرد و تلاطم می — سبو است هفت کواکب ابه سبع شداد
مقام گرد به میخانه مغان پرهیز — نشست زاهد به بتخانه آله آباد
سوای فسق بنا شد شعار این مردم — یکی یزید سیه رو دگر چو این زیاد
یکی بقصر بکبر و غرور چون نمرود — یکی بباغ گرفتار سخوت شداد
نمانده جنس بیازار دهر جز کلفت — شد آب بر رخ گوهر کدر چو گرد کساد
طمع بدست کدورت سپرد نقد صفا — چنانکه تیره کند آب را تموج باد
خیال نیست که روزی شود خراب آخر — بنای جسم که مجموعة المیت از اضداد
کند چو پند کسی ظالمان رخ افروزند — چنانکه گرم شود آفتاب در فرداد
جگر تراشی مسکین که خوی اهل جفاست — بعاریت همه خواهند تیشه از فرهاد
دلم بدرد زدست جفای این مردم — چنانکه عارض طفلان ز سیلی استاد
من ضعیف کدامم مرا که می پرسد — امام سجده ندارد دشمار در اعداد
گهی بدست در آرند و گاه می فگنند — لسان نرد ببانیچه از کف نزاد
خدا کند که رهم از بلای صحبت شان — خدا کند که کنم کوچ ازین خراب آباد
خدا کند که رسم در حجاز باد شهی — خدا کند که بچینم ثمر ز نخل مراد
جناب خسرو کون و مکان علی ولی — اسد به بیشه باری رسول را داماد
به علم و فضل بشاگردی خدا ممتاز — بدرسگاه ازل جبرئیل را استاد
محیط جود و یم فیض و کوه حلم و وفا — سپهر جاه و حشم آفتاب دانش و داد

ان سبع شداد هفت فلک ۱۲ از غیاث

علم سیمیا نفع و ضرر و حال تجربه ۱۲ از غیاث

علم مروارید نام ماهی که گویند در او ۱۲ باشد از غیاث

ای ایضاً

باقتضاے عدالت زحکم محکم او
فساد برطرف از خاک و آب و آتش و باد

بہ بندگان خدا آنقدر نمود احسان
کہ انحصار نگنجد بوسعت اعداد

کجا بہ ثلث بہ عشر عشیر ہم نرسد
حساب دان چو شمارد بدہ دہ ہاے زیاد

نگہ بردی یتیمان نظر بہ مسکینان
جو چشم الفت ام و پدر سوی اولاد (ای ریگ ۱۲)

دلی کہ پاے گرامند فزاید از برکت
طراز ملت و زیب و سادہ ارشاد

کشود دست بہ دست تفضل باب کرم
فزود بازوی او آبروی تیغ جہاد

بناے اشہدان لا الہ قائم کرد
بزور دست اعانت بقوت امداد

کلام رب احد تا تمام جمع نشد
رواند دوش نگفتند و در برو نکشاد

نخست او بجناب رسول بیعت کرد
شدہ است خانہ اسلام را ازو بنیاد

زکعبہ گرد بتان را برون بدوش نبی
درید کلہ اژدر ز کف دم سیلاد

ہجوم سرو و صنوبر کہ ہست در ہر باغ
زحکم نافذش این بندگان شدند آزاد

زعہد واثق او گر حکایتی شنوم
بہ لوح سنگ نویسم بہ خامہ فولاد

زداغ الفت او قوت دل افزاید
مات می شود از صفر در حساب جماد

بر ہمن آمد و بر دست او مسلمان شد
بتان بفکر کہ یارب چہ اتفاق افتاد

خلاف او چو کسی رو کند سوی رفعت
صدا ز کوہ رسد مرگ تو مبارک باد

گواہ از پی یکتائیش قرار دہند
الف کہ بر ورق جبہہ سیکشند آزاد

بلند رتبہ از آن شد کہ اشتر گردون
بپاے مرکب او گردن از نیاز نہاد

بہشت و دوزخ او لا الہ الا اللہ
کجا رسید بہ نظارہ ارم شداد

قضا بز انچہ او نوشت لفظ شقی
بغیر النقش ار کودکی زما در زاد

زبسکہ تشنہ خون عدو بود تیغش
چو آب می کشد ارواح از تن اجساد

میارزان زوم تیغ او فرار کنند
بہ تند باد پریشان چو ذرہ ہاے جماد

خوشا رحیم و کریمی کہ دستگیر شود
ز یافتادہ کہ او را کند بہ مشکل یاد

رسد بروضہ پاکش کسی کہ میگوید
بخانہ باز روم زین مقام شرمم باد

ز هی شرف اگر از مرحمت قبول کند — قصیدهٔ که نوشتم بقدر استعداد
شها حکایت من گوش کن دمی زکرم — که قرعهٔ غم عالم بنام من افتاد
اسیر دام حوادث درین جهان شده ام — بر نگ مرغ گلستان بخانهٔ صیاد
سحر که چشم کنم وا ز خواب می آیند — هزار شر بملاقات من هزار فساد
زمانه در نظرم هدیه فتنه می آرد — سپهر سفله کند پیش تحفهٔ زعناد
حروف عیش و طرب حک ز صفحهٔ خاطر — نگینهٔ دل من ساده از نقوش مراد
ببر کنج غم ز نشاط زمانه ناواقف — چنانکه خانه نشین نا بلد بود ز بلاد
چنان ز غم گذشتم ز بس پریشانی — طلب کنم عشرات و آت بی آحاد
ز فهم ناقص خود خود خجل که سیدانم — برون ز دایرهٔ طول و عرض و عمق الباد
چنان ز تلخی غم آمده است جان بلب — که زهر میطلبم از دکاپخهٔ قنّاد
نگه ز لطف بفرما که حال من باشد — خراب تا بکجا اندرین خراب آباد
مدار چون نظر آید مرا درین دفتر — ببام الف برآیم ز دتیه آحاد
بآب و گذر د عمر من اگر باقی است — شفیع شو بحضور خدا بیوم تناد

۱۲ بر وزن بقع و سکر حال و تشدید یا نقطه دار و بقیه بر وزن خلیفه است از ضیائی
۱۲ از ضیائی
۱۲ عشرات بتقدیم
۱۲ و ۱۲ از ضیائی
۱۲ عمق بر وزن قرن قرن
۱۲ از ضیائی
۱۲ تناد با هم دادن و بیوم تناد قیامت ۱۲ از ضیائی

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

فصل گرما آمد و شد از جهان شنگل رفاه — آفتاب از سائیه دیوار میخواهد پناه
شاخ پر اثمار میگردد ز جوش آبله — وقت قطع ره چو افتد بر زمین پای نگاه
بسکه از جوش حرارت آب دریا گرم شد — ماهیی بر تابه باشد هر شناور در شناه
صورت گیمت گرد و چهره از آب وضو — داغ سودای شود بی سجده پیدا در جباه
آتش گل سوخت بلبل را و شد خندان بباغ — می نهد این جرم بر خورشید در عذر گناه
فاش با گویائیان گویید من از قوم جنم — بسکه از آتش بدل شد طینت مردم گیاه
تشنگان چون نتوانند از ندرت تشنگی — آتش حل کرده می آید برون از قعر چاه
امتیازی نیست در آتش پرست و پارسا — از حرارت بسکه آتشخانه شد هر خانقاه

۱۲ گیمت جرم و اندود بام ۱۲ از ضیائی

گر کسی پرسد ز حال گرمی آتش ز آب — از زبان موج گو یدلیس فی دلقی سواه
لبسکه ارباب ضلالت در سقر افتاده اند — یافت فرصت روز حشر از سوختن قهر آله
از شرار سنگ بت تخانه پاک از لبسکه سوخت — برهمن بگریخت گفت ار بیجو اصنی لا الله
میکند یاد ی ز ابراهیم و دارد در و لب — آیهٔ اطفای آتش از گدا تا پادشاه
تاب این گرمی ضعیفان را کجا یا چاره ساز — چون کمر بر کار زار شعله بند و برگ کاه
از زمین جوش حرارت لبسکه بر گردون رسید — برنمی آیند گاه از برج آبی مهر و ماه
لبسکه شد هر خانه آتشخانه از تاب تموز — چون مصلی گبر در مسجد رسید از اشتباه
عاقلان را صورت دیوانه عریانی پسند — خانهٔ ملبوس شد از سیل عریانی تباه
باد وزن در دست هر کس هر یکی غرق عرق — از حباب و موج مردم را کمر بند و کلاه
جان ز گرمی تنگ و مشتاق هوای سرد دل — گرم چون باد خزان آمد نسیم صبحگاه
از کجا چون لشکر نمرود آمد این عذاب — اندرون خانه فوج پشه چون ابر سیاه
در مکان ماندن ز گرمی در سقر افتاد دست — خلق را صحن مکان یا بام باشد خواب گاه
در چنین گرمی کجا بگریزم ای رب کریم — به که اندر روضهٔ شاه نجف گیرم پناه
هست از قدرت بدستش رشتهٔ تبدیل فصل — آفتاب آسمان شرع گردون بارگاه
روضهٔ او مأمن خلق است از رنج و بلا — حادثات و هر را در کوچهٔ او نیست راه
بیر ضای او بنا شد دور گردون و ز روشب — در کف حکمش عنان گردش خورشید و ماه
بر لب هر ذره ذکر مهر آن مهر کرم — تر لب شکر ابر احسانش زبان هر گیاه
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار — بر لب هر تیغ این مصرع بود در رزمگاه
هل اتی و قل کفی و انما و لافتی — بر شکوه و شان و عز و اعتلای او گواه
کعبهٔ ایمان برونق از نماز او رسید — گشت از تکبیر او محکم بناے لا الله
صاحب اعجاز مقبول خدا چون مصطفی — از زمین تا عرش اعظم یکقدم اورا ست راه
با وجود سلطنت باشد سلیمان تا بعش — خسرو ملک شریعت پادشاه دین پناه
بهر محبوسان مدد گاری که از امداد او — دارد هر یونس ز بطن ماهی و یوسف ز چاه

کوه میگردد ز حکم نافذش کوه طلا ذره را خورشید تابان میکند در یک نگاه
مثل او حسن و جمال پاک احمد را که دید چشم او چشم است در معنی نگاه او نگاه
بهر بود و باش شیران را نیستان لازم است بوریای فقر شد زان مسکن شیر الله
بی حقیقت کی بود وهم غلط بین نصیر گشت او را اتحاد نام وجه اشتباه
از زمین میبافت از حال جهان هر شب خبر از صغیر و از کبیر و از سپید و از سیاه
جانب مشرق کشید از مغربش بهر نماز رجعت مهر فلک بر زور بازوی ش گواه
روضهٔ انور ندارد حاجت شمع و چراغ جلوه گاه طور روشن بود بی خورشید و ماه
بر درش وقتی که بگذارد سر از بهر سجود از تفاخر افگند بر آسمان ز ائر کلاه
سد راهی نیست در قطع طریق روضه اش بگذارد هر کرا توفیق باشد خضر راه
پیر گردون هم مگر آمادهٔ این منزل است در کمر دارد دو خان گرم و سر از مهر و ماه
تا خبر از کوچهٔ او یافت از پیک صبا خار زار آمد چمن در دیدهٔ مردم گیاه
چون نقاب از چهره برداری چو یوسف یا علی چشم مشتاقان رسد از شوق دل بر تن نگاه
حق تو صدر شریعت غیر تو ناحق بسی گنج ملک دیگر و در قبضهٔ مار سیاه
جانب حق بودی و حق گفتی و حق تو بود زانکه همره داشتی چون بود ز سلمان گواه
صبر کردی فرض شد تعمیل حکم مصطفا ورنه کی رستی کسی از پنجهٔ شیر الله
هر که وصف دشمن تو مینویسد در کتاب صفحه را سازد سیه چون چهرهٔ اهل گناه
من غلام و بندهٔ و محکوم تو از جان و دل پای رفعت بر فلک خاک در این بارگاه
از حوادث نیست خوفی در دلم در سایه ات کی شود ماهی اسیر دام امواج سیاه
از زمین بر آسمان شاهارسان فرق اسیر دولت امن دو عالم کن عطا از یک نگاه

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

گر عاقلی رفاه ز اهل جهان مخواه از زهر کن حذر شکر از زهرمان مخواه
در هر خرابه که روی جای فتنه است جز حجره که هست به مسجد امان مخواه
بیجا است چشم حفظ ز جلاد آسمان حلق تو زیر خنجر قاتل امان مخواه

برخوان این جهان که طعامش هلاهل است — جز اشک چشم و داغ جگر آب و نان مخواه
صد شیشهٔ وجود شکست و بخاک ریخت — سنگین دل است مهر ازین آسمان مخواه
دورست از طبیعت این پیر راستی — نادان نه سوای کجی از کمان مخواه
ترکی بحرص گو که ز سختی شود نجات — برخوان دهر لقمهٔ بی استخوان مخواه
وقت اجل قریب و تو خواهان سلطنت — تابوت بر در آمده تخت روان مخواه
در سینه داغ فرقت احباب تا کجا — مانند خضر زندگی جاودان مخواه
برق بلاست آرزوی رفعت جهان — در بوستان لبشاخ بلند آشیان مخواه
راحت که خلق نیست بدنیا نصیب کیست — سامان نوبهار بوقت خزان مخواه
خوفی مکن که دست تهی وجه حفظ تست — خالی است خانه وزد کجا پاسبان مخواه
کشتی اگر شکست خدای تو ناخداست — جز دامن حفاظت حق بادبان مخواه
بامم مراد نیست ز تایید حق بعید — غمگین مشو کمند مجو نردبان مخواه
تقدیر اگر رسا است شوی خود عزیز مصر — اُفتی بچاه اگر ندهد از کاروان مخواه
کن کوششی که زود بقرب خدا رسی — جای سکون بدائرهٔ کن فکان مخواه
حق کسی تلف مکن از سازش کسی — بی اذن عندلیب گل از باغبان مخواه
پرهیز از حرام به تنگی است خوشگوار — در تشنگی شراب ز پیر مغان مخواه
همشکل آئینه بکف تست آب و نان — خواری اگر صفا ز کسی آب و نان مخواه
بدتر بود ز منت کس زیستن بدهر — مشو در محیط غرق ز کشتی امان مخواه
آگه نه که در تهٔ دریا چه راحت است — در عین غرق از پل و ساحل امان مخواه
بی شبهه خواستن ز کسی ننگ همدیست — در روز جنگ حفظ ز تیغ و سنان مخواه
عالم فنا تو فانی و فانی است هرچه هست — نام از نگین مجو ز عمارت نشان مخواه
خلق است مهربان اگر او مهربان نیست — مقصود از خدا طلب از این و آن مخواه
بدتر ز غم طرب بود از منت کسان — بوی گل از نسیم و گل از بوستان مخواه
داری گر اعتقاد ببخشائش کریم — از سنگ لعل و در ز صدف زر ز کان مخواه

کافی است بهر سجدهٔ تو خانهٔ خدا — سنگے برائے سجده ز هر آستان مخواه
لا حاصل است جانب اهل جهان رجوع — جز مرتضیٰ ز غیر بمشکل امان مخواه
باشد اسیر دولت دنیا که گنج دین — جز خسرو زمین و زمان این و آن مخواه
سائل نه زد هر لبشایان ترا چه کار — چیزی ز بیزد جرو و ز نوشیروان مخواه
زیباست خواستن ز علی دولت دو کون — هرگز جز او ز شاه بهر دو جهان مخواه
از بسکه دارم از طلب متصل حیا — گوید حجاب من ز سن خسته جان مخواه
تا چند خواهش تو و هر بار خواستن — تکلیف صاحب کرم و امتنان مخواه
لیکن ز احتیاج به تنگم که او بمن — گوید ترا که گفت که در رفاقه نان مخواه
پیش کریم حال نهفتن ز ابلهی است — از مهربان بخواه و ز نامهربان مخواه
او گنج بخش عالم و دامان تو تهی — خواه آنقدر که سیر شوی بعد ازان مخواه
یا شاه دستگیر من پا شکسته شو — پا مالیم تا قدم رهروان مخواه
هر چند نیست لائق نذر تو چند بیت — جز برگ کاه تحفه ازین ناتوان مخواه

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

اے جلوه ات رفیع تر و کمتر آفتاب — پیش تو آفتاب چو سایه در آفتاب
پیش رخ تو تیره شد و مذبے جلا — هر صبح رفت بر در روشنگر آفتاب
از بسکه پیش تو ز خجالت سپید شد — شد در محیط چرخ چو نیلوفر آفتاب
هر صبح شکل شبنم صبح است بر فلک — چندان به پیش روی تو آمد تر آفتاب
دارد ز جوش گریه بهر رشته شعاع — از قطره های اشک دو صد گوهر آفتاب
بیند چو چشم مست تو بیخود شود چنان — بر فرق فرقدان شکند ساغر آفتاب
تا یافت اذن آئینه داری به محفلت — خندد به نجم طالع اسکندر آفتاب
روزی که سر بدعوی همچشمیت کشد — افتد چو اشک از نظر خاور آفتاب
پیش تو در ضیا نتواند کشود لب — آرد مسیح را هم اگر یاور آفتاب
گردد چنان خجل که بپوشد رخ از حجاب — یابد اگر ز زال جهان چادر آفتاب

لا نیلوفر آفتابی
و ماتابی آفتابی
سرخ و ماتابی
سفید محض را
از ضیاع بکجا

از خط مشکفام چه روی تو خوشنماست | | دارد کجا بچشمهٔ خود عنبر آفتاب
در هر چراغ نیست ضیای چراغ طور | | تو دیگری بنور و ضیا دیگر آفتاب
در یک نظر که بر خم ابروی تو کند | | افزون تر از هلال شود دلاغر آفتاب
ای حور وش مدام من دیدن رخت | | باشد بچشم گبر پرستی پیکر آفتاب
صد طعنه گر بطامع جرباز نم بجاست | | من والهٔ جمال توام او بر آفتاب
احوال داغهای دل من ز من پرس | | صد آفتاب و لعل[1] در آتش هزار آفتاب
دادند در ازل که مراد اغهای عشق | | وزدید و برد فردی ازان دفتر آفتاب
راحت بفرقت تو مرا روز و شب کجاست | | نشتر بدل هلال زند خنجر آفتاب
وقتی که بی تو باز شود چشم من ز خواب | ق | تابد بوقت صبح سر بستر آفتاب
غربال کاسهٔ سر من می شود ز بس | | صد نیزه از شعاع زند بر سر آفتاب
رحمی و گر نه ناسزائی تو هیچ هیچ | | بر دوزگی که هست دران چاکر آفتاب
عرش آستان علی ولی نائب رسول | | محکوم او است عیسی و فرمانبر آفتاب
از احتساب اوست که سیلی زد و خزد | | در شیشهٔ و سبو و خم و ساغر آفتاب
تا از گدائی در او یافت منزلت | | شد شهره در زمانه شه خاور آفتاب
جبرا بدور عدلت او اگر کند | ق | از خاندان تاک طلب دختر آفتاب
معتوب گردد از نگه گرم و پژمرد | | مانند روی کودک بی مادر آفتاب
از تیغ او پناه نیابد بر آسمان | | جوشن اگر ز حوت کند در بر آفتاب
لرزد ز خوف قتل گریزد نهان شود | | در زیر پر ز بیم سد اسکندر آفتاب
تا حکمتش نمود عطا نسخهٔ شفا | | تب دارد از ازل نشود دلاغر آفتاب
ترسد بدور عدلتش از سزای جرم | | در جیب پنبه چون فگند اخگر آفتاب
چون قاریان ز مصحف رخسار پاک او | | هر صبح کرد سورهٔ نور از بر آفتاب
خواند بسدره خطبه بناشش میان خلد | | یابد ز جبرئیل اگر منبر آفتاب
گردد بگرد روضهٔ پر نور او مدام | | در خواهش ثواب حج اکبر آفتاب

[1] لعل در آتش بقیر ارزد

خواهد چو گوشوارهٔ عروس شکوه او | بگداز دو ز لعل کشد جوهر آفتاب
در آرزوی آنکه شود ظرف مطبخش | ماه است طاس نقره و طشت زر آفتاب
از منی او اگر نکند زهره ترک رقص | خشم آورد بقتل کشد خنجر آفتاب
خطی نولید از بمیما بقاصدے | طائر شود چو نسر بر آرد پر آفتاب
دربان او که صندل درد سرش نداد | سر بر زند به کوه ز درد سر آفتاب
حقا که آسمان اماست تو ئے سها | شبهیر ماهتاب تو مد شبّر آفتاب
معجز نما اسمهٔ زنسل تو یا زده | باشد تمام خانهٔ پیغمبر آفتاب
بهر ادای فرض تو فرمان بران رب | از باختر کشند سوی خاور آفتاب
ظل همای لطف تو تا بر سرش فتاد | شد بر سپهر صاحب تاج زر آفتاب
در کوچهٔ تو آمد و آرام باغ یافت | بالین ز غنچه کرد و ز گل بستر آفتاب
روزی که آب چشمهٔ کوثر کنی سبیل | آید قدح بدست لب کوثر آفتاب
بهر جلای قبضهٔ شمشیر و درع تو | مهتاب نقره کاه بود زرگر آفتاب
هر کس بعالم است بود از تو فیضیاب | تا بد بهر دیار بهر کشور آفتاب
پنهانی از نگاه فقط امر عارضی است | پوشیده زیر ابر شود اکثر آفتاب
گر جانب محب تو بیند بچشم گرم | مجرم شود به محکمهٔ محشر آفتاب
آیند پیروان تو در عرصهٔ نشور | چون عور روز بر دنشینند در آفتاب
حالم شنو که هست نه نیرنگی جهان | در صبح احمر و بزوال اصفر آفتاب
حکم سرور ده که بود بهر عیش من | خم آسمان و می شفق و ساغر آفتاب
از فیض مهر تا شگفد گل ببوستان | تا کور چشم شپره باشد در آفتاب
مانند شب سیاه رخ دشمن تو باد | تا بد رخ محب چو بلند اختر آفتاب

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

بیاد رکنج عزلت تا ز غم ردی امان بینی | علوی بام رفعت بی کمند و نردبان بینی
بقطع راه کج تازان ز خضر راه رو گردان | ره مقصد کجا یابی رخ منزل چسان بینی

دعایت چون شود مقبول حق انصاف کن آخر — تو هم گاهی دل خود را موافق با زبان بینی
سوی گنج شهیدان آمدی وز فاتحه غافل — بقصد نزهت خاطر چمن از ارغوان بینی
نه در دل خوف حق داری نه از روز جزا ترسی — چو مسلم گبر را بیند تو مسلم را چنان بینی
زبی زر نفرت ست و دامن زر دار رنگ داری — برغبت چون مگس چسپی چو حلوا در دکان بینی
به گنج سیم کس دیدن بحسرت کی ترا زیبد — چرا چون سگ بچشم حرص سوی استخوان بینی
چو خوان نعمت الوان در آید در نگاه تو — سر ره گر بدوش خلق تابوتی روان بینی
ز بیرحمی ترا گنج شهیدان بوستان باشد — گلی بر شاخ دانی گر سری را بر سنان بینی
دل تو از گمان بخل و بدنفسی بدد آید — کسی را در مکان کس بخواب ار میهمان بینی
ز مضمون احادیث و صحف ناواقف مطلق — پریشان چار دفتر را چو اوراق خزان بینی
شوی خندان چو جام باده از جوش سیه مستی — اگر خمیازه کش را دست بالای دهان بینی
مزن بر کندی شمشیر مردان طعنه در هیچا — مبادا تیغ خود را نیز محتاج فسان بینی
ز روز عسرت خود یاد کن در عالم عشرت — چو نخل باغ رابی برگ از باد خزان بینی
تناسب بین با اعضای تن خود شکر خالق کن — چه زیبا ساخت از قدرت چنین ابرو دهان بینی
بجای شکر بد مستی قضا بر سر ازان غافل — که پیر ناتوان هستی و خود را نوجوان بینی
خیال سیر گلزار جنان چون در دلت آید — که در آئینه روی خویش را باغ جنان بینی
بنا دانی چرا در خار زار کبر گردیدن — چو چشم فهم بکشائی بهار جاودان بینی
دهان اژدها پیشت چو بی آب در راهست — چه شد آیا دو چشم تو نه این بینی نه آن بینی
بکش اشتر بآن کشور که در هر جا بباز ارش — متاع عفو و رحمت کاروان در کاروان بینی
کشاده جادهٔ اسلام و باب کعبهٔ ایمان — تو مست باده نادانی در روی بتان بینی
چرا مثل شتر گشتی چنین بی بهره از دانش — عنان اختیار خود بدست دیگران بینی
سوای تشنگی حاصل نخواهد گشت سیرابی — ز دریا چشم پوشیدی سوی یک روان بینی
ز راه کج نخواهی دید روی منزل عرفان — چو سر بر آستان باشی طریق راستان بینی
ره قرب خدا نزدیک و آسان کور چشم تو — زمین سخت از چه پنداری چرا دور آسمان بینی

عیان است او تو از ضعف بصر خیره نظر داری — که پنهان روی یوسف در غبار کاروان بینی
زکحل معرفت نوری بچشم عقل پیدا کن — که نور ماه از هر خانه چاک کتان بینی
کسی کو واقف راز است اخفا پیشه اش باشد — ندارد نطق چون سوسن چو او راوه زبان بینی
چرا در سختی چاه ضلالت تشنه لب مردن — بیا در راه دین تا چشمه آب روان بینی
دهی پرواز اگر در راه ایمان طایر دل را — بشاخ سدره وطوبی بجنت آشیان بینی
صبوری پیشه کن لب از طلب هم بند تن در زن — اگر روز سیاه از گردش هفت آسمان بینی
کسی کز غیر خالق طالب روزی شود او را — برنگ آسیا انگشت حسرت در دهان بینی
عمل بی علم علم بی عمل کی معتبر باشد — کنی گر هر دو را باهم چو خط تو امان بینی
بخلق الله رحمت کن چو خواهی از خدا رحمت — اگر راحت رسانی راحت از راحت رسان بینی
دل هر کس که آزاری مدار امید خیر ازوی — ز دستت انچه او بیند ز دست او همان بینی
قضا را یاد کن تا چند کبر هستی فانی — همان بهتر که روز حشر را شب در میان بینی
نصیحت کردم و لب بستم و دانم که نشنیدی — کشاد کار کو گر محتشم را رایگان بینی
همان بهتر که برگردی ز راه و بر دری آئی — که ذرات زمین انجا نجوم آسمان بینی
در پاک علی مرتضی خورشید اوج دین — که نقش پای او را تاج فرق فرقدان بینی
بگوش دل شنو پندم تصور کن بدل اکی — رخ ذلت ز دست این خسیسان جهان بینی

مطلع ثانی

بیا در خدمت حیدر که روی کام جان بینی — بنی را شادمان یابی خدا را مهربان بینی
بپای صدق اگر در کوچه سولا گذر سازی — درین عالم تماشای بهشت جاودان بینی
سر طور انچه آمد در نگاه موسی عمران — اگر در محفل شاه نجف آئی همان بینی
بچین گل از ریاض دین و محمود امل کن — که در محشر تماشای گلستان جنان بینی
زهی درگاه عالی شان که اندر صحن ایوانش — فلک سر بر زمین یابی زمین را آسمان بینی
اگر نور بصر داری بهر جانب درین محفل — بجوم قدسیان یابی صف روحانیان بینی
بود آئینه از جوش صفا دیوار قصر او — چو چشم دل کشائی روی اسرار نهان بینی

عجب قصر معلی روضهٔ پاکش که در هستی
نه بینی همسرش گر از مکان تا لامکان بینی

چه انس و جن که بهر سجده می آیند در بزمش
سپهر سامت بهر جانب هجوم انس و جان بینی

بود در کوچهٔ او خاک آب چشمهٔ حیوان
رسی چون خضر اگر رخسار عمر جاودان بینی

خوشا وادی که نخلش دمی گر بستر اندازی
بباغ خلد زیر سایهٔ طوبی مکان بینی

دعای گر کنی آنجا خدنگ هجیظا باشد
سپهر پیر را در قبضهٔ خود چون کمان بینی

زهی سلطان این کشور که باشد نایب احمدؐ
سلیمان را بکوی او چو مور ناتوان بینی

بزر بخشی اگر آید بعالم دست جود او
تهی از لعل و گوهر کیسهٔ دریاکان بینی

سر عجز و تواضع بر درش نه چهره سائی کن
که از تحت الثری بام علوی آسمان بینی

ز بخشش نقد بر بندند در دامان امیدت
گناه و رحمت رب را دو طفل توامان بینی

به غیر او چه آویزی بچشم خویش خار است او
مدار از ناتوان بین جز امید ناتوان بینی

عدوی او نداند جز کجی از راستی حرفی
بباطن دزد و با شد گو بظاهر پاسبان بینی

بکن از مزرع دل گر جوی حب عدو باشد
مباد ابرق در خرمن نصیب دشمنان بینی

اگر بر قول من سازی عمل نوری بدست آید
که از چشم حقیقت آنچه من دیدم همان بینی

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آن ترک ستمگر که بمن بر سر کین است
دانم که همین است همین است همین است

آن کافر بیدین که ز نوک مژهٔ او
صد رخنه بدین است بدین است بدین است

جز جور و جفا مهر و وفا هیچ ندارد
حقا که چنین است چنین است چنین است

رویش نه کامل که کند غارت ایمان
این طرفه کمین است کمین است کمین است

بیند به غمش زار مرا هر که بگوید
بی شبهه حزین است حزین است حزین است

در عشق کجا راحت و آرام بجز درد
جانی که غمین است غمین است غمین است

نزدیک بمرگم نفسے را که برآرم
دانم که پسین است پسین است پسین است

اکنون به ثنائے شهِ کونین سرایم
این شیوه گزین است گزین است گزین است

نورش که درین عالم ایجاد قدم زد
چون مهر مبین است مبین است مبین است

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
یا توانا دیدن علی ست
توانائی ها از فیضهاست

حقا چه فصاحت چه بلاغت چه متانت | هر قول متین است متین است متین است
آمد بجهان از صدف رحمت باری | این دُر چه ثمین است ثمین است ثمین است[۵۱]
ایوان شکوهش چه بلند است که آنجا | این چرخ زمین است زمین است زمین است
هر کس نبود لائق گنجینه رازش | جبریل امین است امین است امین است
چشمی بکشا تازه بهاری ست بگویش | با خلد قرین است قرین است قرین است
محبوب بنی عاشق رب احدی اوست | شک نیست یقین است یقین است یقین است
در درگه پاکش برسم چهره بسایم | لقدیر چنین است چنین است چنین است
هرگز نرود بنده درگاه ز کویش | هر جا که مکین است مکین است مکین است
حیف است اگر نقش دلایش نه نشیند | دل نیست مکین است مکین است مکین است
تا مرگ نه لغزد قدم از راه دلایش | اندیشه درین است درین است درین است
دانم که مرا فرق به ثابت قدمی نیست | الدر معین است معین است معین است
حجت که برانگیخت عدو پیش جنابش | از پیشه طنین است طنین است طنین است
هر کس که کمر بست به بغض و حسد او | مردود لعین است لعین است لعین است
در حشر شود شافع من از سر رحمت | امید همین است همین است همین است
این شک که دارم ز سخن نیست بجا لم | البته بچین است بچین است بچین است
آنرا هم اگر از سر انصاف کنی بو | زنهار نه این است نه این است نه این است
الحال کنم وصف بطرز دگر انشا | مرکوز همین است همین است همین است

مطلع ثانی

روشن که چراغ دلم از نور یقین است | از فیض تناخوانی شاهنشه دین است
شاهی که کنون فکر من زار چو حلمش | در وصف باوج فلک و زیر زمین است
بازوی نبی دست خدا فاتح خیبر | کو بعد نبی در دو جهان صدر نشین است
آن خسرو ذیجاه که ظل علم او | اکلیل[۵۲] شرف بر سر جبریل امین است
زد شد چو براهیم بنا کعبه ایمان | حقا ز جهان رفتن او رخنه دین است

[۵۱] ثمین بیش قیمت گران قیمت نفیس است
[۵۲] اکلیل تاج

قومی که کمر بست و با وگشت مقابل — در مذهب اسلام خطا کار و لعین است
پرهیز از ان قوم و بیا در صف اسلام — آنجا همه دنیا است در اینجا همه دین است
روشن شود از دیدهٔ حق بین بکشائی — آن ظلمت شک باشد و این نور یقین است
آن شاه اولوالعزم که عز و شرف او — روشن ز احادیث و ز آیات مبین است
گوید به محب روح نبی انت حبیبی — با دشمن آن شاه خدا بر سر کین است
در حشر که بینم رخ آن خسرو عالم — گویم به همه خلق که مولای من این است
مهری سند بخشش جرم است به محشر — این داغ که از سجدهٔ آن در بجبین است
ای آنکه مولا که نمودی سبدم جا — ق دامن نه کشی گاه ز من نیک یقین است
صبح ازل و شام ابد دیدم و دانم — یک روز ز ایام حیات تو چنین است
از دست دل من نرود گاه آلهی — این حب که کلید در فردوس برین است
آن ارض مقدس که در و روضهٔ مولا است — ق شک نیست که چون روضهٔ جنت برین است
جنت چه بود از من اگر راست بپرسی — او مثل صدف این صفت و ثمین است
قربان دل و جان چون بکند کس که در این خاک — در خانهٔ حق زاد هر آنکس که مکین است
با کعبه زمین گفت که ای تاج سر من — ق افضل ز همه خلق تو ئی راست همین است
او گفت که خاموش سخن کن به تامل — من میکنم انصاف خود اینم که حق این است
هم از من و هم از تو هم از بیت مقدس — افضل بشرف خاک مزار شه دین است
صد چند ثواب است نرج چون بزیارت — صد چند برفعت ز من آنجا به یقین است
کردم چو نظر رفعت این ارض معلی — ق گفتم به تصور مگر این چرخ برین است
آشفت بمن چرخ برین گفت که نادان — از عرش فزون خوابگه خسرو دین است
هر کس که درین روضه در آمد زره دور — در امن خدا تا نفس بازپسین است
روزی که رهد طائر روح از قفس تن — بر سدره مکین همره جبریل امین است
اعجاز کسی پیش لب لعل تو شاها — ق رخسارهٔ زنگی و رخ مردم چین است
تا صورت خود پیش رخ صاف تو بیند — مهر آئینه عیسی افلاک نشین است

استاده به تعظیم تو بر عرش ستونها — تسلیم ترا لوح و قلم دست چنین است
در چار حد دو هر که افواج معانی است — یکجا همه زیر علم رای تو زین است
پا بر سر گردون نهد بسته فتراک — زین رو که بسر سایه فگن دامن زین است
ناگشت خبر عام که قهر تو بعالم — بر اهل جفا در غضب و بر سر کین است
هر تیغ رخ خویش نهان کرد بپر و مال — هر تیر چو ترکش به کمان گوشه نشین است
از فیض ثنای تو بدریای کلامم — هر لفظ ز معنی صدف دُرّ ثمین است
از روز سیاهم بسخن نیست ملالی — روشن بجهان نام و سیاهی نگین است
مشوری که ز فریاد من غمزده خیزد — مرغوب دل خلق چو حسن نمکین است
از تیغ حوادث خطرے نیست بعالم — زیرا که بدستم سپر نان جوین است
بنگر به ترحم که کنون طائر جانم — وابسته بتار نفس باز پسین است
رو حرم چو نسیمی است که راهی است سوی چرخ — جسم کف خاکی است که پیوند زمین است
آسان همه مشکل چو کند لطف تو آسان — کردم بهمین ختم سخن قول همین است

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آسان چکنم طی ره دشوار رقم را — در دا که دوات آبله پاست قلم را
کاغذ گل نمدیده شد از گریه کلکم — این لای چو زنجیر گرفته است قدم را
هر دم خطر از چاه دوات ست چو یوسف — آرام کجا راه نوردان رقم را
سطری که سلسل سر قرطاس نویسم — پیچد بقدم همچو سیه مار قلم را
طبعم ز کمال است سوی نقص که در جذر — انداخت به منطق نظر و یافت اصم را
آورد ذکاوت بکمی از ره بیشی — زو خامه ام از پیش پس صفر رقم را
بستم به شکم بیشتر از گرسنگی سنگ — از سختی حالم چه خبر اهل شکم را
از تیزی تیغ ستم چرخ چو خامه — هر دم چه بلاها است بسر اهل رقم را
اکنون سپر تیغ جفا گو که چو قاتل — گردون بکمر بست کمر بند ستم را
از دست صبوری چه شکستم چه بریدم — دندان و زبان و دهن حرص نعم را

گر دشمن تو خوطه زند در یم نخوت — گرداب شود ناف دهد پیچ شکم را
در عهد تو سرکش ز مرض چاره ندارد — همراه حباب از عدم آورد ورم را
گر غیر تو گوید به محرر که نگارد — فهرست[۱] تواریخ وفات اب و عم را
بی عنه بهر جا رضی الله تولیدی — گیرد چو خطا حیله کند سهو قلم را
لبریز شکر یاد تو تا زد شکم مور — دور از دهن مار کند نام توسم را
روزیکه صبا بوی تو آورد به گلشن — آماده شد از ساده دلی بیع[۲] شکم را
بکشود گره غنچه و گل کیسه پر زر — بنهاد بکف لاله به بیعانه ورم را
فیض تو به بیگانه و خویش است برابر — فرقی دم بارش نبود ابر کرم را
صندل برد از خاک در کعبه برهمن — گردد سری هست به بتخانه صنم را
روزی که کشی لشکر اسلام بدشمن — بوسد چو رکابت ظفر از دیده قدم را
بندد کمر این ترک فلک بهر اعانت — دامن سحر و پنجه دهد مهر علم را
لرزید چنان از خبر حملهٔ قهرت — هندو ز صنمخانه برد کرد صنم را
در کوچه ات ار راست روی پای فشرده است — بیرون ننهد سر و ازین باغ قدم را
احباب تو در صحبت دشمن ننشینند — رم از سگ دیو است غزالان حرم را
روزی که محب تو کند کوچ ز هستی — گلشن کند از نقش قدم راه عدم را
ایمن شدم از حادثهٔ دهر بکوبت — از دام کشان نیست خطر مرغ حرم را
در نعت ثنای تو چه گرم است که چون نبض — خود بی مدد دست روانی است قلم را
دیر است که خشک است همه کشت امیدم — ای ابر عنایت بفرا بارش کم را
گردد بدن خشک عدو همچو دوزخ — رخسار محب لاله بود باغ ارم را

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

اے منحصر بنطق تو شرح بیان علم — تکلک تو داده است زبان در دهان علم
عالم کجا به عالم ایجاد مثل تو — علم است جان عالم و ذات تو جان علم
در شب نکان چنانکه بود روشن از چراغ — شد از چراغ عقل تو روشن نکان علم

[۱] فهرست تفصیل اعداد و ابواب و فصول و عهد و سن سعب آهن و مهر و سیم و نوعی از اقمشه و بیع سلم نوعی از بیع است بشرط که قیمت بشیر از بضاعتی رنجیر و سپند و اژدر نباشد

در چار سوی کون و مکان جز کلام تو
جنس گران بها نبود در دکان علم

هر کس که یافت لذت آگاهی از تو یافت
جبریل میهمان و ترا نیز بان علم

ای ریزه چین خوان نوال تو عالمان
ق تا در زمانه هیچ تو شد نکته دان علم

از ذره آفتاب شد از قطره هیچ بحر
تا زند اهل علم به بخت جوان علم

کشت عمل ها بر ولای تو سبز گشت
شد از تو بار ور شجر بوستان علم

تیری که افگنی به هدف تیز بیخطا است
حقا چه شست صاف و چه زور کمان علم

از ناخن اشارهٔ مشکل کشای تو
حل شد هزار عقدهٔ راز نهان علم

انداختند نامور ان جهان سپر
از تیغ تو به معرکهٔ امتحان علم

دعوای همسری بتو کی زیبدش که هست
ق دشمن زمین جهل و ترا آسمان علم

مشکل که یابهار مقابل ستد خزان
فصل بهار علم ترا و خزان علم

از جلوه گاه دانش تو ذره که خاست
ق روشن چو آفتاب نمود آسمان علم

در بحر بنیش تو فلک قطرهٔ که یافت
آمود در بتاج سر فرقدان علم

روزی که در زمانه سپهدار ذهن تو
ق فرمود گرم معرکهٔ امتحان علم

هر جا که بود فوج معانی بهر دو کون
گردید جمله جمع بزیر نشان علم

هر گه که دید رفعت رای بلند تو
ق دل گفت زیبدش لقب آسمان علم

آشفت و خشمناک شد و بانگ زد ادب
اصلا چنین مگو که بلند است شان علم

شرط است فهم چرخ کجا و زمین کجا
عرش است زیر سایهٔ وا و لامکان علم

کردی ثنای تیز ذهن تو مثل من
با صد هزار شوق چو بودی زبان علم

بر کند زور بازوی تو باب خیبری
زیبد ترا تحمل بار گران علم

روزی که خلق کرد خداوند دو جهان
ق افزون ازین جهان بتو شد جهان علم

از جانب رسول و هم از جانب خدا
رای تو گشت خسرو کشورستان علم

از پرتو شگفتگی طبع نازکت
ق گردید رشک گلشن جنت مکان علم

طوبی دل تو سوجهٔ کوثر زبان تو
غلمان ذکا و رای تو حور جنان علم

چون کعبهٔ جلیل که شد بانیش خلیل — سعی ار گشت طبع تو بهر مکان علم
جان یافت تا دل تو بکلک زبان نوشت — تعویذ استقاست و خط امان علم
تعریف علم تو بزبان را ند گر کسی — او شد تمام و ختم نشد داستان علم
داند کسی که نیک ازین لذت آشناست — ذات تو مغز علم و همه استخوان علم
در هر دیار و مصر زلیخای عقل گشت — یوسف نیافت مثل تو در کاروان علم
تفویض کرد جمله ترا روز انتقال — احمد که بود مالک گنج روان علم
بهر مریض جهل طبیبی تو یا علی — نبض رموز غیب بزیر بنان علم
چون مرغ سدره قمری توشد دل اسیر — رای بلند تست چه سرو روان علم
جان در تنش هوای ولای تو تا دمید — خوش خواب ناز کرد تنه سایبان علم
تا جای حرف میم بقلب عمل بود — تا هست حرف لام علم در میان علم
باشد مدام مدرسهٔ دانش تو گرم — تعلیم یاب از تو همه طالبان علم

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آه از دراز ی سفر و توشهٔ قلیل — هر صبح میدهد فلک آواز الرحیل
پر خار راه و آبله در پای رهروان — ملک عدم ز منزل هستی هزار میل
قصر مزار و رهزنی مرگ بین که هست — هر چاه این طریق پر از کشته و قتیل
بی آبی سبیل شهادت نگر که نیست — جز آب تیغ و خنجر قاتل در و سبیل
وقت سفر پیاده شود در ره عدم — سنم سوار اسپ بود یا سوار فیل
تو در تلاش یوسفی و از جفای چرخ — گردید مصر غرق چو یونان برود نیل
امروز کاسه لیس به بتگاه آذر است — دلیب کیکه بود بمهمانی خلیل
بر بود چند روزه منازا نیقدر که هست — بی اعتبار صورت و هوای بی دلیل
بیماریی که هست ترا بی جهت مدان — گویا که آمده است ز ملک فنا وکیل
دنیا مقام عبرت و فانی است این جهان — باقی همیشه کیست بجز ایزد جلیل
خالی ز سنگ لقمهٔ لذات دهر نیست — بی دیدنش مخور که غذائی ست بس ثقیل

عنقای اوج عزّ و قناعت چو سگ مشو — در حرص نان ز بهر شکم پروری ذلیل
برگشتن شتاب به پیری محال دان — موی سپید گرچه سیه شد ز برگ نیل[۹۵]
بنشین بگوشه صبر و رضا اختیار کن — از فاقه غم مخور که خدایت بود کفیل
مدحیات نیست بجز موج بی ثبات — بیهوده دل مبند باین خط مستطیل[۹۶]
از تلخی زمانه نا ساز رو مکش — نافع دوا ست تلخ بود در حق علیل
دست تو کی بدامن مقصود میرسد — آن فی المثل وفا بود این وعدهٔ محیل
دنیا که اختیار کنی بر نعیم خلد — گیری پر مگس عوض بال جبرئیل
مست و طرب شدهٔ دکشیده — دست از شراب کوثر و تسنیم و سلسبیل
دنیا گرفتهٔ و ز حوران گذشتهٔ — بگذر ازین ضعیفه[۹۸] که زالی است بس ذلیل
دارے بجود چو جوهر مردی طلاق ده — چون بادشاه کون و مکان سند خلیل
حیدر که این جمیلهٔ دنیا است پیش او — مانند لحم مردهٔ گندیده بس ذلیل
در عهد او بدهر نگردید پایمال — از یار کوه کاهے و موری ز پای پیل[۹۹]
جوزا دو نیم شد ز دم ذوالفقار او — لرزد دل فلک چو کشد دلدش صهیل[۱۰۰]
بهتر کنون که مطلع دیگر کنم رقم — سرمایهٔ نجات که عمرم بود قلیل

مطلع ثانی

زنجیر باب روضهٔ تو موج سلسبیل — گل[۱۰۱] بیخ آن چو تازه گل گلشن خلیل
ایمان بغیر حبّ تو حرفی بود غلط — اسلام بے ولای تو دعوای بیدلیل
آن عالمے که علم لدنّی است علم تو — شاگرد مصطفای و استاد جبرئیل
شبها به تنبر تو قمر میکند خطاب — تو صاحب جلیل و سن بندهٔ ذلیل
باشد دل تو روز وفا همسر جگر — شمشیر تو بقوت بازوی تو عدیل
هستیم[۱۰۲] ما مدینهٔ علم و علی است در — قول رسول بر شرف ذات تو دلیل
مشتاق و بلبل گل روی تو قدسیان — پروانهٔ چراغ جمال تو جبرئیل
پای تو بهر سدرهٔ و طوبی است تاج فرق — وستست قیم کوثر و تسنیم و سلسبیل

۹۵ برگ نیل نام سبزی است که زنان کار گیرند موی سپید را بدو رنگ سیاه کنند ۱۲ از غیاث
۹۶ مستطیل بمعنی طولانی و دراز کشیده و در اصطلاح هندسه شکلی را گویند که طول او از عرض بیشتر باشد و عرض او بر پنج نباشد و شکل او مستطیل نیست ۱۲ از غیاث
۹۸ ضعیفه با تاء تانیث و نقصان عقل و دیانت ۱۲ از غیاث
۹۹ صهیل آواز است اسپ را ۱۲ از غیاث
۱۰۱ گل بیخ درخت سنبل نارسی نوشته ۱۲
۱۰۲ هستیم ما مدینهٔ علم و علی است در حدیث شریف انا مدینة العلم و علی بابها ۱۲

دارم یقین که از اثر اُلفت تو بود — گلزار شد چو آتش سوزنده بر خلیل
سیراب جمله فوج بیک مشک ساختی — سقا کثیر شد چه قدر مایهٔ قلیل
دادی ز یک دراز چهل در هر انچه داد — حاتم به نسبت کرم تو بود بخیل
در جود و فیض با تو سلیمان نمیرسد — در عین سجده دادن خاتم بود دلیل
خوابید هر که بر در تو آمد از دمش — در هر نفس صدای پر و بال جبرئیل
روزی که رو بمعرکه آرے بعزم جنگ — لرزد ز رعشه دست دل دشمن ذلیل
تیغش مجال نیست برون آید از نیام — دو دو در آستین خطر دست چون بخیل
داند ترا خدا که نصیری بزعم خود — از دست داد مطلب اصلی بقال قیل
گفتن همین بس است بمدح و ثنای تو — دست خدا و نور خدائے و بعید یل
آنکس که از بر تو کند رو بسوی غیر — یا بد چه بے تمیز گدا از در بخیل
خوانم ترا و خواب فراموش ذکر غیر — آخر مرا چه کار ز افسانهٔ طویل
اشعار من که چیده بفهم من آمده است — باشد چنانکه طفل بچشم پدر جمیل
من مور لاغرم تو سلیمان همتی — کے قابل قبول تو این هدیهٔ قلیل
اعدا چو اهل کوفه که باشند بیوفا — خواهند قتل من صفت مسلم عقیل
از مکر و از شرارت این غول پیشگان — محفوظ دار و چون خضر راه شو دلیل
هر چند شکوه نیست ز اعداط یق من — پیش تو گفته ام بشکایت ازین قبیل
در نزع و در مزار و بصحرای حشر شو — از لطف دستگیر من ای خسرو جلیل
تا زنده ام ز سر مرا پایمال خلق — چون مور تا توان بته پای زنده پیل

ل زنده بزای معجمه
ف رسی و عربی بمعنی گلاب
و بفتح اول و ثانی از خیانت

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

صد شکر عید آمد و زیب زمین فزود — بالید آنقدر که سرا و بعرش سود
هنگام صبح بهر ملاقات یک دگر — آراست خلق بر تن خود جامه زود زود
بهر ادای فرض رسیدند مومنان — مفتاح شد هلال و درِ عید گه کشود

تقسیم کرد رب جهان بر مصلیان — گنج نجات را که امانت بعرش بود
در خواندن قنوت صدای که شد بلند — بیدار بخت خفتهٔ اهل جهان نمود
گویا که بود گرمیٔ هنگامه مجمرے — در رکعتین نعرهٔ تکبیر بوے عود
گاهی هلال قد مصلے و مرکوع — گاهی جبین چو بدر درخشان دم سجود
وقت قیام صورت شمشاد جلوه زیب — چون گلبن چمن همه زینت دم قعود
نور نماز و زیب لباس مصلیان — پیدا نمود رغبت دین در دل هنود
حقا که بر خضوع بود منحصر قبول — هر کس هر انچه کاشت بمزرع همان درود
بعد ادای فرض بذل گیر مومنان — شکر خدا و هدیه پے مصطفی درود
ذوق نماز و شوق ملاقات دوستان — آمد شتاب خلق و سوی خانه رفت زود
در بزم عیش شد گهر گوش عالمی — آواز رود و بربط و چنگ و رباب و عود
کلفت که داشتند مصیبت کشان دل — آمد هوای عیش و طرب بر دو هم جهود
بیداغ گشت لالهٔ مهتاب بی کلف — عشرت زده بمحفل دل زنگ غم زدود
در شکر این عطیه ز احکام خسروان — رستند قیدیان همه گشتند بی قیود
گویند غم ازالم بعدم رفتن است خوب — آخر ز پایمالی عیش و طرب چه سود
گردید شاد کام دل صاحبان دین — باقی ملال نیست مگر در دل حسود
من اندرین نشاط ز دست تهی بمحفل — زیبا لباس کو که ببزمی کنم ورود
کردم بدل خیال که گویم قصیدهٔ — در مدح سنی که توانگر کند زجود
لائق بمدح لیک کسے را نیافتم — امید نفع از کف بی همتان چه سود
گفتم قصیدهٔ به ثناے شه نجف — گو از نگاه لطف دهد نقد هست و بود
امیدوار چون نشوم از جناب او — از نور آفتاب بود ذره را نمود
در وصف اوست مطلع من همچو آفتاب — عیسی چو بشنود ز من آرد به لب درود

مطلع ثانی

ای درگه تو کعبهٔ مقصود هست و بود — بر آستان جاه تو کونین در سجود

۱۲ از قنوت و دعا خواندن و نام دعای معروف
۱۲ از غیاث

۱۲ هدیه یعنی تحفه و هدیه یکسون دال و فتح یا میشود فعل ۱۲ از غیاث

۱۲ صود و با نقطه حاسد و بی نقطه خواهد و با نقطه و بی نقطه حاسد و مقصد را از غیاث ۱۲

تاج تو دست رحمت پیغمبر خدا — چتر تو سایهٔ کرم خالق ودود
پیراهنی که بر تن پاک تو قطع شد — دارد ز القائو ز تطهیر تار و پود
خلق تو عطر پیرهن حور در جنان — لطف تو نو بهار گلستان بست و بود
از فیض ذات پاک تو باشد که از دو حرف — آمد تمام عالم ایجاد در وجود
کردی چنان کمک که ثناخوان تو شدند — الیاس و خضر و یوسف و یعقوب و نوح و هود
باشد چنان رفیع در تو که خلق را — نبود عجب خدا چو دهد رخصت سجود
آمد بر آستان تو هر کس که رتبه یافت — خوش نردبان بود در جایت پی صعود
بعد از لب امید بر آمد دعاے تو — در دایرهٔ قبول خدا پیشتر کشود
حد بشر کجا که کند رتبه ات بیان — قدر تو گوی در شرف از انبیا ربود
نقد صفای قلب ترا زرگر ازل — خالص زیاده یافت زمانی که آزمود
شد شهر فسانهٔ عدل تو چون بدهر — هر جا که فتنه بود بمهد عدم غنود
آید اگر لمیع به دل مخلصت بشب — مثل مسافری که به مسجد کند ورود
مثل نگین خاتم زرین دم سحر — در خانه زرش بنشانی ز دست جود
تا عکس کوه حلم و وقارت بر آن فتاد — گردید شانهٔ شتر آسمان کبود
این است حق که قابل توصیف جز تو کیست — سلمان ترا ستود و ابوذر ترا ستود
آمد چو ذکر بوذر و سلمان ز من شنو — خوش آن زبان و گوش که حق گفت و حق شنود
تا وقت مرگ ماند همان گفتگوی شان — زانسان که روبروی جناب رسول بود
شاها کسیکه از تو ندارد محبتے — مسلم نگویمش که بود چه ترا ز جهود
سیر و اگر ز ناز بجنبش نجات نیست — گویا که شد بمذهب نصرانی و یهود
آنانکه پیرو لادم از اسلام میزنند — هیچ است بلکه پوچ چو دعوای بی شهود
تو لهای دشمنان تو ز آتش زبانیم — سوزد چنانکه هیزم صحرائی از وقود
بگشا ز لطف عقده ز کفار و ارهان — ای حل ز ناخن کرم تو دو صد عقود
من صالح و چو ناقه صالح بلیعتم — یا بم کجا پناه ز دست بنی ثمود

خوش آن زمان که تا بدر روضات رسم — در ذوق و شوق از کرم خالق ودود
خوانم من این قصیده و گویند زایران — ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

در یم معنی که غواصی سخنور کرده اند — سر ز جیب فکر صد گوهر بکف برکرده اند
از صفای قلب و نور طبع خود هنگام فکر — قطره را در ذره را خورشید انور کرده اند
از ترنم بر زمین شعر هنگام خرام — جاده ره را به گردون خط محور کرده اند
حاجت مینا و ساغر اندرین میخانه نیست — دل چو مینا دیده پر خون چو ساغر کرده اند
بعد سیرابی سرو دستان فکر از آب چشم — مصرعی موزون چو مصراع صنوبر کرده اند
شد رگ جان چون فتیله هیچو روغن خون دل — تا چراغ معنی بیگانه برکرده اند
سالها خون جگر خوردند تا مثل قلم — از شگاف دل برون یک معنی تر کرده اند
بسکه از سنگ شکم تیغ زبان شد آبدار — هر مهی را که پیش آمد باین سر کرده اند
تا بصد محنت برون آرند شعر تازه — از نمود استخوان پهلو چو مسطر کرده اند
دل به پهلو کمتر از پیمانه جمشید نیست — در نشست گوشه سیر هفت کشور کرده اند
رنجی از ناسازی ایام نافرجام نیست — تکیه خوش بر بالش بال سمندر کرده اند
سایه نخلی که در غمخانه خود یافتند — وقت خواب اورا فرش مشجر کرده اند
طبل لشکر از ذوات از خانه شکین علم — از بلند آوازگی تسخیر کشور کرده اند
مثل خضر از خون دل نوشیده اند آبحیات — سازو برگ زنده ماندن تا به محشر کرده اند
زان میان بعضی بحرص دولت تحصیل زر — گاه مدح قیصر و که وصف سنجر کرده اند
از بلندی رو به پستی کرده در دام آمدند — باز خود را صعوه شاهین را کبوتر کرده اند
حسب قول سعدی شیراز نزد بنده هم — رخت پاک کعبة الله را محل خر کرده اند
تا چه فهمیدند در دل کین ور نایاب را — با خدف ناعاقبت بینان برابر کرده اند
سیر گلشن خود قصیده گلشن و محمد و حسن — آتش افروزی پی نان و پی زر کرده اند
قطره ناچیز را گفتند دریای کرم — ذره را بیجا شه خاور مقرر کرده اند

۱۲ صنعت ارصاد اصطلاح بدیعیان خلاصه است سه بیت متوالی در سخن بقافیت مختلف بی ۱۳ سخن بقافیت مختلف بی ۱۴ - زر پیوسته است ۱۵ ۱۶ ۱۷ عیبات ۱۸ بگردون ۱۹ ۲۰ عیبات گردون ۲۱ ۲۲ عیبات

من نیم زیشان که دارم نفرت از کذب و دروغ — رتبه ام از هجو نافهمان فراتر کرده اند
فارغم از دست پیش ناکسان کردن دراز — میرسد چندانکه رزق من مقرر کرده اند
فکر عقبی نصب عین من بود شام و پگاه — این مرا تعلیم چون سلمان و بوذر کرده اند
ای خوشا حال سخندانان که از بهر ثواب — حمد رب پاک و توصیف پیمبر کرده اند
زان میانم من که دارم قصد تحصیل ثواب — خلقت من از برای وصف حیدر کرده اند
دست حق همنام حق صمصام حق ضرغام حق — قول او با قول پیغمبر برابر کرده اند
آن ید الله صاحب جرأت که بازوی نبی است — در جهاد او را چه منصور و مظفر کرده اند
مطلعی گویم که در باشد بایوان سخن — در کرئی هر قصر و هر خانه مقرر کرده اند

مطلع ثانی

طالبان حق که شمع دین منور کرده اند — روز اول اعتراف حب حیدر کرده اند
انبیا و اولیا و اصفیا و اتقیا — افتخار از الفت آل پیمبر کرده اند
ای خوشا شان ائمه کز شعاع مهرشان — ذره ها بخشی خورشید انور کرده اند
گفته این راست قوان قابل فرمانبریست — مطلع آفاق را از حکم داور کرده اند
امر شان امر خدا و نهی شان نهی خداست — کار حق مسند نشینان پیمبر کرده اند
خلعت تبلیغ حکم رب که ماند از مصطفی — این امامان جمله با ترتیب در بر کرده اند
معنی مصحف شد از تبیین شان واضح بخلق — گفته های عذب را قند مکرر کرده اند
جمله احکام خدا و ارند بر نوک زبان — خوش بفروی اجتماع چار و نفر کرده اند
روشن از تعلیم شان شد در جهان احکام حج — کعبه را از نور شمع دین منور کرده اند
عالمان است احمد بهمین باشند بس — در شرف با انبیا زین رو برابر کرده اند
قائم است ارض و سما از بار تمکین امام — کشتی ایجاد را زین کوه لنگر کرده اند
یا علی اول تو ئی در زمره این اوصیا — فرد احکام ترا عنوان دفتر کرده اند
شرع را در حسن معنی آبروئی دیگر است — تا سلکت منسلک این عقد گوهر کرده اند
ذره ها ی چند از فرش رهت برداشتند — بر فلک نقش و نگار ماه و اختر کرده اند

لا فرغام بالکسر شتر دونده و از نشانی

انجم رخشان که رخشانند بر بام فلک — این چراغان را ز نور چهره‌ات بر کرده‌اند
زیر بام چرخ همچون پاسبانان ازازل — قدسیان مشق صدای حکم حیدر کرده‌اند
اهل معنی را که در تحقیق آیات است جهد — معنی قرآن ز تفسیر تو ازبر کرده‌اند
هر خطیبی را که آمد خطبهٔ نامت بلب — نه فلک را ابهر ادنی پایه منبر کرده‌اند
نقش سم آهوی جاه تو بر دند از زمین — بر قرار گنبد خضرا دو پیکر کرده‌اند
قول تو قول خدا و فعل تو فعل خدا — قول و فعلت قول و فعل رب اکبر کرده‌اند
تابع فرمان تو حور و ملک مثل نبی — انس و جن تبعیت تو چون پیمبر کرده‌اند
از دو فور خوف حق زنگی که از رویت پرید — در جنان زان جلوه گر گلهای احمر کرده‌اند
قطرهٔ اشکی که در طاعت ز چشم تو چکید — زان بنای چشمهٔ تسنیم و کوثر کرده‌اند
ضرب تیغیت را که بر کفار در میدان رسید — با ثواب طاعت کونین همسر کرده‌اند
آنچنان در را بیک انگشت برکندی ز جای — استخوان زور بازویت به جنبر کرده‌اند
دوستانت را مبارک سیر گلزار جنان — دشمنانت را بد و زخ جا مقرر کرده‌اند
هر کسی کو از تو شد محفوظ ماند از هر بلا — امن عقبی بر دلای تو مقدر کرده‌اند
بیعت دست تو باشد بیعت دست نبی — میکنم من آنچه سلمان و ابوذر کرده‌اند
نام تو گیرم ترا خوانم ترا دائم مدام — از ولایت مشت خاک من مخمر کرده‌اند
از رهت برگشته بختانی که روگردان شدند — خانهٔ خود را بخاک از خود برابر کرده‌اند
دادهٔ تا خاک آن آتش پرستان را بآب — همچو اخگر از تأسف خاک بر سر کرده‌اند
ز ایران روضه‌ات از یک زیارت یا علی — صد غزا آورده و صد حج اکبر کرده‌اند
خاک درگاهت که بوسیدند با صد اعتقاد — تا چه حاصل نسخه گو کرو احمر کرده‌اند
مژده باد اوستانت را که ابنای ترا — شافع محشر قسیم حوض کوثر کرده‌اند
چون نباشد این عطای حق که در راه خدا — فی الحقیقت کار ها شبیر و شبر کرده‌اند
قصر یاقوت و زمرد چون نیابند از خدا — مشکر ها در صدمهای زهر و خنجر کرده‌اند
شد مقرر از پی پاداش آن روز جزا — ظالمان ظلمی که بر آل پیمبر کرده‌اند

ناریان را جای در نار است از خون حسین | خون صد عالم بیک خنجر ستمگر کرده اند
فی الحقیقت ظلم شان بر عترت احمد نبود | ظلم بر خود این گروه فتنه پرور کرده اند
مورد تعذیب حق گر وند اگر اعدا بجاست | دعوی تبعیت و خون پیمبر کرده اند
این همه از درد دل گفتم که جانم سوخت سخت | صد سه ها آیینهٔ دل را مکدر کرده اند
بازمی تابم عنان زین عرصهٔ آشوب ناک | کاوذ و سلمان مرا در وصف حیدر کرده اند
مطلعی گفتم که در معنی برنگینی است باغ | مغز جان گلهای مضمونش معطر کرده اند

مطلع ثالث

روز پیدائش که وضع شکل حیدر کرده اند | جمله صفات حق بیکصورت مصور کرده اند
سینه اش گنجینهٔ اسرار ایزد ساختند | شمع قندیل حرم دل را منور کرده اند
حبذا دست زبردستی که آن دست خداست | ای خوشا بازو که بازوئی پیمبر کرده اند
مشرق و مغرب تجلی زار عرفان شد ازان | چهره اش را آفتاب خاوره پرور کرده اند
شد زندان دوتا نش در معنی آبدار | تا لب این صدف از در گوهر کرده اند
مغز جان عالمی شد تازه در عالم ازان | لخلخه کز بوی گیسوئے معنبر کرده اند
از جهان امراض کفر و شرک بالکل دور شد | تا علاجش از کلام روح پرور کرده اند
احمد و حیدر دو تن یک لفظ و یک معنی درو | طرفه صنعت در رقم الله اکبر کرده اند
مصطفی با شد رسول و مرتضی با شد امام | زین سمیر این بر او رزان برادر کرده اند
نور واحد بود کو شد اندرین عالم جدا | شق قمر کردید اعجاز پیمبر کرده اند
یا کرده تن زان امام پاک شد سردار دین | اخذ مشتقات را از اصل مصدر کرده اند
انبیا و اولیا زان نور نورانی شدند | رنگ این اعراض گوناگون ز جوهر کرده اند
قدسیان جان را زحب او مجلی ساختند | عرشیان دل را ز مهر او منور کرده اند
عارفان گشتند از و آگه ز سر معرفت | کاملان کسب کمال از ذات اطهر کرده اند
عالمان را آهن علم از طفیلش شد طلا | عاملان سنگ عمل ز و لعل احمر کرده اند
زایران را شد طواف روضه اش طوف حرم | حاجیان چون کعبه الله سجده بر در کرده اند

ساجدانی را که پیشانی است روشن چون قمر — حلقه ها در گوش خود مانند قنبر کرده اند
عابدان را شد از و از زوره حاصل قدر مهر — زاهدان خود را از و از قطره گوهر کرده اند
صرفیان ز و نکته های صرف را آموختند — نحویان رو درس علم نحو از بر کرده اند
عاقلان زان شمع دانش پرتوی برداشتند — بحر و ان زان منوچراغ عقل را بر کرده اند
کرد زلف کهکشان را چرخ زنجیر ورش — مهر و مه چشمان خود را حلقه در کرده اند
بعض سیدانند حضرت را شریک قبض روح — بعض ز عم مالک رزق سقدر کرده اند
دفع یاجوج بلامو رفع ماجوج مرض — خضر بروی صورت سد سکندر کرده اند
در نجف افتاد اگر دشمن ز راه عاجزی ست — کشتی بی باد با نی بود لنگر کرده اند
در دیار حکم او آسان بود امر محال — آتش یاقوت سرد از آب گوهر کرده اند
بی تمیزانی که سیدانند شلش غیر را — زاغ را با طوطی گویا یکسر کرده اند
صاحبان علم حکمت بی وقوف علم شرع — با تن بی پیرهن دستار بر سر کرده اند
واقفان شرع با اعمال زشت و فعل بد — در بغل قرآن ببزم باده بستر کرده اند
از سر بیدانشی آنانکه قولش نشنوند — چشم خود را کور و گوش خویش کر کرده اند
با عدوئی ادکنی را که گردیدار تباط — طرح آتش خانه از بهر سمندر کرده اند
قصه زنبور فیصل کرد و امیر نحل شد — در نزاع او را حکم بازد کبوتر کرده اند
الفت شیطین تا واوند در روز ازل — دولت کونین بهر ما مقدر کرده اند
کیستم من تا کنم توصیف آن فرعام دین — اعتراف عجز اینجا اهل جوهر کرده اند
یا علی دستی که در عصیان زپا افتاده ام — با تو عرض مدعا خاصان داور کرده اند
با وجود صد جرائم الفتت دارم بدل — حضرت بر ولای تو بهر محشر کرده اند
چار ارکان از تو قائم در حصار چار حد — از تو هفت اختر عمل بر هفت کشور کرده اند
از نگاهی صورت سلمان مرا از خویش کن — عاجزم حرص و هوا دل را مکدر کرده اند
در نجف وه بعد مردن جا بزیر پای خود — ای تو ابر فرق صد عالم چو افسر کرده اند
بارک الله وه چه خوش گفتی چه در شفتی اسیر — آفرینت جمله اصحاب پیمبر کرده اند

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرا نه تیره شود رنگ محفل آفاق — که کشته شد ز هوای نفاق شمع وفاق
وفا و مهر ز قلت شده است کالمعدوم — جفا و ظلم ز کثرت بود علی الاطلاق
تمام شد طرب وصل و قاه قاه وصال — که دور دور فراق است و آه آه فراق
کسی ببزم به تعظیم کس نمی خیزد — بدل ز تنگی جا گشت وسعت اخلاق
دروغگو است کسی را که صادق انگاری — گر از مجاز بپرسی خبر دهد ز عراق
فلک ببانع جهان رنگ بیوفای ریخت — چنانکه ماده ز سرخاب تر گرفت طلاق
خلش به بیضه چنان بیچه با کبوتر کرد — که تنگ آمد و برداشت دست گردش عاق
سوای خواهش روزی بقلب نابینا — کند بدائنه تسبیح ذکر یار زاق
کدام محکمه خالی ز ظلم پنهان نیست — که قطع برتن قاضی است جائنه قزاق
کسی که گشت زبان زد بعلم موسیقی — بزعم خویش بود خسرو حجاز و عراق
گدا است گوشه نشین و بطور خود شاه است — نه از طریق تعدی زردی استحقاق
وقیقه هم اگر در دل کسی گذرد — یقین کند که منم فخر بوعلی دقاق
به کنج امن کجا هر که پست شد از کبر — شتر به حجره نه گنجد نه فیل در اوتاق
به کسب علم و هنر شرط باشد استعداد — نه گشت سنگ به صیقل چو آئینه براق
چنان به سستی طاعت سیه دلان خوگر — نماز صبح نخوانند گاه بی اشراق
همه وداب سرشت و همه بیابانی — بشهر من ز کجا قومی آمد از خفجاق
به محفل امرا روز و شب بجای درود — سخن زیاده و ذکر بتان سیمین ساق
چنان نفور ز عشاق خویش معشوقان — دمی کنند عناهم به پرده عشاق
دو سخت دل بهم آیند اگر کنند فساد — به سنگ افتد و آتش برآورد چقماق
سپهر مصحف دلها مدام می سوزد — مگر ز آتش دوزخ نترسد این حراق
روم بدرگه شاه زمانه فریادی — که حل عقده مشکل ازو است در آفاق
وزیر ختم رسالت علی ولی الله — هزار گونه از و چشم رحمت اشفاق

۱۲ از قزاق بمعنی رهزن و تندید
۱۲ از غیاث
۱۲ وقیقه چیزی کوچک باشد ۱۲ از غیاث
۱۲ اوتاق بمعنی خانه و حجره ۱۲ از غیاث
۱۲ نام شاعر است سید دقاق ۱۲ از غیاث
۱۲ خفجاق نام مقامی است ۱۲ از غیاث

قصیده در صفت او بر وضه اش خوانم | که هر دو مصرع مطلع بود بجز بی طاق

مطلع ثانی

گدای کوچه آن حسن دم چو من طاق | که روی تافت ز دنیا سه بار دا وطلاق
و فاق از داست وفاقِ جناب پیغمبر | نفاق از داست زخلّاق هر دو کون نفاق
به جلوه گاه شریعت وجود او معشوق | گروه جن و ملایک بگرد او عشاق
سوای ذات رسول خدا کرا گویم | اگر به نسبتش از من طلب کنی مصداق
خدائی خلق بزوری که خلق کرد جهان | گرفت از دو جهان بر ولای او میثاق
چو نخل طور قدش برق طور چهرهٔ او | نمود جلوهٔ خود قادر علی الاطلاق
کنندهٔ در خیبر به شش جهت مشهور | ید خدا اسد اللّٰه شهرهٔ آفاق
میان دایره باشد چو نقطه پرکار | فضای عرش برین پیش وسعت آفاق
نجوم صرصر قهرش ز چرخ میریزد | چنانکه از شجر باغ در خزان اوراق
ز عدل اوست که رهزن ز راهرو ترسد | باین طریق که ترسد مسافر از قزّاق
بود دو فقره تیغش برای غرق عدو | بحمد چون الف و لام بهر استغراق
هزار بار به معراج رفت و باز آمد | بغیر همرهی دعوت جبرئیل و براق
بپاس خاطر او صانع دو عالم کرد | بنای چار حد و هشت خلد و هفت رواق
دعای اوست چه خوش شاهدی که بر رخ اوست | گشاده باب اجابت چو دیدهٔ مشتاق
عجب ز حکمت او کی بود که چون یعقوب | دو اپذیر شود مبتلای درد فراق
رسید هیبت او از عرب بملک عجم | گرفت جرأت او از حجاز تا بعراق
هوائی کوچهٔ او مار را غذا چون شیر | غبار درگه او مور را شکر مذاق
ز هیبتش نتواند که عشق پیچه کند | کدام نخل ز تاثیر پیچش خود دقاق
جدائی در پاکش بحق هر ملک است | چنانکه هجر جنان بر جناب آدم شاق
ز زهر مار عذاب خدا اگر ترسی | علاج کن بولائیش که هست چون تریاق
پی خسوف و چو جولاه جامه می بافند | ز تار و پود خیالات فاسد اهل مراق

حضور او بلب اهل بغض می آید — بجای نون نفاق از نهیب او وفاق
به بهفت پرده چشم اشک مردمک باشد — ابا[۱] رو فهره بیاد رخش سر اوراق
ز سوختن مشو ایمن به صحبت دشمن — ز کس مزان بنود کار آتش است احراق
مرا که پیروی اوست نعمت الوان — ز فقر و فاقه نترسم خدا بود رزاق
شها بالفت تو بے نظارهٔ رخ تو — رمد گرفت مرا جا بدیدهٔ مشتاق
بیا که نور بصارت بدیده می گاهد — بانتظار قدوم تو چون قمر بمحاق[۲]
بغیر جذبهٔ نوکے رسم بروضهٔ تو — مرا که کشت ز ظلم سپهر طاقت طاق
امید وار ز لطف توام که بعد از مرگ — بخاک کوی تو شت گلم کند الحاق
برای مسکن اعدای تست جایهٔ جحیم — پی سکونت احباب تست خلد و تاق[۳]

۱۲ ابا ابا سیر و زن بهار پالوده که به پالوده غذو جایه بالذات از سبایان

۱۲ محاق بهر سه حرکت کاستن ماه ۱۲ از غیاث

۱۲ تاق بالکسر خانه ۱۲ از غیاث و کشف بهار لطایف

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

عجم و سرخی رعدار ۱۲ از غیاث

بر گل سرخ که شبنم بچمن یافته ام — حقهٔ لعل پر از در عدن یافته ام
از زمین زر بکفدست برآمد هر گل — یارب این گنج کجا بود که من یافته ام
گوهر از قطرهٔ شبنم بکف من آمد — درهم داغ ز طاؤس چمن یافته ام
گل ترنیست که از شاخ بدامانم ریخت — مایه دارم که عقیقی ز یمن یافته ام
بعد عمرے فلکم چهرهٔ اقبال نمود — دولتی تازه ز نسرین و سمن یافته ام
نیک دانم که در آئینهٔ اسکندر نیست — آنچه در آئینهٔ مهر چمن یافته ام
تازه شد روح ز نظارهٔ گلهای سمن — دولت وصل بت سیم بدن یافته ام
لاله سرخ نظر کردم و داغ سیهش — دربدخشان شدم و مشک ختن یافته ام
نیست از نکهت گل طیب[۴] دماغم تنها — قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام

طیب با کسر سوم بوی خوش و خوشبو ۱۲ از غیاث

بمجمع مرغان چمن چون نشوم نغمه سرا — صحبت لاله و نسرین و سمن یافته ام
دست از شاخ گل و پای ز شمشاد چمن — چشم از نرگس و از غنچه دهن یافته ام
باز طبع سخن و یوانه جنون انگیز است — پاره چون گل همه پیراهن تن یافته ام
آمد شاه بهار است به اقلیم چمن — خبر از نالهٔ مرغان چمن یافته ام

کرده ام خنده شادی مجنون همره او — لبک در کوه اگر قصه زن یافته ام
چون به میخانه به صحرا است میه مستی من — ساغر از چشم غزالان ختن یافته ام
پیش مرغان چمن نغمه سرای است بجا — وقع دم زدن و جای سخن یافته ام
مصرع تازه شنیدند و دل بلبل خون شد — صله شعر خود از کامل فن یافته ام
از گلستان نزدم عرض و هم جنس سخن — گوش گل پله میزان سخن یافته ام
مطلع کرم و گر از لب من کرد ظهور — که از و شعله زبان را بدهن یافته ام

مطلع ثانی

دولت سرمدی از گنج سخن یافته ام — کس ندیده بجهان انچه که من یافته ام
عطر آگین همه الفاظ و معانی رنگین — نشئی از چین و عقیقی ز یمن یافته ام
ذکری از مصرع گرم چو ببزمی رفته است — شمع را غرق خجالت به لگن یافته ام
نغمه آسا سخنم چون طرب افزا نبود — مطرب بزم زبان را بدهن یافته ام
میزند غوطه چو غواص اگر فکر بجا است — در مقصود بدریاے سخن یافته ام
بر ورق مصرع من نیست مزین بمداد — زلف بر روی بت سیم بدن یافته ام
ریخت هر نقطه که کلکم به یقین دانستم — نافه تازه ز آهوے ختن یافته ام
واقف فن سنم امروز بصاحب سخنان — دیگران را همه ناواقف فن یافته ام
باش ای جام که هرگز لب تو گویا نیست — خمش اے شیشه ترا پنبه دهن یافته ام
کرده ام بیع به تکلیف چو یوسف خود را — شاهی ملک معانی به ثمن یافته ام
زیب بزمی که بود آئینه حکمت من — چشم حیرت حکما را همه تن یافته ام
سخنم نیست ز آئین شریعت بیرون — حسن معنی است صدیقی که حسن یافته ام
عاصلم شد گهر از ریگ روان صورت بیم — ثمر از شاخ غزالان ختن یافته ام
رو دولت نزدم جانب ارباب دول — منکه از غیب ازل گنج سخن یافته ام
گلبن روضه طرف خلد چو رضوان طلبد — لطف جنت ببر شاه زمن یافته ام
عرقه شاهی که سحاب کرم وجودش را — بر سر جمله جهان سایه فگن یافته ام

باعثِ خلقتِ آدم سببِ هر دو جهان | که از و چار حدوث هشت چمن یافته ام
حاصلِ فکرت من وصفِ ولی الله است | چه گهرها که بدریاے سخن یافته ام
مطلعِ ثالث اگر گشت ـ تمم از قلم | آفرین در صله از اهلِ سخن یافته ام

مطلعِ ثالث

مشت خاکے ز درِ شاه زمن یافته ام | بد و عالم ندهم انچه که من یافته ام
کیست آن شاه ز من شیرِ خدا کز عدلش | گرگ را تابعِ آهوے ختن یافته ام
آفتابی که ز عکسِ رخِ نورانیِ او | روح را شمعِ بفانوسِ بدن یافته ام
آنکه در روزِ جزا نامهٔ توصیفش را | سندِ معرفتِ اهلِ سخن یافته ام
اے زهی پرتوِ رخسار و چشمش که ازان | چشمهٔ آئینه را نهرِ لبن یافته ام
دیده ام آن رخِ پرنور شبی را که بخواب | صبح در خانهٔ خود فرشِ سمن یافته ام
در مقامی که با عجاز کشوده است زبان | طفلِ یکروزه چو عیسیٰ بسخن یافته ام
هر کجا ساخته ام ذکرِ مسیحائیِ او | مرده را زنده بگور و بکفن یافته ام
هست و شوارکه اوصافش طی گردد | خارِ لکنت بکفِ پایِ سخن یافته ام
جنسِ خود بیع نمودم بکریمی که ازو | گنجِ دین و دولتِ دنیا به ثمن یافته ام
عقل را از سرِ حیرت بمقامِ وصفش | نقطه در دایرهٔ چرخ کهن یافته ام
گرد هر جاکه سحاب کرمش بنشانی | خضر را مثلِ صدف تشنه دهن یافته ام
نیست این مجمعِ احباب که در روضهٔ اوست | به چمن کثرتِ مرغانِ چمن یافته ام
ذکرِ دستش چه کنم دست ز بردست خداست | پنجه اش پنجهٔ فولاد شکن یافته ام
حسنِ معنی بحظِ بندگیش جلوه نماست | که مریر قلمش صورتِ حسن یافته ام
هست هر شیعه حیدر چو اویس قرنی | خواستم مثل و عدیلش بقرن یافته ام
مردم دیده سیه پوشِ غم و ماتم اوست | دیده را خانهٔ اندوه و محن یافته ام
کیست در عالمِ امکان که عزادارش نیست | ذکرِ این نوحه بمرغانِ چمن یافته ام
خالِ مشکین به عقیقِ لبِ او پیدا نیست | در همین نافه ز آهوے ختن یافته ام

طاقت جانِ من افزود ازان تشنه لب — قوتِ روح ازان سیب ذقن یافته ام
زیبد از غیبت اگر راه حضورش گیرم — زیورے بہر عروسانِ سخن یافته ام
یا علیٔ طوطی خوش لہجۂ توحید تولی — دیگران را صفت زاغ و زغن یافته ام
دم شمشیر تو باشد جگر کوه شگاف — زور بازوی ترا قلعه شکن یافته ام
در کتابی که ز اعجاز تو حرفی است رقم — هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته ام
ابر فیض تو دران دم که بصحرا بارید — پر ثمر شاخ غزالان ختن یافته ام
گاه بودی بسریر عرش و گهی بر سریر طور — جلوهٔ پاک بستر و به علن یافته ام
عذر بپذیر اگر نیست مرا حسن بیان — که ترا مجمع اخلاق حسن یافته ام
چون کنم وصف که یارای بیان نیست مرا — گرچه در خلق بزرگی بسخن یافته ام
حال خود را چه کنم عرض که مثل طاؤس — داغ بر داغ ازین چرخ کهن یافته ام
طالعم کرد بزندان تعلق محبوس — دست و پا بسته بزنجیر وطن یافته ام
با همه قید تعلق ندهم صبر ز دست — لذتِ صبر با ندازِ محن یافته ام
تا براه تو رسانید مرا رهبر شوق — عیش در وادیٔ غربت چو وطن یافته ام
آمدم تا بدرت دل بکشایش دهکرد — غنچه بشگفت که فیضی ز چمن یافته ام
با همه نزهت خاطر بغنیمت محزونم — گل مقصود ازین باغ محن یافته ام
چشم بر یز سرشک و دل من بر داغ است — خلد و کوثر ز حسین و ز حسن یافته ام
نیست در زندگی و مرگ مرا خوف اسیر — که بهر جا بدوا از شاه زمن یافته ام
بوی خلقش پس مردن بدماغم آمد — گل جنت بگریبان کفن یافته ام
خطر از خشم نکیرین ندارم ته خاک — که ز دست اسد الله کفن یافته ام
نیست در طالع هفتاد و دو دولت این گنج — آنچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام
جام کوثر ز علیٔ باغ جنان از رضوان — صلهٔ شعر من این بود که من یافته ام

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

منفعل از فیض منعم می شود طبع گدا — ماه کاهد چون زند دستی مهر سپهر ضیا

۱۲ علن بفتحتین آشکارا شدن و آشکارا
۱۲ از غیاث نوشته

گنبد گردون بجنبش مشت خاکی بیش نیست — آنکه او بر باد بندارد طلسم ماسوا
پیش این چرخ دنی ای دل ز نالیدن چه سود — تنگ تر گردد دل خمسک ز آواز گدا
در جهان هر سنگ دیدار من نصیبی برده است — خون ما قوت مگس شد استخوان رزق ما
با همه تنگی دلم در انتظار وسعت است — طارم برگشته من چشم دارد بر قفا
ناشکیبی شد چون راز او را ضبط کردن مشکل است — نه نمیگردد قبای غنچه چون گردید وا
دست مالیدن بود بال و پر پروا زمن — در گلستان جامه طائر رنگ حنا
امتحان هر کسی موقوف بر جای خود است — عالم اندر مدرسه چو شد سپاهی در وغا
در چمن زین بار احسان غنچه دارد دل فگار — کرد وا تا عقده اش را ناخن موج صبا
چون کبیره از تو آید خواهش عفوت خطاست — دامن دریا نسازد خشک تحریک هوا
اهل حیرت را لباس از تلون کار نیست — کی نماید مرد رم تصویر تبدیل قبا
صورت آئینه انداهل جهان ظاهر پرست — در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا
از هنر یابد حیات جاودان صاحب هنر — آب آئینه پی اسکندر است آب بقا
خواهی ار تسخیر این عالم تواضع پیشه کن — خاتم دست سلیمانی بود پشت دوتا
رتبه اهل صفا از خاکساری فزود — گشت گوهر در تهی گردیتیمی بی بها
پیر گشتم لیک سرگردان براه غفلتم — عمر با شد صرف یکمنزل بر نگ آسیا
جبهه سائی بر در بیگانگانم نیک بود — ره غلط کردم که من رفتم بکوی آشنا
میکند صاحب سخن آخر خموشی اختیار — صورت گوش است چون گردد دهان غنچه وا
نالهٔ من دفع غفلت های عالم میکند — کاروان بیدار میگردد بآواز درا
تیره ابرم لیک راه بوستان گم کرده ام — دیده باید صرف این سرمایه ام گردد کجا
رندم و میخواری من خانه پرور دشیخی است — خشت دستی تر دوشیشه را دهاند بها
نامه ها چندان فرستادم ز غربت سوی وطن — کاغذ بادی بکف هر طفل وارد در هوا
سرکشیدن در تهدامم غزل دانم مزور — میکشد طبع رسا را الفت زلف رسا

کیست چون من شهشواری عرصهٔ شوق فنا
صید دو گلگون خوم بر دم تیغ قضا

تاب چشم کیست تا بیند سراپای ترا
دست و پا گم کرده یاد مکه یابد دست و پا

خاطر بانی نماند جمع در تصویر زلف
صد پریشانی کشد از ابتدا تا انتها

بندهٔ زلفت بقصوای جنون اکثر شکست
وا مهاز نجیر با تسبیح باز نارها

سرمه در چشم سیه کم از دم شمشیر نیست
ترکش پر تیر باشد شانه در زلف رسا

این سیه چشمان بسنگ سرمه بشکستند آه
از شکست شیشهٔ دل چون بگوش آید صدا

شد نحیف و زار چندان در فراق چشم تو
گر زمین خیزد پس از یک سال نرگس بر عصا

بر نتابد رنگ رویش از نزاکت خنده را
همچو بوی گل که یکسان شد بتحریک هوا

بیستون گوید که پیدا گشت فرهادی دگر
بشنود از تا من اعصا خراشم گر مرا

گریه لبریز است چشم من شباب ای برق حسن
آب می آید مباد اراه گیرد جا بجا

ذکری از شمشیر از روهت اگر آید بباغ
صورت جلاد هر گل را کشد در خون صبا

مضطر است از دست بیداد فلک جان اسیر
داد خواهد داد خواهد یا علی مرتضی

حجت حق قائم کوثر شفیع روز حشر
هادی راه خدا مسند نشین مصطفی

عالم علم لدنی واقف اسرار غیب
ناز پرور شاگردیش جبریل را صبح و مسا

دست حق شیر خدا مهر عرب ماه عجم
مسند آرای امامت تاجدار اهل ای

افتخار افتخار و اعتبار اعتبار
آرزوی آرزو و مدعا مدعا

بوترابی شد دلیل خاکساری های او
قلب روشن صیقل آئینهٔ صدق و صفا

وصف ذاتش در حق دل مردگان آب حیات
نام پاکش از پی بیمار تعویذ شفا

بوستان تازه قرآن ذکر او هم رنگ گل
کعبه مانند صدف ذاتش عقد زیبا

رجعت خورشید تا بان بنجر شق القمر
آن یکی از مرتضی و آن دگر از مصطفی

کیست در امکان که نبود تابع فرمان او
هست او را هر دو عالم مقتدی او مقتدا

بر جمال حق نماید او اگر افتد نظر
بر نیاید از لبش کافر بجز نام خدا

هر که یار مرتضی شد مرتضی هم یار اوست
بی خدا هرگز نباشد هر که او دارد خدا

ذوالفقار او گواه همت مردانه اش | زور بازو شاهد یکتائی خیبر کشا
او به طفلی کلهٔ اژدر درید اندر حرم | در کف موسی عصا می شد اگر چون اژدها
هر که در دل الفت مولا ندارد و جهل است | آدمی بی آدمیت هست چون مردم گیاه
نقطه بنود گو بوصف خلق او را کلک تخت | نافهٔ مشک ختن از ناف آهو شد جدا
ظالمان را نیست یارای ستم از عدل او | برق از خرمن گریزد سیل از قصر دنا
شعلهٔ شمشیر او بر گرد تا شیع حمات | سوخت یکسر از پر پروانه تا بال هما
بی علی تا احمد مرسل رسیدن مشکل است | غیر فتح الباب کی داخل شود کس در سرا
دشمن او از حرام و شیعهٔ او از حلال | این حرام و این حلال از ابتدا تا انتها
دشمنی او جهنم دوستی او بهشت | مالک کفار بیدین مالک رضوان جزا
نیزه زد بر سنگ خارا زهره او آب شد | کرد با ابر اشارت کوه شد کوه طلا
حاکم وحش و طیور و مالک حور و قصور | افتخار اوصیا و تاجدار اولیا
یافت او از قرب یزدان فیض از دی فیضیاب | موسی و عیسی معجز نما
گر نمیگردید پیدا همچو مضمون ذات او | حل نمیگردید هرگز معنی بیت خدا
حکم او کافی است در امضای حکم احمدی | همچو نور مهر بر بالای خط استوا
هست صاف و ذرور دریای شرع نبی | چشم دل داری اگر دوع ماکدر خذ ما صفا
چون کنم تعریف مهر عارض و چاه ذقن | جان ابراهیم قربان ست و یوسف مبتلا
گر اثر بردار و از دل کی بدر د آید ولی | نالهٔ مظلوم باشد همچو پانگ آسیا
پاک سوز و تا دل پر خون اعدای علی | آتش گل در چمن افروخت از دامن صبا
مشکل است از دفتر تقدیر جاری گشتنش | تا نگردد دستخطش زیب فرمان قضا
خو بروی کرد و اگر امری خلاف رای او | شد اسیر گیسو و در طوق غبغب مبتلا
از دو عالیش طائر مقصود میگردد شکار | دانه دولت بدستش گر نباشد گو مباش
کی خلاف رای او یابد کسی آب حیات | ره سکندر گم کند گو خضر باشد پیشوا

بر زبان برگ نامش دولت جاوید شد | در بهاران چون زمرد در خزان باشد طلا
رتبه و جاه سلیمانی چه باشد پیش او | یافت انگشتر چو از دستش سلیمان شد گدا
هر که بے فرمان او در کعبه سجده نماز | پیش حق استاده می باشد مگر در بر قفا
دشمن او طاعت حق گر نماید باطل است | عارف کامل نگردد و طوطے از نام خدا
فخر و دعوای خلافت خندهٔ عالم بجاست | کے شود سلطان چو با طبل و علم باشد گدا
خویش را گیرد گدا دولت پری باشد اگر | میتواند کرد تسخیرش به نقش بوریا
مومن پاک و غلام شاه مردانم اسیر | همچو دل مهر علی در سینهٔ من کرد جا
من سگیس دلدل و دلدل ابو تراب علی | من غلام قنبر و قنبر غلام مرتضے

در منقبت مالک زمین و زمن حضرت امام حسن امام دوم علیه السلام

آنانکه روے آن بت رعنا ندیده اند | سیر چمن بدیدهٔ بینا ندیده اند
آن چشم و قد و زلف کسانی که غایت است | سرو سهی و نرگس شهلا ندیده اند
ناواقفان چاه زنخدان و خط سبز | بر دور چشمهٔ سبزه سطر ندیده اند
گه در تلاش سنبل و گه در هواے گل | آن روے سرخ و زلف چلیپا ندیده اند
طے کرده اند راه بدخشان بشوق لعل | شد با درم که لعل شکر خا ندیده اند
رفتند سوے چین و ختن در تلاش مشک | معلوم شد که جعد سمن سا ندیده اند
در لرزه دل ز هول قیامت که چون شود | محشر خرام آن قد رعنا ندیده اند
کو را نه آمدند پے سیر سوے باغ | روے گلی چو دیدهٔ اعمی ندیده اند
بازار ها کشاده و یوسف بهر دکان | این طرفه بین که هیچ تماشا ندیده اند
در آتش فراق چو پروانه سوختند | نور چراغ برق تجلے ندیده اند
آن حسن فتنه پرور و آن برق جانگداز | دیدند اگر بدیدهٔ بینا ندیده اند
داغ جگر بسوزش و مرهم بطاق سهو | در سینه درد و روے مداوا ندیده اند
شال عزا بدوش و دل مرده در بغل | گویا که راه کوے مسیحا ندیده اند
بے سوز عشق سینه ز بخت سیاه شان | شمعی بظلمت شب یلدا ندیده اند

سطر تازه و در بیدار در رضیات

دارم حذر ز صحبت شان وکی مرا — دیچو بزم یاده احبا ندیده اند
ساغر کشان کجا دمن متقی کجا — ممتاز کعبه را به کلیسا ندیده اند
زین وجه هست کینهٔ من در نهاد شان — کز من سوای بنگ مدارا ندیده اند
من چون باین گروه نشینم که غافلان — طاؤس سان برقص وسوی پا ندیده اند
آنم من گدا که سوی من بچشم کم — شاهان روزگار ربو یا ندیده اند
من گوشه گیریم آنکه احبای من مرا — نامم شنیده اند وچو عنقا ندیده اند
اعدا که بسته اند به تذلیل من کمر — شاید مرا بجذبت آقا ندیده اند
غالب که در جریدهٔ امثال جاهلان — ضرب غلام اهانت مولا ندیده اند
مولای دو جهان حسن پاک مجتبی — مثلش جهانیان بد و معنی ندیده اند
اول ازین سبب که ز زهرا و حیدر است — مانند هر دو آدم و حوا ندیده اند
وجه دوم که سبط سعید محمد است — مثلش چو ظل خسرو بطحا ندیده اند
بعد علی و احمد مختار چون حسن — مختار کارخانه داد ار مثل او
شاهنشه زمانه که شاهان به پیش او — چاره سوای عرض اطاعت ندیده اند
حوران بغیر ازینکه کنند اقتباس از و — دست و گلو و گوش محلی ندیده اند
بی صیقل محبت آن شاه قدسیان — آئینه های قلب مصفا ندیده اند
صبح ازل ملایکه بیتاب بوده اند — تنویر آفتاب رخش تا ندیده اند
پاکان چرا نه قائل توفیر او شوند — یسین ندیده اند که طاها ندیده اند
آن آیه را که آیهٔ تطهیر نام اوست — هر قوم جز به مصحف زهرا ندیده اند
جان مسیح بمرده دلان دردم سخن — وبیدند از دهر انچه ز عیسی ندیده اند
بیخوف کافران که قهرش نشسته اند — اژدر عصای حضرت موسی ندیده اند
آنانکه در جوار دو یارش رسیده اند — فوق السما که عرش معلی ندیده اند
جان علی و چشم نبی اواست زائران — صحن نجف که ساحت بطحا ندیده اند

اہل نظر حضور کف فیضش ابر را — جز قطرۂ مقابل دریا ندیدہ اند
ارز و فلک چہ پیش وقارش کہ اہل فہم — در پردۂ دہل بجز آوا ندیدہ اند
گردن کشان و تیغ گدازان و پر دلان — ہمدست او بعرصہ ہیجا ندیدہ اند
جلاد چرخ کے بہ دم تیغ او رسید — کورا دو نیمہ صورت جوزا ندیدہ اند
شاہا تو آن رفیع ترے کز تو انبیا — بالا ترے بعالم بالا ندیدہ اند
بنما دم عطا کف روشن کہ منکران — بیرون ز آستین ید بیضا ندیدہ اند
حقا کہ پیروان تو از دہر فارغ اند — در خواب شکل قحبۂ دنیا ندیدہ اند
در خارزار درد و مشقت براحت اند — آسایشی بہ بستر دیبا ندیدہ اند
تُف کردہ اند و دست کشاندازمی نشاط — گاہے بسوی ساغر و مینا ندیدہ اند
توحید نقش خاطر و تکبیر بر زبان — جز سبحہ و بساط مصلا ندیدہ اند
رحمی باین گروہ بفرما کہ این کسان — جز در گہ تو مسکن و ماوا ندیدہ اند
زیبد کہ روز حشر تو باشی شفیع شان — کایشان بجز تو صاحب و آقا ندیدہ اند
لذت بدولت تو بعقبیٰ نصیب باد — روے بہی چنین کہ بدنیا ندیدہ اند

در منقبت امام دوم حضرت امام حسن علیہ السلام

شدم غریق چو آمد عرق بہ پیشانی — ز ضعف کشتی من شد بقطرہ طوفانے
وجود من بجہان بیش نیست از وہمی — روم ببزم کسے از چہ رو بہ مہمانے
بچشم آئینہ از لاغرے نمی آیم — بہ چار سو نگرد با کمال حیرانے
اجل چو بر سر بالین من رسد چہ کند — پیشتر شدہ ام از فنا شدن فانے
بہ چار باغ وجود و گم از نگاہ جہان — رمان زدیدہ چو موج نسیم بستانے
ز آب و رنگ چہ پرسی و از مقام سکون — چو لطف خوبی تصویر در دل مانے
وجود من ہمہ موقوف بر اعانت غیر — چو عکس آئینہ شکلی بدست حیرانے
چو جز ولا نیجزا و ہستیم فرضے — نہ از کمی سر و کارم نہ از فزاوانے
خوشم کہ گم شدگی از نظر نمود مرا — برون ز حلقۂ اطلاق انسی و جانے

ملالم اینکه به عزلت چو نقطهٔ پرکار — شدم بدائرهٔ احتیاج زندانے
نه طاقتے که کنم جیب معصیت صد چاک — نه قوتے که کشم دامن پشیمانے
چرا چو غنچه نباشم رهین تنگیٔ دل — که هست خاطر من مجمع پریشانے
ز تنگیٔ قفس دهرے کشکشم دام — چو مرغ بیضه فراموش شد خوش الحانی
اگر به نسبت من میکند گمان جنون — فلک نمیدهدم خبر لباس عریانی
ز اضطراب دل من برعشه دست دعا — ز دست سجدهٔ من واخدا ریشانی
بچشم کور ز نور و ضیا اثر منگر — خیال عیش به دنیا است عین نادانی
اگر بحرص درآیم ز جای خویش روم — که خاک راست ز ربط هوا پریشانے
فغان ز مردم دنیا که جمله سنگدل اند — کنند رقص بفریاد خلق قربانے
ز دست بدعت این کافران چنان تنگ شد — که شد به کعبه حفاظت طلب مسلمانے
زمانه موذی و من طالب رفاه ازو — چو طفل دست بمارافگنم زنادانے
امید بیم بود لازم متاع جهان — که گنج و مار بود هردو قرب سلطانے
من و مصاحبت خسروان غلط گفتم — نهان بگوشهٔ عزلت چو راز پنهانے
بجز کتاب و دوات و قلم نمیدانم — که کیست شاه و گدا میر سد جهانبانے
بمدح خسرو دین روز و شب بدل مصروف — پئے ثواب و برای رضای ربانے
کدام خسرو دین حضرت امام حسن — که در ائمهٔ اثنا عشر بود ثانے
چنان ز نور ولایش زمانه روشن شد — یکے است جوهر نوری و نوع انسانے
اسیر به که بطرز خطاب عرض کنی — سوی حضور ز غیبت عنان بگردانے

مطلع ثانی

زهی عطاے تو یکسان با نسے وجانی — خمیر خاک تو از آب لطف پیدانے
چنان نگاه تو وارد اثر ز نور یقین — که کفر از دل کافر برد بآسانے
ز خوف عدل تو حال ستم لبو دبجهان — چو مجرمی که درآید بقهر سلطانے
اذیتی بجهان نیست از کسی به کسے — کنان بخانه برد ماه را بمهمانے

۱۲ انسی یعنی آدمی
۱۳ از غیاث کوکو
۱۴ جانی یعنی جان
۱۵ چه پیدا بیان جان شده دست تکمیل
نوین جان مخفف خواجه تاج
فارسیان مخفف خواجه تاج
از غیاث کوکو

بدور حکمت تو دختی نماند بخلق — جنون بخانهٔ زنجیر گشت زندانی
زیان چو شمع تجلی است در دهن دم وعظ — کند قلوب منور ز نور ایمانی
به صحبت تو رود کفر از دل کافر — چنانکه عفو شود جرم از پشیمانی
بر آستان تو آمد ضعیف و گشت قوی — ستمزدگه مور کند دعوی سلیمانی
زمانه گر ز همت تو بیخود ابد — درین زمانه نگنجد ز بس فراوانی
چنان بدولت تو شد رواج رحم و کرم — ق که حضرت ملک الموت قهرربانی
چه جای صاحب ایمان کنون عجب نبود — که روح از تن کافر کشد بآسانی
بدرگه تو که کالاصل بارگاه خداست — ق کنند سجده ز تعظیم انسی و جانی
چه لذت است که ساجد گی که سر برداشت — بماند سجده هما نجا جدا ز پیشانی
اگر نسیم[۱] سپهر وحیت بکوه رسد — شود ز سنگ بردن چون شرر گرانجانی
هرا که خاک درت بر دو سوی کنعان — بچشم کور کشد سرمهٔ سلیمانی
اگرچه حاجب باب جنان بود رضوان — کند بدرگه تو آرزوی دربانی
بعهد شرع تو شد رسم اتحاد بخلق — همای سدره ز شهپر کند مگس رانی
چنان بدور تو شد رسم اتحاد بخلق — ق بخانه شیشه بر د سنگ را بمهمانی
کشید دست ز قصد شکار صید افگن — بخانه های کمان ناوک اندز زندانی
اگر عبوس[۲] نشیند ببزم تو چندی — ق شود شگفته جبین چون بهار بستانی
شمیم خلق رسد در دماغ خلق ازو — اگرچه مشک نخیزد ز چین پیشانی
دمی که معرکه آرا شوی بجنگ عدو — ق پناه مغفر[۳] و درع است فضل ربانی
کشد بخالت اگر دشمن آورد بتورو — ز زنگ تیغ شود در نیام زندانی
سنان نیزهٔ عزم تو آنقدر گیراست — که رشته برکشد از مهرهٔ سلیمانی
درخت خانهٔ دشمن اگر ثمر آرد — نگون شود سر هر شاخ از پشیمانی
علاج دشمن بیمار تو کند تجویز — اگر ز غرق نترسد حکیم یونانی
خلاف از تو نمیدست ماند زاهد خشک — مگر بدست نیاید ز مسجه گردانی

[۱] سپهر یعنی فلک و سپهر برین تعلق دارد بآسمان و بچرخ و بفیاض
[۲] عبوس یعنی ترش رو از غضب و تنگ حوصلگی و بگرفته خود
[۳] مغفر یعنی آلت آهنین از زخم

شها ز لطف نگاهی بحال زار رہی — که انچه هست بخاطر تو خوب میدانی
بجز تو کار ندارم ز دیگرے بجهان — بدشمنان تو دارم عداوت جانی
چه تاب دشمن تو کان بجنگ من آید — منم چو تیغ خراسانے و صفاهانی
به فوج دشمن مغلوب تو شوم غالب — بهر نبرد خدامے کند نگهبانی
چو برق تیغ ز بانم فتد بفرق عدو — حضور من چه کند اژدها تیز دندانی
ز سیل حادثه لیکن بخویش میلرزم — که آب بحر بشهر آمد از فراوانی
تنم ز جوهر ذاتی است تیغ سر تا پا — عجب که چرخ نترسد ز من بعریانی
تو دستگیر ے من کن درین حوادث دهر — بحفظ دار ز پامالے و پریشانی
دوالتجا است مراین بنده را بخدمت تو — توجهی پس از اصفای[۱] اول و ثانی
یکے توقع تو قیر و آبرو تا زیست — دوم امید شفاعت حضور ربانی
ثنا ے اهل دول تا کنند اهل طمع — مرا بمدح تو باشد سرور روحانی

[۱] اصفا بالکسر شنیدن و گوش نهادن (۱۲) از غیاث

در منقبت امام سوم مالک کونین حضرت امام حسین علیه السلام

ای سبط سعید مصطفے را — فرزند رشید مرتضے را
ذات تو بود یگانه گوهر — در قلزم صنع کبریا را
رخسار تو لعل شبچراغ است — در معدن مکرمت خدا را
نور رخ تو نمود روشن — مهر و مه و زهره و سها را
از فیض درت رسید رفعت — این هفت ستاره سما را
شیدای جمال تو ملایک — الفت بتو فرض انبیا را
خاک کف پای انور تو — کحل البصر است اولیا را
تسبیح ثنای تست بر لب — در گوشه مزلت اتقیا را
از دست کرم نهاد ایزد — بر فرق تو تاج اهتدا را
از لطف گذاشت پیش رویت — آئینه صفوت[۲] و صفا را
آراست به خلعت شهادت — بر قد تو دوخت این قبا را

[۲] صفوت برگزیده و خالص (۱۲) از غیاث

سر کرده قدم تو هم نمودی — طی جاده منزل رضا را
صد آه ز گردش زمانه — کند از پی زاغ پر همارا
گر دید یزید حاکم شام — تا نقد روان کند وفا را
آن روسیهان که سر زنع کردند — از خون تو خاک کربلا را
کردند خراب از شقاوت — دین خود و خانه خدا را
کی بود مجال گشت لیکن — از صبر تو جرأت اشقیا را
کاری که براه حق نمودی — انداخت بحیرت انبیا را
شد باعث نازش اب و ام — فخر است جد تو مصطفی را
هر زهر چو شهد گشت شیرین — هر نیش چو نوش شد گوارا
هفتاد و دو تن شدند بی سر — لغزش نشد از ثبات پارا
تا راچه خیمه ها بگویم — یا حال زنان بی ردا را
از درد جراحت شهیدان — صد داغ بسینه مرتضی را
زهرا که کشاد تو بماتم — آورد بگریه مصطفی را
در ماتم تو فگند در خلد — هر حور جنان ز سر ردا را
شد دیده تر بکعبه زمزم — در خلد درید گل قبا را
در لرزه زمین و چرخ خونبار — آثار قیامت آشکارا
کردی چو طلب نجات امت — حق کرد قبول آن دعا را
حقا که کمان غربت تو — انداخت خدنگ بیخطا را
الحق که زبان کلید گردید — ابواب عنایت خدا را
بهای تو آب و رنگ بخشید — لعل کرم و در عطا را
تفویض تو کرد حق تعالی — مفتاح تمام گنجها را
سر بر قدم تو هر که بنهاد — بر فرق سما گذاشت پارا
در راه خطا مخالفت تست — آواره نیافت رهنما را

ترجیح بخود و ہد زانصاف — فردوس زمین کربلا را
ہر ذرۂ خاک روضۂ تو — دارد بکرہ زرشفا را
یا سبط رسول ابن حیدر — ہر پنہان بر تو آشکارا
من با تو عقیدتے کہ دارم — حاجت بہ بیان چہ شہریارا
سر بر در رحمتت نہادم — بنہادہ بدوش صد خطارا
از فیض خودم مدار محروم — شاہی تو ز درمران گدارا
روزی سوی من ز چشم رحمت — یا خاص خدا نظر خدارا

در منقبت امام سوم سید الشہدا حضرت امام حسین علیہ السلام

از باغ وطن کاشش نسیم سحر آید — کز آمدنش نکہت گلہاے تر آید
زان باد بہاری شگفد غنچۂ خاطر — از عافیت خویش و احباب خبر آید
در راہ چرا کرد توقف سببش چیست — می آید اگر نامہ بری زود تر آید
خواہم کہ رسد نامۂ احباب بہ عجلت — آرام دل و مرہم زخم جگر آید
گل از چمن و اختر تابندہ ز گردون — لعل از تہ کان و ز دل دریا گہر آید
از غیب رسد مژدہ اگر جای عجب نیست — چون وحی خط و ہیچو ملک نامہ بر آید
در آمدن قاصد و خط نیست تامل — واہم کہ اگر شام نیاید سحر آید
در سینہ بود ماہئ بی آب چرا دل — ناید اگر امروز بہ روز دگر آید
روزی رسد البتہ مگر خواہشم این است — زان پیشتر آید کہ ز تن روح برآید
آید چو پس رفتنم از دہر چہ حاصل — آخر چکنم مدت عمرم چو سر آید
خواہم خط احباب و شود رفع ملالم — پیش از ملک الموت اگر نامہ برآید
گویند کہ مکتوب بود نصف ملاقات — آید چو خطے شکل فرح در نظر آید
دیر است کہ آگاہیم از حال وطن نیست — پرسم چو درین شہر کسے از سفر آید
ہر شام نشینم بدر شہر باین بو — شاید کہ غریبی چو نسیم سحر آید
کز ہامہ و دستار و عبایش ز عزیزان — بوئے بدماغ من خونین جگر آید

گر راہ ردی میرسد از خوبیٔ تقدیر — از حال جوار و دلم بیخبر آید
گویم ز کجا آمدهٔ راست کن اظہار — گوید ز حد چین اگر از کاشغر آید
اندیشه نمایم که ازین کذب چه حاصل — در دل چه توہّم که ازین رہگذر آید
از بسکه ز جوشش صدمات است جگرخون — خون جگرم متصل از چشم تر آید
خواہم که آتی گذرد زود محرّم — آید صفر و نوبت عزم سفر آید
خرسند شوم باز ز دیدار عزیزان — گل غنچه شود باغ وطن در نظر آید
این طالع و این بحث کجا لیک بپشتی — البته اگر لطف شہ بحر و بر آید
خدّام حسینؑ ابن علی شاه شہیدان — آید ز کفش آنچه ز خیر البشر آید
از تیغ کف ادست دو نیمه سر دشمن — زو هم چو نبیؐ معجز شق القمر آید
هر صبح بدرگاه فلک جاه معلّی — آماده تسلیم قضا و قدر آید
در گوش جوانان سپاهش دم هیجا — صد تهنیت فتح و نوید ظفر آید
در سایهٔ سرو قدش آسود خلافت — رہرو رہد از تاب چو زیر شجر آید
دشمن نتواند که از و گیرد اماست — کے فرق بآمیزش شیر و شکر آید
در چشم بصر آید و در گوش سماعت — در روضهٔ والاش اگر کور و کر آید
یک ذرهٔ خاک در او گر بکف افتد — در دست تهیدست دو صد گنج زر آید
فطرس[1] که ز بی بال و پری قیدی دامست — در آرزوے یافتن بال و پر آید
در روضهٔ پر نور پئے روشنی شام — عیسی بکف دست چراغ[2] سحر آید
یعقوب پئے روشنیٔ چشم ز کنعان — از خاک درش طالب کحل البصر آید
ایوب پئے بہ شدن ز خم تن خویش — هر دم ز گهه او از قدم چشم و سر آید
گر خواهش اشمار کند ذوق محبّش — نار ینبع ز نور رشید و تر نخل از قمر آید[3]
در گرسنگی از پئے آسودن زوّار — از نعمت الوان جنان ما حضر آید[4]
جوید که کدام است عدوی شہ مردان — خورشید که شمشیر بکف هر سحر آید
اصرار کند هر که با نکار اماست — از کوه فلک بر سر کافر حجر آید

[1] فطرس نام فرشته که قصه اش در کتاب بحار الانوار و غیره مذکور است علیه الرحمه و قسم است دیگری در دوائل نام فرشته نوشته اند ۱۲
[2] چراغ عمر کنایه از آفتاب است که شام و صبح
[3] از زبیر بان ۴ رشید و ۵ زوار روضه شریف و زیارت کنندگان صبح ذی الحجه ۱۱ از خیاش.

احباب چرا در صف اعدات نشینند | زاهد کہ بمیخانہ رود سخت ترآید
جبریل پے جنبش گہوارہ بطفل | از حکم خداوند جہان بیشتر آید
بیند رخ چون ماہ بصد مہر و محبت | چون وحیہ کہ در خدمت خیر البشر آید
تا ہدیہ باعزاز کشد پیش جنابش | انداختہ در جیب ز جنت ثمر آید
از کتم عدم مثل گل تازہ رویش | در گلشن ہستی ز قضا و قدر آید
بیتند اگر از سر ایوان رفیعش | خورشید کم از ذرہ ز دوری نظر آید
یا شاہ بحال من غمدیدہ نظر کن | نام تو بہ مشکل بلبب ہر بشر آید
از کوتہی بخت و بد تلخئ حنظل | از طوبے جنت چو بدستم ثمر آید
چون خانۂ زنبور شود گرم گزیدن | در قبضہ آم ار کیسۂ پر سیم و زر آید
از گردش افلاک یکی نیست مقامم | بینم بوطن مرگ کہ اندر سفر آید
از مرگ نترسم مگر این است تمنا | بردر گہ پاک تو سخن مختصر آید
لبریز بود قبر محب از گل جنت | در گور عدوے تو ہوائے سقر آید

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

بدہر بسکہ طراوت فزود ابر بطیر | ز شاخسار صدا سید بد گل تاثیر
ہر انچہ خواست درین فصل خلق یافت ز حق | کہ سبز شد شجر خشک و شد جوان ہر پیر
مراد دل گہر جیب ہر زبان بیان | گل مرام بدامان ہر لب تقریر
ز بخت سبز گداگشت ہمچو گل خندان | کہ یافت بستر گلذار از نقوش حصیر
بچشم چون خضر سبز پوش می آید | سفید گرچہ ز موی سپید شد تن پیر
ز بسکہ ہر خشن و سخت شد ملایم و نرم | بسر گلیم گدا شد دوشالۂ کشمیر
اذیتے بما فر نمیرسد بہ سفر | کہ خارزار بود رشک کارگاہ حریر
بمد شاخ چنین تازہ رو چرا نبود | کہ طفل غنچہ ز پستان ابر یافتہ شیر
درین بہار کہ گردید عام رنگینی | خمیر لعل و رگ لعل گشت موی خمیر
زمین بجوش ز جوش بہار می بالد | چنین کہ نیست عجب گر رسد بچرخ اثیر

۸۱ ترسیدن تا دمدہ شنیدہ ۱۲ از ضیائی
۸۲ وحیہ کہ پیش حضرت رسول حاضری آمد و از قبیلۂ بنی کلاب بود از بہار الانوار ۱۲
۸۳ ہدیہ پیکرن حال ستعمل فارسیان ۱۲
۸۴ طراوت تازگی از منتخب ضیائی ۱۲
۸۵ اثیر بمعنی عالی و بلند و مناسبت آن بہ فلک از ضیائی ۱۲

بهار بسکه بهر خاک رنگ و دلت ریخت — سپهر کجا که بو و مس طلا است بی اکسیر
دم رقم خط گلزار از قلم ریزد — خط شکسته محرر اگر کند تحریر
شبیه روح عیان است از لطافت تن — چنانکه در طبق آب عکس مهر منیر
بر نگ نخل چمن سبز شد ز فیض هوا — بلند گشت بزندان چو نالهٔ زنجیر
ورق چو تختهٔ باغ است و کف کاتب — قلم چو بلبل و گلبانگ بلبل است صریر
ز بخت سبز شود چون رگ زمرد سبز — بروے سبزه چو افتد شعاع مهر منیر
چنان هوا سے تماشا فزود در دلها — چو گل ز شاخ ز دیوار شد جدا تصویر
ز خواب سبزهٔ خوابیده داشتم حیرت — گمان نبود که هست این گل دسمن تعبیر
هزار لاله و گل روید از در و دیوار — کنند قصر ز خاک چمن اگر تعمیر
برائے خواب چو دیوانه سایهٔ خواهد — عجب که نخل نروید ز دانهٔ زنجیر
جدا ز شاخ کمان گشته تا هدف نرسید — که سبز چون پر طوطے شد از هوا پر تیر
درین بهار نه سازد خرام ممکن نیست — اگرچه سرو ز نهر است پای در زنجیر
بگوش گل ز مسیحائی نسیم چمن — رسید غنچه اگر کرد زیر لب تقریر
بصیر دیدهٔ نرگس چنانکه میخواهد — بلوح جبههٔ گل چین نوشتهٔ تقدیر
مریض نیست کسے حاجت طبیب کجا — که اعتدال بحق طبیعت است اکسیر
سریر بهر بدن و بهر طبیعت است چو شاه — به چار خلط تساوی چو پایه های سریر
برائے به شدن زخم کار مرهم نیست — هوا چو مرهم کافور (برابری ۱۲) میکند تاثیر
هزار زخم زند به شود ز فیض هوا — سزد که تیغ زن از دست افگند شمشیر
رسید آب به پرها و موم شد پیکان — گمان مبر که شکست از فراب گشتن تیر
زبسکه سبزه برآمد به گنبد هر گور — شده است قصر زمرد به تکیه ها تعمیر
و فور آب چنان شد ز کثرت باران — چو آب نهر روان گشت آب در شمشیر
کشید دست زار ژنگ خود مصور چین — ز خوف آنکه شود غرق در یم تصویر
بطی که گشت شناور بآب نهر روان — نصیب او است به گلشن نشاط عید غدیر

۱۲ نکته یکان بود و باش قصر از خیاش

زبر و باده پرستان بخویش میلرزند | دکان باده فروش است خطهٔ کشمیر
مرا ز سیری این ابرو این هوا چه خطر | که گرم شد دلم از مهر شاه عرش سریر
امام کون و مکان حضرت امام حسین | خلاصهٔ رقم کلک صنع رب قدیر
نوشت چون سمر تازه مطلعی کلکم | برای ذائقهٔ سامعین دم تحریر

مطلع ثانی

ز وصف او چه کسی دم زند که عشر عشیر | بچگونه نگنجد بوسعت تقریر
کلام او است که احیای مرده میسازد | دعای او است که تغییر میکند تقدیر
رضای او است رضای خدای ارض و سما | ولای او است ولای رسول رب کبیر
اطاعتش همه تبعیت رسول الله | یکی است رتبهٔ فرمان شاه و حکم وزیر
کسی که پیرویش گرد گشت خاص خدا | ز پیروی خدا یافت عزت و توقیر
زمانه گشت مطیع گدای درگه او | رسن بگردن گردون فگند موج حصیر
صفای کوچهٔ او آن قدر که از خاکش | هزار قصر گهر در بهشت شد تعمیر
ضیا ز شمسهٔ ایوان او بمهر رسید | چنانکه مهر به مهتاب میدهد تنویر
بوقت حل مهمات دست جرات او | کشود عقدهٔ جوهر ز ناخن شمشیر
دم ظهور عنایت نگاه مرحمتش | کشید کحل بصارت بدیدهٔ تصویر
از نیکه گردگهی بر خلاف او گردش | بود ز کاهکشان پاسی چرخ در زنجیر
کند چو صنع هدف حکم او عجب نبود | سوی گمان ز گمان جسته باز گردد تیر
زهی یگانه که چون سایهٔ رسول الله | نهفت ز و بحجاب عدم ز خوف نظیر
مصور قدر اگر بشوق گرچه کشید | دگر مقابل تصویر او نشد تصویر
بخواب بیند اگر روضه اش کسی رضوان | سحر بداخلهٔ جنتش دهد تعمیر
محبتش ز دل من رود محال محال | شکر جدا نشود بعد اختلاط از شیر
صد آفتاب بدل دارم از خیال رخش | چرا کنم بجنون آفتاب را تسخیر
نکرد روبه کمی گرچه دور ها بگذشت | هنوز نشئهٔ من از شراب خم غدیر

بهشت روضهٔ پاک است خوب میدانم | جوان شوم بدر او اگر رسم من پیر
ز فیض وصف شه است اینکه لفظ و معنی من | بکام دل وهدم لذتے ز شکر و شیر
مرا چه لذت دنیا چه حظ چرا باشم | بموج شهد مگس وار پای در زنجیر
روم بروضهٔ پاکش که اندران محفل | همه نعیم بهشت است و قرب رب قدیر
زمین بدیده ببوسم چو نقش بنشینم | تنم چو خاک شود و خاک من شود اکسیر
هزار تیغ فتد بر سرم ملالے نیست | دو نیمه آب نگردد ز برّشش شمشیر
رسید از دل من با زمطلعی بزبان | دو مصرعش چو دو لب در ترادفش تقریر

مطلع ثالث

زهے کریم که بخشد هزار گنج خطیر | ز فیض بخشی او تنگ وسعت تقدیر
کسے بفرض کند التجا سے کوه زسیم | طلاش میکند و میدهد چو نان به فقیر
نگاه مرحمتش قلب را کند خالص | بدان طریق که زر می شود مس از اکسیر
دلش بود همه دان و دود چشم او حق بین | چه مایه سمع و بصر یافت از سمیع و بصیر
ازین ره است که رازی از و نهان نبود | ملک دهد خبر از جانب خدای خبیر
به نخل طور عیان گشت و قوم موسی سوخت | گرفته برق تجلی که از رخش تنویر
از نیکه خاتمی از نام او سلیمان یافت | بدهر ساخت اقالیم سبعه را تسخیر
خوشا مسیح که جان یابد و خرام کند | اگر کشند بدیوار روضه اش تصویر
زهی معین که گندیاد او چو کس نه تیغ | از و گذشته کند خون قاتلش شمشیر
خهی محمد بلبب آرد چو نام او قیدی | جدا ز پا صفت نقش پا شود زنجیر
گهی که نامه نویسد بجذبتش جبرئیل | جدا ز نامه کند نامش از ادب تحریر
اگر کلیم با و همکلام شد بتمثل | فصیح تر شد و لکنت نماند در تقریر
سریر چرخ برای جلوس او حق ساخت | بزیر پاست عناصر چو پایه های سریر
بمو منان است باعدای او عداوت فرض | نه خوف از عوض است و نه وحشت از تعزیر
مجاهدان همه فارغ ز قتل کفار اند | دیت نخواست کسی از سنان و نیزه و تیر

بغیر الفت او هر که کرد دعوی دین ق چه قدر و منزلت او حضور رب قدیر
عبادتش همه باشد نماز بی نیت ریاضتش همه مثل اذان بی تکبیر
بود بگردن او روز حشر طوق گران فتد بروز قیامت بپای او زنجیر
شها تو ئی که باقبال یافتی بازل بخطاب شاه شهیدان ز حکم رب قدیر
بروز معرکه انداختی بروی زمین هزار ها سر اعدا بضربت شمشیر
چو مهر بخشش امت بنام پاک تو بود بصیر کار نمودی کزان نبود گزیر
بوصف مرکب و تیغ تو گفته ام دو سه شعر زراه لطف و کرم تحفهٔ مرا بپذیر
چه برق تیغ ید الله که سوخت خرمن دهر ز نار قهر خدا داشت جای آب حمیر
چه اسپ اسپ رسول خدا ملک پرواز براق نسل دو عالم نورد عرش مسیر
ز غرب آید و از غرب تا بشرق رود باین شتاب که اندیشه نگذرد بضمیر
کنون بمطلب خود آمدم کرم فرما ز پا فتاده ام ای دستگیر دستم گیر
زدام هند رها گشته حب مطلب خویش رسم بروضهٔ پر نور تو بعمر اخیر

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

از کف عنان صبر دل من چسان دهد دانم که هر که جان دهد البته نان دهد
از لطف عام ضامن رزق زمانه شد روزی به کرم سنگ به سنگ گران دهد
در کارخانهٔ کرم اوست هر قماش صاحب سوال انچه که خواهد همان دهد
رزقی که کرده است مقدر برای خلق در هر مقام داده و در هر مکان دهد
دامان فیض او که مدام است درفشان دولت بهر کسی که دهد بیکران دهد
دارد خیال پرورش خلق از کرم آب از پی سمنو به چمن با غبان دهد
او خود کریم باشد و هست از کریم شاد از بهر داشتن نه بدریا گمان دهد
گلزار جای گل عوض ذره آفتاب سائل گر فتنش نتواند چنان دهد
از کس نهفته حال براهیم و نوح نیست گاهی بآب و گاه به آتش امان دهد
در راه حق باهل غرض هر چه داده ضایع مدان که او بتو ده چندان دهد

محتاج را پلاس براهش که داده
او در عوض یقین که ترا پرنیان دهد

طفل یتیم را که نشانیده قرین
او رتبهٔ سکندر صاحب قران دهد

از خوف او ز چشم اگر اشک خون چکید
او از کرم ترا چمن ارغوان دهد

بخشیدهٔ بمؤمن اگر قطعهٔ زمین
این نخل کار خیر ثمر در جنان دهد

اینجا ترا خدای جهان رتبهٔ شهی
از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آنجا ز بس عنایت و الطاف و مرحمت
تاج و سریر سلطنت جاودان دهد

از شر کناره گیر و درین چند روزه عمر
توفیق خیر خالق کون و مکان دهد

جمعیت دل از کرم حق نصیب باد
رزق حلال و گوشهٔ امن و امان دهد

گردون که گوشت طعمهٔ زاغ و زغن کند
روزی اگر هما طلبد استخوان دهد

این بد خصال دشمن ابرار در ندوست
از دست ظلم خویش ترا کی امان دهد

البته وار هی ز تباهی اگر خدا
خضری ترا چو باد شه تشنگان دهد

مثل حسین خضر ره و شرع شاه را
سنگ نشان چرا نه ز منزل نشان دهد

جان بتول ابن علی سبط مصطفی
شاهی که سر براه خدای جهان دهد

سر زیر تیغ ظلم و بلب شکر کردگار
داد رضا و صبر دم امتحان دهد

باشد دلم چو قبلهٔ نماز و بدر گهش
گردش هزار سال اگر آسمان دهد

گردد سرم تهی ز هوایش بود محال
مالد بپا که در کف تیغ و سنان دهد

در ارض کربلا رسم از خار زار هند
خواهم که اینقدر اجل من امان دهد

روزی که سوی روضهٔ مولا شوم روان
هاتف ز غیب مژدهٔ باغ جنان دهد

پا بر فلک نهم چو سر راه ماندگی
پای مرا ز آبله گنج روان دهد

خوش آن زمان که بعد مشقت بکوی او
تقدیر من مرا شرف و غر و شان دهد

خوش آن زبان که بر لب آب بقا رسم
خضرم نوید زندگی جاودان دهد

خوش جبهه که سجده بر آن آستان کند
خندان بود که بوسه بران آستان دهد

دارد زیارت در مولا ثواب حج
حاجی شوم ز کعبه مقدر نشان دهد

در اشتیاق این کہ رساند بآن زمین — عیسےٰ بآسمان قسم لامکان دہد
حور آید از دریچۂ فردوس دہر سحر — جارو ب از دو گیسوی عنبر فشان دہد
از فرط خرمے بفلک افگنم کلاہ — بختم اگر بمقام برآن آستان دہد
شاہی کہ از عروج و شکوہ و جلال و قدر — پیغام دوستی بدرش لامکان دہد
لطفش زنیش عقرب خوف گزند او — مہتاب را پناہ بجیب کتان دہد
موج ہوای فتر چو آید سوے چمن — مفتاح نو بہار بدست خزان دہد
گرگ از نہیب معدلتش خط بندگی — از خون خود نوشتہ بدست شبان دہد
مورے کہ حرز بازوی خود نام او کند — روز وغا شکست بہ پیل دمان دہد
در بیشۂ شجاعت او از دلاوری — آہوی مست طعنہ بشیر ژیان دہد
چون جانفزاے خلق نباشد کلام او — آنرا کہ خود رسول زبان دروہان دہد
یابد ز لطف بچۂ آہو ز مصطفےٰ — خلعت بروز عید خدای جہان دہد
جرم کبیرہ دوستیش محو میکند — صد سالہ زہد شمیش رایگان دہد
گردد بسیر خلد چو مائل دل محب — رضوان بفخر وعدۂ باغ جنان دہد
بنود عجب چو نشنود اوصاف او عدو — کے گوش برہمن بصدای اذان دہد
تقسیم زر اگر گذرد در دل بخیل — بنبیش بجز دلا بتحیر نشان دہد
درویش می شود بدر دولتش غنی — در یک سوال حاصل دریا و کان دہد
دارد اسیر حاصل دریا و کان چہ قدر — نقد دو کون را بہ کف خادمان دہد
از دل رود غبار زخاطر شود ہراس — حقا کہ نام پاک چہ تاب و توان دہد
آن مصدر علوم کہ ہر طفل مکتبش — تعلیم علم و فضل بر و حانیان دہد
دارد شمیم الفت او ہر کہ در دماغ — نخل ریاضتش ثمر نور جان دہد
عذب البیانیش چو کشاید زبان فیض — تنگ شکر بطوطی شیرین بیان دہد
شاہا چہ عرض حال کنم در جناب تو — ہر روز داغہا ز حوادث جہان دہد
تیری کہ از کمان فلک می شود جدا — بہر نشانہ صدر و دلم را نشان دہد

ق

قصیدہ در مدح نواب عدد ۱۲

خواهم اگر بجوش الم ناله برکشم | از دست جور قفل مرا بردبان دهد
تهدید کن چنانکه جهان جفا شعار | ایذا نه بعد ازین بمن ناتوان دهد
در عین جوش بحر بلا کشتی مرا | گر باد بان نماند دگر بادبان دهد
عذری که میکند بجنایم نمیرسد | وقتی کنم یقین که ترا در میان دهد
یارب فروغ کوکب زخشندهٔ فلک | تا رنگ در چمن بگل ارغوان دهد
روی محب چو رنگ چمن باد سرخ فام | روی عدو ز تیرگی شب نشان دهد

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

صبح عاشور زد گریبان چاک | در غم سبط سید لولاک
خاک بر فرق خود زمین افگند | میچکد خون ز دیدهٔ افلاک
پاک سازد بقتل گاه حسینؑ | حور جنت ز سوی سر خاشاک
بی قرار از بهشت آمده اند | حیدر و فاطمه بسینه چاک
صرف اندوه هر ولی و نبیؑ | حضرت ختم مرسلینؐ غمناک
تشنهٔ خون سبط پیغمبرؐ | شمر جلاد خوی سفاک
خیمهٔ اهل شام بر لب نهر | از عطش خرد مدنیه هلاک
دست بردار بود امام غریب | از زر و مال و دولت و املاک
بی سبب گشت دشمن سادات | آه از ظلم فرقهٔ بیباک
داد از دست ابن سعد امان | حرص زر بست دیدهٔ ادراک
خود بد و رخ فتاد قابل نار | جانب زهر رفت از تریاک
گرد یاران تیر چون آن فوج | از سمک شور رفت تا بسماک
شد هدف جام مرگ نوشیدند | با لب خشک و دیدهٔ نمناک
گلعذاران بیرنگ لاله و گل | آه افتاده تر ز خون بر خاک
طفل شش ماهه هم بر فوج نماند | گشت اصغر به تیر ظلم هلاک
ماند تنها امام جن و بشر | تن سراپا ز زخمها صد چاک

چون گل تر رخی که نازک بود — آه آلوده شد بخون و بخاک
خنجر شمر بوسه گاه نبیؐ — چه قدر بود بیحیا بیباک
فوج کین رخت شاه غارت کرد — از بدن بر دکنه هم پوشاک
تیره گردید آسمان و زمین — چرخ چون گرد باد در پیچاک
تازه محشر بدهر برپا شد — شد زلزل تمام عرصهٔ خاک
خیمه ها سوختند در آتش — آه از دور گنبد افلاک
اهلبیت نبیؐ دران میدان — سمگین بے ردا گریبان چاک
مو پریشان سوار بر شتران — عترت و آل صاحب لولاک
شکل شمر لعین بدیدهٔ شان — صورت مار شانهٔ ضحاک
بر ظالم بزور عائد را — او نمی شد جدا ازان تن پاک
در ره شام شد ز آبلها — پای بیمار همچو خوشهٔ تاک
یا علیؑ یا علیؑ به نعل لبش — چون به خاتم نگینهٔ حکاک
نصب بر نیزه ها سر شهدا — همچو پنجیر بستهٔ فتراک
رفت آل نبیؐ به کوفه و شام — سرنگون از جها و دل غمناک
سر سلطان دین چو دید یزید — خوش شد و خنده کرد و شد ضحاک
خوف در دل نه از خدا نه ز حشر — نه حیائے ز صاحب لولاک
اهلبیت رسول بے چادر — در رسن بسته پیش آن سفاک
گفت ظالم به قید کردن شان — تا به محنت کشی شوند هلاک
یا نوئی شاه قید در زندان — لاش اصغر بدشت بیبت ناک
این همه نیشها که شد چون نوش — این همه زهرها که شد تریاک
از برائے نجات امت بود — که شوند از گنه به محشر پاک
طرفه کاری نمودهٔ یا شاه — قلبنا رد حنا فداک فداک
شو شفیع اسیر روز جزا — پیش داور سید لولاک

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

گفت روزی فلک از راه تفاخر بزمین — که توئی پست و مرا هست لقب چرخ برین
چه تمول که نداده است مرا رب کریم — ماه و خورشید زر و سیم و لآلی پروین
کشور شش جهت و هر بفرمان من است — هفت اقلیم مرا صورت جم زیر نگین
نور و ظلمت بید من که کند مهر مدام — شب ز پوشیدگی و روز ز اظهار مبین
این کواکب که درخشنده بشب می بینی — بخت من داد مرا گنج گهرهای ثمین
یا فتم قصر رفیعی که بتائید خدا — قدسیانند و ملائک همه در قصر مکین
بزم آراسته فرش اطلس زیبا و دو قطب — سنگ فرش اند بمنبد به یسار و به یمین
طبع من زیب پسند است و نفاست بمزاج — از شفق هر سحر و شام لباسم رنگین
هست در چار حد کشور مقبوضهٔ من — باغ شاداب جنان چشمهٔ کوثر شیرین
بحر وارد و صادر چه نوازش دارم — میهمان عیسی و ادریس بصدر نمکین
من باین شوکت و حال تو چنین زار و زبون — پائمال همه از جادهٔ ره چین بجبین
سیل بیخ تو کند باد ز جا بردارد — نه ترا عزو وقار و نه ترا وضع متین
شد کثیف از تو هوا گرچه بجسم است لطیف — تیره گردید ز آمیزش تو ماء معین
هر کسے را که بصد عجز شوے دامنگیر — دامن افشاند و گردد و کدر و چین بجبین
اکثر از زلزله ترسی و بخود میلرزی — مبتلا طم به تزلزل چه مکان و چه مکین
محتقر اینکه چو از چرخ شنید این کلمات — تاب تشنیع نیاورد و بر آشفت زمین
گفت این ناز تو بیجا است بجائی نرسد — سر ز نخوت نکشد هر که بود آخر بین
بهره از فهم نداری که بخود مینازے — هیچ دانی که چه گویند ترا اهل یقین
شکوه از دست تو دارند بعالم که دمے — اینقدر ظلم تو شایع چه بود بدتر ازین
ابلهان راست بدور تو غذاهای لطیف — رزق اهل خرد از خست تو نان جوین
بیشتر عاقل و دانا به گلیمی محتاج — در بر بیخردان از تو لباس زرین
خسروان بیشتر از دور همه جور تو اند — صبح او رنگ نشین وقت مسا خاک نشین

اینقدر ناز ترا بر زر انجم نسزد — چه خزائن که تهِ دامن من هست دفین
زمزم از چشمهٔ کوثر به لطافت کم نیست — کعبه از قصر جنان بیش بود در تزئین
نجف و شهر مدینه سبب فخر من اند — این مقامات نباشند کم از عرش برین
ناز من بر لحد پاک رسول الله است — حاش لله که بود عیسی و ادریس چنین
کربلا بین چه مقام شرف و مجد و علاست — خوابگاه شه کونین امام سومین
نه دران پرسش عصیان نه دران خوف فشار — مرده در خاک شد و شد طرف خلد برین
یک زیارت که بود صد حج اکبر به ثواب — کعبه بهر عبادت بنود بهتر ازین
آب او آب بقا بهر مریضان جان بخش — خاک او خاک شفا بهر جنان نور آگین
زائری را عرق آید اگر از گرمی مهر — سایه چون چتر کند شهپر جبریل امین
جبذا روضهٔ پر نور که از فرط نشاط — ملک آید چو درو پا نگذارد بزمین
قیس ازین در طرف کوچه لیلی نرود — تلمحی مرگ بفرهاد نماید شیرین
اشک از دیدهٔ زائر که برون می آید — مے بر دامن خود پرز گهرهای ثمین
قطره ها بر سر مژگان عزادار که هست — چرخ آویخته از شاخ مه نو پروین
چشم غلمان بخزف ریزهٔ گویش نرسد — بر پرکاه براهش مژهٔ حورالعین
از ره فخر پئے روشنی شام آرند — قدسیان جمله قنادیل درعرش برین
هر که یک سجده بر آن در بکند از سر صدق — سند مغفرت اوست خط لوح جبین
یافت خواهنده در آن روضه ز حق آنچه که خواست — بلبب آمد چو دعا گفت اجابت آمین
بادشاهی که یم و بر همه در قبضهٔ اوست — تاجداری که بود حاکم افلاک و زمین
کیست در دهر جزا نائب محبوب خدا — کیست در محکمهٔ شرع جزا و صدر نشین
خلق او تازه گل باغچهٔ مهر و وفا — نطق او مصقلهٔ آئینهٔ صدق و یقین
نیک بختی که نهد پای درین جاده راست — خوش نصیبی که زند دست باین حبل متین
از ره راست بسر منزل مقصود رسد — یابد از حبل متین محکمهٔ ملت و دین
حال من گوش کن ای عقده کشای عسرا — بشنو احوال من اے فیض رسان مسکین

آه عمر من نمدیده ز هفتا دگذشت | همچنان سر بتبه سنگ ز خواب سنگین
مبتلا دل بهوا و هوس دهر خراب | نقش بر آب بثبات نفس باز پسین
انچه کردم همه بازیچه چو طفلان کردم | داغ افسوس بدل خط ندامت بجبین
خط باطل ورق عمر و من از ساده دلی | روسیه در طلب ناموسے مثل نگین
کورم و ذوق تماشاے گلستان بدلم | لنگم و پا نگذارم بزمین از تمکین
طاعت من همه چون طاعت ارباب ریا | دور از باب اجابت صفت شک یقین
تکیه بر مال و متاع است ازین غافل محض | که نشسته است قضا صورت رهزن بکمین
جاهل از علم مسائل بچنین عمر دراز | چون سلمان که کشد تازه ببر جا دین
هر دم از هاتف غیبی رسد آواز بگوش | آفتاب آمده ای خفته ترا بر بالین
انچه کردم بعزیزان همه بیجا کردم | نشنیدم ز کسے گاه صداے تحسین
بل به بهتان کمر دشمنی من بستند | هیچکس نیست بغربت به یار و بیمین
اینقدر نیست امیدم که عزیزی خواند | دم نزع آمده یاسین و بگورم تلقین
گر از تهمت کس نیست مرا داغ ملال | نکند رنگ شفق تیغ مه نو زنگین
کار خود جمله سپردم بخداوند جهان | رو بدرگاه تو آورده ام ای قبلهٔ دین
دارم امید که در زندگی و خواه بمرگ | زیر دیوار حریم تو شوم سایه نشین
مهربان گشت بمن مالک من صاحبدین | التجا کردم و از بخت شنیدم آمین

در منقبت جناب سید الشهدا و حال کربلا

دل دردناک و چشم جهان باز پر نم است | معلوم شد که آمد ماه محرم است
از بس شنو که اقدم هستی همین غم است | هر سال تو شروع زماه محرم است
بر اوج آسمان که هلال است آشکار | از بار این ملال قدش نیز پر غم است
اشکی که میچکد بزمین از سر مژه | گر نیک بنگری ثمر نخل ماتم است
شامی که هست هست درین غم گشاده مه | صبحی که هست چاک گریبان بماتم است
این سوگ نو رسیدهٔ پیغمبر خدا است | این ماتم خلاصهٔ اولاد آدم است

ملبوس کعبه نسبت درین غم فقط سیاه — چون ماتمی بدیده گریان زمزم است
این تعزیت که هست ثوابش زحد برون — بر خلق فرض و بر همه طاعت مقدم است
در مجلس عزای شهنشاه کربلا — دست است چوب و سینهٔ من طبل ماتم است
اشکی که شد ز دیدهٔ اهل عزا روان — از بهر زخمهای شهیدان چو مرهم است
از یاد کربلا است دل مرتضی دو نیم — چشم نبی بماتم فرزند پرنم است
با آه و ناله عیسی و اوریس با نبی — زهرا گشاده موضع خواه مرعلم است
نالان فرشتگان و لبفریاد قدسیان — هنگامهٔ نشور به عرش اعظم است
در کربلا حسین گرفتار صد بلا — معمور دشت عاریه از فوج ظلم است
گنجی که بود منتخب گنجهای قدس — اکنون بدست قابوی اغوی دارقم است
آل رسول در الم از فاقه و عطش — شمر پلید خوش پسر سعد خرم است
از دون پرستی فلک سفله آه آه — روباه بر بلندی و در چاه ضیغم است
جاری طریق باطل و مسدود راه حق — حرف غلط وفاد و غالش خاتم است
رهزن بفکر غارت زاد مسافران — از زان چه جنس خوبتر در بازار عالم است
شاداب گلبنی که شد از شیر فاطمه — صد پاره از سیوف قضا های برهم است
شمشاد قامتان همه تن زخم شل گل — تار شعاع مهر فوگرد مرهم است
آن کشتی نجات که نوحش رسول بود — از آب تیغ ظلم به طوفان صدیم است
سبط نبی ز قتل احبا و اقربا — با صد هزار حسرت و اندوه همدم است
حیدر ز قتل قاسم ابن حسن ملول — پشت حسین در غم عباس پرخم است
اکبر براه خالق اکبر به نیزه قتل — اصغر به تیر دوخته اندر سن کم است
آمد مقابل صف و حجت تمام کرد — یعنی ز قدر و رتبه ام آگاه عالم است
جد من است ختم رسل شاه انبیا — نورش ز نور حضرت آدم مقدم است
بنت رسول خیر نساء مادر من است — کو پاک تر ز حضرت حوا و مریم است
داماد مصطفی پدر مهربان من — حیدر که نام نامی او اسم اعظم است

نامم بود حسین و ز اخ من بود حسن — من وی وقار و پیش خدا او کرم است
قرآن رب برا ست که آورد جبرئیل — تطهیرم آشکار ز آیات محکم است
گویم ز پند آنچه بحق شما است نیک — مضطر نیم که فاصلهٔ عمر یکدم است
ای اهل شام و کوفه خدا را ترحمے — آل نبی است اینکه درین ورطه گم است
بُت در دل است و دعوی اسلام میکند — این قوم هر دیار که اینجا فراهم است
تا کے ستم بر آل محمد که دور نیست — محشر که روز عدل خدای معظم است
دارید اختیار بهر سو که رو کنید — یکسو ریاض جنت و یکسو جهنم است
حجت تمام کرد امام و ز اشقیا — نشنید کس که این چه کلام مسلم است
دادند اهل ظلم جواب از زبان تیغ — تا حال زین حجاب سر تیغ پر خم است
در تشنگی که مالک کوثر نیافت آب — دریا بشور و دفتر امواج برهم است
آخر شهید گشت جگر گوشهٔ رسول — از هدم کعبه زلزله در عرش اعظم است
افتاد اگر غلط نکنم عرش بر زمین — فرسودهٔ ملال دو دست دو علم است
هر گل ز پایمالی گلزار مصطفا — در هر چمن نشسته بخونابهٔ غم است
در فاقه آل احمد و شمر از سیه دلی — سرگشته در تجسس دینار و درهم است
آل رسول قبلهٔ و سجاده پیشرو — مانند بسمله که بقرآن مقدم است
در قبلهٔ اهلبیت و چه ایذا بروز و شب — از تاب مهر مقنع و چادر ز شبنم است
گیسو نقاب رخ برسن بسته بازوان — اولاد مصطفے چو اسیران دیلم است
بر اشتران سوار اسیران برهنه سر — پرنیزه خونچکان سر شاه معظم است
در روز حشر خالق عادل برین نطا — بر قاتلان عذاب کند هر قدر کم است
من دوستدار و حرف عزای تو یا حسینؑ — گویا ولا و خاطر من حرف مدغم است
کافی مرا گدائے کوے تو یا امامؑ — دل کاره از جهان چو براهیم ادهم است
در کوچهٔ تو سائیه دیوار تو مرا — خوشتر بسی ز تخت جم و مسند جم است
در روز حشر شافع من شو ز راه لطف — در خیل و اصفان تو این ناتوان هم است

در منقبت حسنین علیهما السلام

چشم من از خواب غفلت باز چون گردید دوش — گلتم فی النار الا واحدا آمد بگوش
زین سخن گشتم پریشان مثل اوراق خزان — زاستخوان مغز در پرواز آمد مرغ هوش
اضطرابم شد که حل این معما چون کنم — پرسم از پرهیزگارے یا ز پیر میفروش
هر کسی از نشئه مست ست و در عالم کجاست — رای سالم دیده حق بین و گوش حق نیوش
عالمان در فکر نان و صوفیان در هو و حق — عابدان مهبوت ذکر و یکسان زنای و نوش
کے شود احقاق حق از هر کسی بی مرسلان — کاش گردد صحبت از الیاس و خضر سبز پوش
بر زمین بی مصطفے مشکل نزول جبرئیل — عیسی و ادریس بر افلاک و عالم در خروش
چون ندیدم چاره کار و حصول مدعا — سر بزانوی ادب در گوشه بنشستم خموش
گاه سر بالش و گه چشم سوی آسمان — گاه نالان گاه از خون جگر پیمانه نوش
اندران بیتابی و حیرانی و گم گشتگے — ناگهان در گوشم آمد باز آواز سروش
از چه بیتابی که راه راست پیش و دی تست — راه صاف و نیست چاهی اندران خاشاک پوش
از محمد تا محمد هر کرا شد پیشوا — حق بسوی اوست پیش صاحبان عقل و هوش
کشتی نوح اند اهلبیت احمد فی المثل — گر بخواهی امن در متابعت ایشان بکوش
تازه شد زین مژده جانم یافتم راه نجات — ساحل تسکین بدست آمد مرا در عین جوش
روی منزل دیدم و گشتم فرو کش بی هراس — ناقه ام انداخت بار بهر زه گرد بیهوده دوش
بعد ازین دست من و دامان آل مصطفے — منیش غم شد دور از دل یافتم لذت ز نوش
کنج راحت یافتم بنشینم و گردم چرا — گرد باد آسا بعشت سرگشته و خانه بدوش
هر کرا فهمی خدا داده است از من بشنود — باید م پنهان سخن دیوار را هم هست گوش
خامشی در مجمع جهال باشد کار عقل — ور گلستان ست سوسن وه زبان الا خموش
کی سباحت می کند اهل جهان دریا اگر — ور دهن کف دارد و باشد همه جوش و خروش
ذکر سبطین محمد بهتر از هر گفتگو — هر کسی وارد ز بحر حب شان در سینه جوش
من ازین کوثر دم گفتار جامے میزنم — بشنو و یا نشنو و هر شیشه آگندند گوش

شبر و شبیر مقبول خدا خاص احد | دستگیر پیروان دین همین عیب پوش
چون نساز و قصر یاقوت و زمرد حق عطا | آن زسم شد سبز پوش و این زخجر سرخ پوش
آسمان شوکت و بحر کرم در پیش شان | ماه داعی بنده و گوهر غلام سفته گوش
گوهر مقصد طلب از غیر شان هر کس که کرد | خواستگار ماه شد از خانه ماهی فروش
باغ فهم آن چه باغی کاندران باشد مدام | نرگس و گل دیدهٔ حق بین و گوش حق نیوش
از دم شمشیر شان کے جان برد دشمن بجنگ | هست گو از فلس با مانند ماهی درع پوش
پیروشان شو دل از بشق ریاضت نازکن | در طریق آخرت این تن بکار آید نه نوش
در غم شان بحر اشک از سوجزن باشد بجاست | بانگ هاتف میرسد در مجلس ماتم بجوش
یارب این ادنا غلام شان ز تو دارد امید | وا رهد از نیش غم یابد ز خوان لطف نوش
در امانم دار از دست جفای روزگار | الحذر از مکر این گندم نمای جو فروش
بادهٔ نخوت نگردد بالب من آشنا | جای در میخانه دارم بر قرارم دار هوش
در رکاب مهدی هادی شوم روز جهاد | فیضیاب و خیر خواه و جان نثار و مهر فروش

در منقبت امام چهارم حضرت زین العابدین علیه السلام

دنیا و در راهبه ایست که دارد امید و بیم | یک ره سوی جنان و دگر ره سوی جحیم
گفتم چنین از انکه ز ابنای روزگار | ممدوح گاه و دیده ام افعال گه ذمیم
ایزد پرست بندهٔ رب امت رسول | مغرور در خدائی و پیغمبرے سهیم
نزد یک عاقل است که دنیا است بی ثبات | نافهم را گمان که بود این جهان قدیم
ارباب صدق و صفت راستی علم | اهل ریا بدلق چو طبل تهی گلیم
ابله ز دین و ساده دلی قابل بهشت | از دهر و دانش کج خود دوزخی حکیم
تثلیث در سنا دیگی گشت جایگیر | قائل بیک خدا دگر از رای مستقیم
مردود حق ز پیروی گاو سامری | مقبول حق ز طنطنهٔ نقنقک کلیم
بالای تخت حاکم ظالم شگفته رو | از ناله و در شجر ز کریا بنی دو نیم
محذول از مؤاخذه قوم ضم پرست | مقبول حق خلیل ز قول سنم سقیم

۹۱ تا ۹۲ بیت ۱۱ از ۱۲ بیت
شان قدس و علو و قرب بحق
سبق قوت و قدرت
و صبر و عبدان ۱۲ از ۱۲ بیت

۹۲ و علیه السلام
نقنقک
۹۳ و علیه السلام
سه بیت تقدیم ۱۲ از ۱۲

مظلوم شد حسین و چو آدم وقار یافت ظالم یزید گشت و چو ابلیس شد رجیم
جائی هوای باده و بر لب که الحذر جائی خطاب مست لیساقی که یا کریم
جائی فتاده مست بمیخانه پاسے خم جائی میان کعبهٔ رب معتکف مقیم
فاسق بذوق ساغری غافل از سقر عابد بشوق مائدهٔ روضهٔ نعیم
مفلس بفقر و فاقه گرفتار و شاد و کام منعم غنی و باز بفکرِ طلا و سیم
معطی بفکر آنکه به مفلس کند عطا ممسک بقصد غارت مال ارکف یتیم
افعال زشت راست سزا آتش غضب اعمال نیک راست جزا رحمت رحیم
گیری بجز ز زر کسی زر در و شوی سیم ار دهی سفید شود روی تو چو سیم
در کیش عنان اسیر ازین ره ترا چه کار تا کے که این بدست کریم است و آن لئیم
در مدحت امام زمان کوش و کن سخن لذت بگوش ده که ثوابی است بس عظیم
زین العباد نائب پیغمبر خدا چون سایهٔ رسول نظیرش بود عدیم
قلب و دلای اوست چو فصل بهار و باغ ایمان و حب اوست چو بوی گل و نسیم
خوی فرشته دارد و رویش چو ماه مهر خلقش وسیع باشد و لطفش بود عمیم
صدق و صفا و نور و ضو و رحم در دلش چون پنجتن که مجمع شان شد تنه گلیم
دارد ولای او بدل دوستان او خاصیت سبیل که خوشبو کند ادیم
پیش کف سخاوت او در نگاه خلق خورشید چشمه ایست که آبش بود جحیم
جسم عدوی اوست ز فرسودن فلک چون استخوان کهنه و پوسیده دُریم
سخت است دل باو چو ندارد محبتی خار است گل اگر نبود اندرو شمیم
باشد محبتش برگ و ریشهٔ تنم رونق فزا به مجمع بیمار چون حکیم
وصف رخش نوشتم و شد کلک در کفم همپایهٔ عصا بکفِ روشن کلیم
آن صاحب اثر که بفیض دعای او آید مسیح از شکم مریم عقیم
حد بشر کجا که شناسد مقام او او از خدا از و است خدای جهان علیم
مختار کارخانهٔ حق ہمچو مصطفےٰ روز نشور نار و جنان راست او قسیم

ملبوس گل چو جامهٔ یوسف معطر است — عطری ز باغ عاطفتش بُرد تا نسیم
خواهد اگر خلاصه زمن بشنود کسی — الفت با و جنان و عداوت از و جحیم
بر دل گران است بسکه کلام عدوی او — سامع بجاریه طلبد گوش از صبیم
سرمایهٔ حیات بود بدتر از ممات — ق چندان ذلیل و رنگه خلق شد لئیم
گوید چه خوش بنسبت من بودی ای خدا — بودی اگر پدر ز عرب لیک و مادرم عقیم
شاها منم غلام تو و خاندان تو — امید وارم رحمت از رحمت کریم
دانم که لطف تست بحق امیدوار — نزدیک چون ترین و فادار عدهٔ کریم
با خاندان قاف در ابدال من مجتبے — نفرت چو خاندان تو از کاف و نون جیم
از طاء و سیم و عین سنی کیسهٔ دلم — کاری ز راه راست نه از سین و یا و میم
فهمیده ام نجات بمهر و ولای تو — حق داده است فهم ز روز ازل سلیم
در ماتم تو رخت سیاه است در برم — گردیده ام ز غم همه تن ناله سقیم
در کربلا چه رنج و مصیبت کشیده — از دست ظالمان سیه کاسه ولئیم
حقا که در کلام خدا هم اشارت است — در ذبح عظیم ازین که بلای است بس عظیم
هر ناله که بر لبت آمد ز درد شد — در کعبهٔ رضای خدا رکن مستقیم
هر اشک و رالم که ز مژگان تو چکید — شد در محیط رحمت رب گوهر یتیم
خاری که از جفا بکف پای تو خلید — شد از عطا کلید در روضهٔ نعیم
آه از ستم شعاری و بیداد اهل شام — طوق گران کجا و کجا گردن سقیم
کردی بظلم اهل ستم صبر در نه بود — در سینه ذو الفقار ید الله دل دو نیم
کردی عمل بگفتهٔ پیغمبر خدا — شد طالب رضای خدا طبع مستقیم
ختم قصیده بس به همین مصرع بلند — برگے ز نخل همت تو روضهٔ نعیم
قبر حسود تنگ بود چون دل بخیل — گور محب کشاده بر نگ کف کریم

در منقبت امام چهارم حضرت امام زین العابدین علیه السلام

زباد حادثه پژمرده شد چنان نرگس — که از زمین نگرد سوی آسمان نرگس

بچهره زردی و چشم آشنای حیرانی — بتاب مهر ز شبنم عرق فشان نرگس
نه در دماغ رطوبت نه نرمیست ببول — خمار دارد و خمیازه هر زمان نرگس
عصا بدست بهر دم بگرد ضعف بدن — دو گام هم نتواند شتود روان نرگس
چنان به ضعف بصر زار کز گل سوسن — طلب کند بصد الحاح سرمه دان نرگس
ز آبیاری مهر چمن چه مے آید — چنین که زرد شد از دهشت خزان نرگس
مگر رسید زعین الکمال چرخ گزند — که گشته است چنین زار و ناتوان نرگس
اثر نمود مگر دیدهٔ بد انجم — که از غم یه قان گشت نیم جان نرگس
که کرد چشم نمائے چنین که میخواهد — بپای چشم گریزد ز بوستان نرگس
مریض از که پرستاری و دوا خواهد — که چشمداشت ندارد ز باغبان نرگس
بگریه شیر نخواهد چرا ز دایهٔ ابر — که هست دختر بی شیر و بیزبان نرگس
اگر بباغ رسم من کنم پرستاری — که هست هم مرض من بهوستان نرگس
چنانکه منتظرم من به مقدم محبوب — به انتظار حبیب است همچنان نرگس
اجازت چمن آرا اگر کجا که بباغ — روم شود ز من خسته شادمان نرگس
تحمل نظر خشمناک کے دارم — به بین که مفت نخواهم ز باغبان نرگس
هوای کبر عبث خیره سر بسر دارد — نه گل بباغ بماند نه جاودان نرگس
کلاه لاله ز نخوت بر آسمان تا چند — بباغ تا بکجا خرم و جوان نرگس
مقام شکوه نباشد چو کس نمی شنود — چه چشم سعی بود هست بیزبان نرگس
گذشتم از چمن و آمدم بباغ سخن — که هست دامن هر حرف من فشان نرگس
ثنای شاه کنم تا گل شرف چینم — که شد بهر قدمش فرش بوستان نرگس
قسیم کوثر و جنت جناب زین عباد — چو پا بخاک گذارد دهد ز جان نرگس
شها تو ئی که اگر سویش افگنی نظری — شود فدای تو با صد هزار جان نرگس
بچشم قهر نگاهی اگر کنی به چمن — بصد بهار نروید به بوستان نرگس
قلم بچشم نهد جای گوش از حیرت — حضور چشم تو بیخود شود چنان نرگس

۱۰۱ الحاج رازی کردن و در خواستن و بیاکنه کردن ۱۰۲ انتخاب ۱۰۳ عین الکمال چشم زخم و نظری که قدری ۱۰۴ رسانیدن ۱۰۵ آبیاری آب دادن ۱۰۶ پیغ و دختان را ۱۰۷ از خیانت ۱۰۸ بگریه

نگاه لطف تو هنگام سیر جانب ماست — چرا نه بشگفد از طالع جوان نرگس
فقط نه بندهٔ حکم تو سرو آزاد است — کنیز تست بهر باغ و بوستان نرگس
چو بشنود خبر آمد تو در گلشن — شود ز سرخی رخسار ارغوان نرگس
گهی که تازه کنی رسم جنگ با دشمن — ق — که هست چشم رکاب تو بیگمان نرگس
ز دست فیض تو تیر و کمان رسد بمراد — خدنگ شاخ شود حلقه کمان نرگس
سپر شود سبد گلفروش و درع چمن — گل از نهال علم روید از سنان نرگس
تو کی به گلشن عالم شل به خوش جیشی — شود معارض و با چشم تو چسان نرگس
به پیش چشم تو خوار و ذلیل شد خندان — ق — که کس به نعت نگیرد ز باغبان نرگس
امید نیست که نقد بصر بکف آرد — رود عبث بر پیران و خواجگان نرگس
بعشق چشم تو چشم مرا ز غیر چه کار — بمن مگو که چنین باشد و چنان نرگس
بخواب چشم تو دیده است شب ازین شادی — ز شبنم است سحرگه گهر فشان نرگس
بشوق مدح تو با سوسن اختلاط کند — بدل ز چشم کند تا ز و زبان نرگس
بکوچه تو رسد پاسبان شود شاها — چه سود ازین که بباغ است دیدبان نرگس
چو وصف دیدهٔ حق بین تو دم گلگشت — ق — رقم نمایم و بیند به بوستان نرگس
قلم ز شاخ کند پیش کش ز برگ و رق — پی ثواب بهنگام امتحان نرگس
دو مصرع ام که بتوصیف چشم و روی تو اند — یقین که لاله ازین رو دهد ز ان نرگس
بدیدهٔ تو که آرد خیال هم چشمی — چه خوش گیاه ضعیف و باین گمان نرگس
مخالف تو به توقیر تو رسد بجهان — ق — اگر به صحن چمن گردد ارغوان نرگس
چگونه با تو به تعظیم هم لباس شود — گهی نرست چو با دامن تو امان نرگس
به مجلس تو که از گلشن جنان کم نیست — ز باغ آرد اگر هدیه باغبان نرگس
چنان ز خویش رود و پر برآرد از شادی — که مثل زهره رسد فوق آسمان نرگس
بروز جشن نهد تا به پیش مسند تو — ز چشم حور ملک آرد ارمغان نرگس
نشان کجا دل دشمن تو از نرمی — گهی نرست ز آهن چو خاکدان نرگس

ق

به باغ دهر تو آن یوسفی که نخل آرا — به محفل تو اگر آرد ارمغان نرگس
رسد اگرچه ز پژمردگی بصد پیری — بیک نظر چو زلیخا شود جوان نرگس
ز رو و چشم و ز زلف تو بیخبر افتاد — گل آن طرف سمن این سمت و میان نرگس
چه باغ مدح تو بشگفت ز آبیاری طبع — نگاه کن ز کران است تا کران نرگس
همای فیض تو از بوستان طبع بلند — عطا نمود باین پشت ارغوان نرگس
گلی بباغ جهان نیست بیخزان الا — به بین به بین که همین است بیخزان نرگس
متاع جلوهٔ یوسف ز مصر آورده است — چه سعی کرد بآرایش دکان نرگس
اگر ز چشم تو یابد نگاه مرحمتی — پر و شود گل و ستار فرقدان نرگس
ازین که از نظر تو گذشت ماحضرش — کله فگند ز شادی بر آسمان نرگس
نیاز دارد و خواهد دم جلوس کند — نثار مقدم تو گنج شایگان نرگس
درین هوا است که هر روز فرش اندازد — به محفل تو ز دیبا و پرنیان نرگس
بهار او ز نگاه تو آنقدر را فزود — عروس جملهٔ باغ است جاودان نرگس
باشتیاق عدد وی تو شعلهٔ روز خ — به انتظار رخ تو در جنان نرگس

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

روزی نوید وصلت جانان نمیرسد — هجران شبی بود که بپایان نمیرسد
عمری گذشته است که از کشور سبا[۹۱] — خوش لهجه هدهدی به سلیمان نمیرسد
بلبل بانتظار و بفریاد در قفس — موج شمیم گل ز گلستان نمیرسد
قاصد کجا و نامهٔ آن جان جان کجا — دردا که مژدهٔ بدل و جان نمیرسد
باشد دلم دلی که بدردت آشنا — باشد سرم سری که بسامان نمیرسد
یوسف برخت شاهی و یعقوب در ملال — بوی خوشی ز مصر به کنعان نمیرسد
مجروح تیغ عشقم و محرومم لذتم — دردا که دست من به نمکدان نمیرسد
آوارهام بدشت تباهی و هیچگاه — خضری ز چار سوی بیابان نمیرسد
گاهی سوای یاس نه بینم رخ امید — خشک است کشت ارم جان نمیرسد

[۹۱] سبا بالفتح نام شهر بلقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه السلام آمده بود و بکسر علامه است بوادی غیاث اللغات

غالب که خانه ام ظلمات است کاندران — نوری ز آفتاب درخشان نمیرسد
مشتاق چاک کردنم و لیک عاجزم — دستم ز ضعف تا بگریبان نمیرسد
گشتم چنان ضعیف که پای نگاه من — روزی ز دیده تا سر مژگان نمیرسد
هر چند خشک پنجهٔ دستم چو شانه شد — از کوتهی بزلف پریشان نمیرسد
تن خاک شد براه محبت مگر چه سود — زین گرد ناتوان که بدامان نمیرسد
تا چند استد او سفید و سیاه دهر — این دور صبح و شام به پایان نمیرسد
اکنون بوصف گلرخ خود سر کنم سخن — بلبل به نغمه های غزلخوان نمیرسد
گردون چگونه گوی برد زان سپهر حسن — سیب قمر به سیب زنخدان نمیرسد
گل پیش روی او ز خجالت عرق عرق — سنبل بتاب گیسوی پیچان نمیرسد
حقا که بی بها است لب و آب و رنگ — لعلی چنین ز ملک بدخشان نمیرسد
گوهر بپای جهد اگر سر زند به سنگ — و ریلهٔ تساوی دندان نمیرسد
زلف سیاه او چه تماشا است بر رخش — ابری چنین سیه به گلستان نمیرسد
دارد قدی چو سرو و بیاندازد فتنش — طرز خرام کبک خرامان نمیرسد
چشمی نه ابروی خط سبزی نه گیسوی — هرگز بچهره اش مه تابان نمیرسد
خلقی ز هر دیار فراهم بکوی او — او هیچ گه بحال غریبان نمیرسد
هر صبحدم بدرگه او از پی سجود — هندو نمیرسد که مسلمان نمیرسد
خواهم که این قصیده بخوانم به محفلی — هیهات است تا سخن بسخندان نمیرسد
تا کی تحمل سخن پوچ مدعی — گوید قصیده گو بغزلخوان نمیرسد
گویم قصیده و بگویم با و به بین — این از چه رو به پیش تو با آن نمیرسد
در مدح شه سمی محمد که با قرا است — با او بقدر و جاه سلیمان نمیرسد
شاها تو ئی که باب تو دروازهٔ خدا است — هر گرد و آنکه از تو به یزدان نمیرسد

مطلع ثانی

در خدمت تو تا بدل و جان نمیرسد — جویای دین بمنزل عرفان نمیرسد

لہ ظاہر ایں بیت ضعیف است و ایں مجمع خطا است و بسکون ہاء ہشتہ لام نیز جائز و شنیدہ اند و از ضعیف است

حاجی اگر بہ کعبہ کند صد ہزار حج — بے حبِّ تو بہ کعبۂ ایمان نمیرسد
مہرت چو نیست طاعت صد سالہ اش خطاست — در پیشگاہ خالق سبحان نمیرسد
عالم توئے بوالہم و ہرگز سواے تو — فہم کسے بمعنی قرآن نمیرسد
علامہ کہ با تو کند بحث جاہل است — ذرہ بمہر قطرہ بہ عمّان نمیرسد
دورے درین جہان نتواند کند سپہر — ق تا از درِ شکوہ تو فرمان نمیرسد
بے حکم نافذ تو با شعاع پختگی — از تابِ آفتاب درخشان نمیرسد
بے رہنمائی تو بمقصود رہروی — در شاہراہ منزلِ عرفان نمیرسد
بندد کمر بہ سعی سکندر مگر چہ سود — با خضر ہم بچشمۂ حیوان نمیرسد
شاید بچنگ از تو اعانت طلب نشد — آنرا کہ جز شکست بمیدان نمیرسد
موری کہ بر در تو کند خانہ از شرف — جائی رسد کہ مرغِ سلیمان نمیرسد
از فیض نام جدِّ تو باشد کہ در سفر — ایذا ز دستِ شیر بہ سلمان نمیرسد
ہر صبح بر درت بامید سلام تو — یوسف نمیرسد کہ سلیمان نمیرسد
کشتی نوحؑ سالم و منت پذیر نوح — از یاد تو شکست بطوفان نمیرسد
روزے بدہر نیست کہ پیش تو چون نبیؐ — وحی و ملک ز جانبِ یزدان نمیرسد
بے آبرو عدوے چہ زند لاف ہمسری — غلطد چو گو بہ گوہر غلطان نمیرسد
گر دوعدوے تو کہ سمی بنام تو — آخر چہ سود ازین کہ بسامان نمیرسد
ہر چند مشتہر بجہان شد بنام شاہ — لیکن گدا بر تبۂ سلطان نمیرسد
بد بخت بر در تو نیامد اگر رواست — شیطان بسیر روضۂ رضوان نمیرسد
بیکار بر مزار عدوے تو قاریان — اورا ثوابِ خواندنِ قرآن نمیرسد
دوزخ پئی عدو است محب ترا مفر — در حشر و بر صراط و زمیزان نمیرسد
تا رفتہ بہ عالم بالا ازین جہان — آسائشے ز گردشِ دوران نمیرسد
شاہا منم کہ از ستم چرخ عاجزم — فریاد من بگوش کریمان نمیرسد
من در دو خویش گویم و گوید عدو بطعن — ق دستِ تو تا بدامنِ درمان نمیرسد

لہ مرغ سلیمان ہدہد ہوا زیر سلیمان و خیالش بود

آنرا که دستگیر تصور نمودهٔ | وقت رسیدن است چرا آن نمیرسد
از طعن او چه زخم سنان جگر خراش | بر جان این ضعیف پریشان نمیرسد
چشم عنایتی که عدو گوید و ولید | آن پایه یافتی که به خاقان نمیرسد

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

صورت جان است در دشت عشق در اعضای من | مژده باشم گر چکد این باده از مینای من
ظاهر من چون زحل شد باطن من آفتاب | روز نور و زاست پنهان در شب یلدای من
با وجود روسیاهی گشته ام مسجود خلق | همچو اسود در حریم کعبه باشد جای من
سبزه زار آسمان و نرگستان نجوم | سبز و شاداب است از فیض چمن آرای من
وسعت مشرب مرا از نیکی دل دور داشت | ساغر من آفتاب و آسمان مینای من
گاه لیلی گاه شیرین می نماید زان فلک | عاریت تا صورتی برده است از دنیای من
ماه و خورشید و کواکب بر هوا شد آشکار | جست تا بیرون شراری چند از خارای من
میرسد روزی بمهمانان عالم زان هنوز | آنچه باقی مانده بود از من و از سلوای من
میفروشد تاجر تقدیر تا ایندم گران | هر چه ارزان یافت از من در ازل کالای من
نصف زمزم در حرم شد نصف کوثر در بهشت | جرعه کاندر جوش سستی ریخت از صهبای من
بر سر شاهان نهاد و تاج شاهی کرد نام | از زمین برداشت گردون چند نقش پای من
تا چه می بینی بچشم کم که صانع خلق کرد | نه حباب چرخ از یک قطرهٔ دریای من
خامه نقاش ازل زان کرد دو صورتها کشید | بال پروازی که افتاد از تن عنقای من
مرغ زرین فلک آنرا که مردم گفته اند | ذرهٔ خاکی بپرواز است از صحرای من
بر در هر سفله فریادی بدنیا میبرد | خورد تا دولت سر پای ز استغنای من
خاک در دو غم که میریزد بفرق آسمان | نیست جرم او که میریزد به استرضای من
از جفای آسمان سنگی که بر سر میزنم | مے شود مصقل پی آئینهٔ سیمای من
افتک گرم بین که هر تار نگه از پیچ و تاب | موی آتش دیده شد در دیدهٔ بینای من
تفرقی دارم بمردم لیکه دیدم رنجها | چون قبول صورت آدم کند دنیای من

قدر و جاه من ندانند این زمین و این زمان — بر سر عرش برین تاج است نقش پای من
آنچنان مشتاق من رضوان که خواهد از خدا — گردش گردون کند امروز من فردای من
این مراتب آن بدست آمد که از جوش ولا — در بهشت کو چه مولای من شد جای من
کیست آن مولا محمد با فر ابن رسول — مهر او ایمان من اسلام من سیمای من
هیچو ذات صاحب لولاک ذات پاک اوست — علت ایجاد من سرمایه احیای من
آستان او که از عرش برین باشد بلند — قبله من کعبه من مسجد اقصای من
من زمین کو چه او پست از من آسمان — من شدم شیدای او شد عالمی شیدای من
پا بکوی اوست سر بر آستان درگهش — معنی ایمان عیان باشد ز سر تا پای من
دولت پا بوسش از روزی که حاصل شد مرا — بر سر عرش است پای همت والای من
رتبه معراج حاصل کردم از نظاره اش — گشت گیسوی رسایش لیلة الاسرای من
خط قسمت ظلمتی میداشت چون دود شمع — شد خط روشن کنون از نسخه سیمای من
در ثنای روی او از معنی رنگین مدام — طرح صد جنت کند طبع ارم آرای من
دل دو نیم و داغهای الفت او در دلم — منزل صد مهر عالمتاب شد جوزای من
چشم پوشیدم بحکم او که از حرص جهان — شد بدامان قیامت چادر تقوای من
فیض سنگ آستانش بین که کردم سجده — سبعه سیاره شد از نور هفت اعضای من
روضه او چون بهشت و من مقیم آن بهشت — کی سوی فردوس بیند چشم استغنای من
از زیارت دولت پا بوس احمد یافتم — شد حریم روضه او شیر و بطحای من
بهتر از غائب بداند از مخاطب طرز صدح — مطلع دیگر شنو از بنده یا مولای من

مطلع ثانی

ای که زیر سایه دیوار قصرت جای من — چون نباشد ابر رحمت سایبان بالای من
با تو دارم کار شاها کار با اغیار نیست — دین و دشمن سنبل و رویده بینای من
دین حق ورزیدم و گشتم ز لوث کذب پاک — صبح صادق پرتوی از آفتاب رای من
سلب قوت گشته بود اما درین دولت سرا — هیچو آب رفته آمد باز در اعضای من

ز و سفیدی شد چنان حاصل که گر نشتر زنند
شیر جای خون ترا و در رگ خارا ی من

شد چنان جمعیت خاطر مرا حاصل که خلق
آب در دامن تواند برد از دریای من

با تو ورزیدم محبت گشتم از خاصان حق
ثبت شد مهر نبی بر محضر دعوای من

عمر در عزلت گذشت و ماند بر لب نام تو
با تو میگویم که این و دین است این دنیای من

الفت تو در دلم باشد نه یاد غیر تو
جز گل و جز لاله خاری نیست در صحرای من

زین سبب کادردم و کردم نثار فرق تو
شد دو چندان آبروی گوهر یکتای من

در صف نعل جانفزای تو که آمد بر زبان
غوطه در تسنیم و کوثر زد لب گویای من

روز محشر پیش سازم پیش حق بهر سند
اندرین دفتر که فردی نیست بی الطغرای من

چون نگردد نام من روشن که از سوز غمت
صرف آه و اشک شد چون شمع سرتا پای من

وقت امداد ست یا مولا که این گردون دون
لب ببند شنام کشاد و لست دست و پای من

چون کنم تحریر وصف تو محال آمد محال
هست سرتا پا غلط املای من انشای من

از تو میدارم توقع یا شه دین و دین
کن دعای مغفرت بهر من و آبای من

در منقبت امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

من کیستم آن عارف خورشید ضمیرم
کز صندل پیشانی عرش است خمیرم

این کاهکشان نیست که بر اوج سپهرست
موجی بهوا جست ز دریاے حصیرم

قندیل در کعبه و شمع حرم قدس
روشن شده از روشنئ رای منیرم

کعبه بدل من بلبم معنے قرآن
واقف ز احادیث و ز اخبار خبیرم

رخساره رازی که بصد پرده نهان ست
چون عکس نه آب به بینم که بصیرم

خوفی بنود صاف بگویم که درین بزم
من آئینه قدرت دادار قدیرم

با فطرت و خبرت همه دانم همه خوانم
از همت و قوت همه نجشم همه گیرم

صد قاعده جفر بود پیش نگاهم
از گم شده آگاه و ز پوشیده خبیرم

بیکار شد و ریشه بر آورد چو سطر
قرطاس عطارد ز نم کلک بسیرم

آنجا که قضا و قدر آیند بگفتار
من بر لب آنها مزه شکر و شیرم

جائی که بهم لوح و قلم مشوره سازند — من هم بمیان مصلحت اندیش درآیم
صد لعل معانی رسد از معدن قدسم — صد گوهر مضمون چکد از ابر مطیرم
هر جام که از کوثر تحقیق بنا شد — لب تر نکنم از میش ار تشنه بمیرم
هر گل که درو نیست شمیمی ز صداقت — گر بو کنم از زردی مخجلت چو زریرم[۱]
از حق سخن ساخته را که مقر است — تصدیق کند گر همه عالم نپذیرم
تسخیر جهان کرده ام از فکر بعزلت — من شاه جهانگیرم و بود کلک وزیرم
سلطانم و سیم و زر خورشید و قمر را — چون سکه شاهی است برخ نقش حصیرم
در معرکه واژون نشود فرق بلندش — گر شقه رباید علم شه ز حریرم
رضوان طبق میوه جنت بسر آورد — رقصد ز مباهات اگر من به پذیرم
صد حسن صباحت سر شیری ز دجودم — صد حسن ملاحت نمک از بهر خمیرم
بر آبردی پیران کهن سال چو دسمه — در جیب جوانان پر سیچره مجیرم
گردم زنم از نغمه چو بلبل به گلستان — گلها همه گوش اند با صغای صفیرم
با این همه گردون کژ نشانید بخاکم — نشناخت وقار من و دانست حقیرم
در فقر دل من ز ازل هست تو انگر — بیچاره چه داند که گران کرد فقیرم
تا حال مرا هر که ندانست بداند — من واله و مداح شه عرش سریرم
شاهنشه افلاک و زمین جعفر صادق — کز خاک درش روز ازل گشت خمیرم
آن کیست که بر دوش کشد بار وقارش — بردار جهان گفت فلک گفت که پیرم
بحر است کفدست کریمش که به بیشش — قلزم کند اقرار که بی مایه غدیرم
خلقش بود آن باغ وسیعی که حضورش — گوید چمن هشت جنان عشر عشیرم
پرسید قضا از چه شدی تابع فرمان — گفتا قدر آیا چه کنم نیست گزیرم
رضوان که بدربان درش عرضه نویسد — سازد رقم از عجز که پیش تو حقیرم
گوید بجناب خردش جوهر اول — تو پیر کهن سالی و من طفل صغیرم
رو آئینه مهر کشیده است ز عیسی — زین وجه که از چهره داود عکس پذیرم

[۱] زریر نام یکی از پسران هرون الرشید بود و زریر نام یکی از غلامان او نیز بود

صد گنج روان پیش تحیش فلک آورد | فرمود چه چیز است چرا بیده گیرم
پیش خط مشکین رخش مشک چه ارزد | گوید که سیه بخت و سیه فام چو قیرم
تدبیر کند رایش اگر بهر مهمی | تقدیر برش آید و گوید که نصیرم
گاه غضب او فلک از خوف گریزد | چون فیل که زاتش کند از بیحگری رم
شاها منم آن بلبل باغ صفت تو | گوش همه آفاق بود گل ز صفیرم
پذیر که آوردهام از بهر نثارت | این نقد معانی که بود گنج خطیرم
گنجینهٔ خود را که پیش تو کشیدم | همطرح باین طرح بعرفی و ظهیرم
میگویم و از اهل حسد باک ندارم | مست طرب از میکدهٔ خم عذیرم
رخ از تو نتابم چو کمان بر سر میدان | بالفرض که اعدای تو دوزند بتیرم
افعال همه باطل و اقوال همه لغو | زآب گنه و خاک قصور است خمیرم
از دست تهیدستی و از پنجهٔ افلاس | هر چند بجان آمدهام مرد فقیرم
با این همه گردون چو دهد دولت دنیا | هرگز نه پذیرم نه پذیرم نه پذیرم
در کشور اعدای تو انداخت مرا چرخ | بس محترز از صحبت اصحاب سعیرم
در بحث کمی از من خوش لهجه نیابید | تا هست زبان در دهنم نیست گزیرم
زنجیر گر آواز کند نام تو گیرد | سازند بزندان که اعدا چو اسیرم
زانسان که درین عالم پرفتنه و آفت | در الفت و درد و دعیت نیست نظیرم
در خاک پس مرگ تو هم جامی من شو | تا زلیست امان ده زکف و هر شریرم
تا زلیست بود در ره تو پای ثباتم | آید چو قضا در سر سودای تو میرم

در منقبت امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

دلم دیوانهٔ عشق و پریشانی بیایانش | دمد صبح نشور از خندهٔ چاک گریبانش
حوادث مشورت سازند بهر عالم آشوبی | فراهم گشته زیر سایهٔ نخل مغیلانش
برون آرد بروز حشر و مهر محشرش سازد | به گردون ذرهٔ خاکی که رفت از گرد دامانش
به نزهت جنت و در تازگی خلد برین لیکن | مصیبت خورد وقت گوشه و زهره غمانش

سعد سعید نام هفتم
طبقات الاولیاء و نفحات الانس
و فرشته نزهة ۱۲
ارزغیات ۱۲

شرح بعض
بهارستان نفحات الانس
۱۲

عجب بیماریی پر و اعجب مجروح مستغنی
لحد دارالشفا الماس مرهم دردرمانش

بپرس از داغ سوزانی که من در سینه میدارم
جهنم الحذر گوید ز گرمیهای نیرانش

چه میخواهی بیان چشم پر خون از من غمگین
ترا او چشمهٔ خون از بن هر موی مژگانش

ز زخم سینه و داغ جگر شد جانبری مشکل
پیام مرگ و رو این قیامت سوز پنهانش

فروغ عشق را نازم که گردیده است جای من
در آن محفل که لرزد برق از شمع شبستانش

بامداد جنون شادم که آورد اندران گلشن
که بوی حسرت و یاس است در آستین ریحانش

فلک انداخت در دشت بلاخیزی ببیدروی
که آید کشتی صد نوح و گردد غرق طوفانش

بروز دشت پیمائی بصحرائی مرا شب شد
که شمع گور مجنونی است هر چشم غزالانش

مرا با این دل پرغم چه حظ از محفل عیشی
که چون پروانه سوزم از تماشای چراغانش

بیزری چون روم در سایهٔ چتر سیه بختی
که باشد روزی من دود از شمع شبستانش

کسی دل در متاع دولت دنیا چه بر بندد
که باشد نقد نفع عاقبت در جیب نقصانش

چه یابد طفل راحت در کنار دایهٔ دنیا
که جای شیر بیرون آورد زهراب پستانش

سحرگاهان که می آیند بر دروازهٔ دولت
نبیند این غافلان واقف ز ضرب چوب دربانش

به بزم عیش یاران سیکشندم لیک حال من
چو آن مجرم که در متقل بندد افتان و خیزانش

گدای کوی فقر از بوریا و کاسه خوش باشد
کجا پروای تخت قیصر و دیهیم خاقانش

نمیدانی که تیغ عشق بیرون از نیام آمد
کشد از سر فروشی هر که گردن دای بر جانش

به آب تیغ الفت هر که دست از جان خود شوید
به اول جرعه نوشانند چون خضر آبحیوانش

متاب از عشق روی خود که این ایوان و در دارد
دری باشد ز الیقانش دری باشد ز عرفانش

به بزم میزبان عشق مهمان شو تماشا کن
هزاران چون خلیل الله سیر از خوان احسانش

نه سد راه ابلیس و نه باک از نفس امّاره
در این خانه باز است و نه سگ باشد نه دربانش

شهاب ثاقب آمد جادهٔ کوشش پی شیطان
بجا باشد چو بگریزد بمنزلها ز میدانش

خوشا منزل که مست بادهٔ شوق ست ره پیما
بوجد است اشتر گردون بآواز حدیخوانش

اسیر از مستی غفلت گدای راه پیمودی
برا هی رو که باشد جاده سوی شهر عرفانش

به گلزار ثنای شه چو بلبل نالهٔ سر کن — خوشا تقدیر هم آواز مرغان خوش الحانش
امام انسی و جانی جناب جعفر صادق — دو عالم ریزه چین و زلهٔ بر از خوان احسانش
قریشی جمله بعد از من امام اثنا عشر باشند — پیمبر هیچ سیدانی چه فرموده است در شانش
نگر و دوا فع تاریکی شبهای ظلمانی — سفیدی تا نگیرد صبح از دیوار ایوانش
چو خواهی آستینت گیرد لعل و گهر گردد — بپای چشمه پیما و دستی زن بدامانش
دهادر ابعد تعظیم رضوان جای و جنت — بدست هر که دستبنوا ست از گوئی گریبانش
بروز امتحان علم اندر مکتب دانش — سبق برده است از روح القدس طفل دبستانش
نگویم ذات او را چون مجسم نور یزدانی — که ثابت میتوانم کرد از آیات قرآنش
جدا دستی که از دامان او شد خشک شد چندان — که شد باریک انگشتان او چون موی مژگانش
چنان کز پرتو مهر است مه بر آسمان روشن — منور روی یوسف شد ز نور روی رخشانش
سلیمان با همه جاه و شکوه و رتبهٔ شاهی — هوس دارد که گردد منسلک در سلک دربانش
چه رخشان است روی ثابت و سیار بر گردون — ضیا تا عاریت برد ند از شمع شبستانش
شهاب او است بر فجار اما بعد فعالیش — براحت متقی در سایهٔ لطف فراوانش
بلب آمد مرا در مدحت شه مطلع دیگر — که گوید آسمان خود مطلع مهر درخشانش

مطلع ثانی

زهی شاهی که باشد جمله عالم زیر فرمانش — زمین گردی ز دامانش فلک گوی گریبانش
بتحریک هوا گردید بالا صبح جنت شد — جدا گردی که شد هنگام افشاندن ز دامانش
جهان بر یز گوهر گشت از دست سخای او — تصور فهم باشد گرد هم نسبت نه نیسانش
ز نخل همت او یافت لذت در جهان هر کس — ثمر افگند چون طوبی بهر کاشانه اغصانش
خلاف او اگر رهرو نورد و راه مقصودی — عجب نبود اگر دشوار گردد کار آسانش
دو عالم چون دو پنجیر اند و وارستن محال آمد — چه محکم بست فتراک سمند برق جولانش
تن منها طرف با لشکر اعدا دم هیجا — نبی پشت و پناه او خدا باشد نگهبانش
نبرد آرد عدو سوز دامان بجوید امان یابد — بدستے برق و در دستِ دگر از لطف باران

چه باک از فرقهٔ اهل ضلالت گر هجوم آرد — چو موسی مے شود ثعبان عصای دست دربانش
بطوفان غرق گردد گر مخالف لشکر انگیزد — تنور پیرزن هر نقش پا گردد بمیدانش
بساط خار و خس باشد ز تاب برق خاکستر — گرایارا که صف بندد بمیدان وقت جولانش
جو هندوی فلک بوسد زمین را دم نشی گردون — کند انشا بحکم قاضی گردون سلمانش
خدا فرمود پیدا از پئی او کوثر و طوبی — بآبل خلد واجب شکر نعمت های الوانش
سر پیر فلک بر آستان او است میدانم — که داغ سجده باشد بر جبین از ماه تابانش
دو نان گرم و سر و مهر و سپهر فلک یابد — یکی صبح و یکے وقت ما از خوان احسانش
بیوسف کرد هم تشبیه او را البشگفد یوسف — سلیمان بر جهد بر تخت اگر گویم سلیمانش
زاهداو که آمد مهر گم گشته بدست جم — که بخشیده است یوسف را نجات از دست اخوانش
که یونس را رها از بطن ماهی کرد در دریا — که شد مشکلکشای نوح اندر جوش طوفانش
بوصف طرز گفتارش لب داؤد گویا شد — ازین رو گوش وحش و طیر شد مشتاق الحانش
چه شوق است این پرخود بر کند خود وطایر سدره — بدست خادم او تا دهد بهر مگس رانش
حکیمان نادم و بر نقص فهم خویش شرمنده — تسلسل دور گشت و دور شد باطل بدورانش
کند در وی اگر در باغ او گلچین شود رسوا — که گلها آب گردد خون چکد در ره ز دامانش
حضور راستی قد او خم شد چنان ناوک — که دندان در دهن سوفار سیدار د ز پیکانش
بوقت تشنگی لب تشنگان وادی الفت — بهم آیند و نوشند آب از چاه زنخدانش
اگر افتد هزاران سنگ بر سر بیخطر باشد — بپذیرد همکی مینا اگر از عهد و پیمانش
در آن صحرا که ابر عدل او بارد چه تاب آرد — که در یغما برد صرصر پر کاهی ز دهقانش
گرفت از جبر گر بیر خصت گلچین کسی بر گی — بر نگ سبزهٔ بیگانه شد دور از گلستانش
مگر گردید روزے آسمان هم زخمی تیغش — ز ماه نو عیان هر ماه شد زخم نمایانش
ز تیغ ظلم اعدا چون تن پاکش ضرر یابد — که ظل نخل حفظ حق دم جنگ است خفتانش
گمان زه کرد و رسیدان اگر از قوت بازو — مشبک گشت در رع آسمان از تیر بارانش
یقین کردم چو دیدم گنبد قبر شریفش را — حبابی سر برون آورد از دریای عرفانش

مجی را که دل از مهر آن ماه است نورانی — ندارد ظلمتے بر پاے خود شمع شبستانش
ز کوے او رود هر کس که بر در وازهٔ دیگر — بر نگ نقش پا سازد فلک با خاک یکسانش
نماز مدعی باطل چسان مقبول حق گردد — فتورے کرد پیدا نیت فاسد بارکانش
منم بنده منم خادم منم پیرو منم تابع — بصدق اندر میان گوشهٔ عزلت نماخوانش
بود در اعتقادم بر همه اهل جهان واجب — همیشه چون ادای فرض رب تعمیل فرمانش
خدایا از تو میخواهم که باشد از ره رحمت — بدنیا و بعقبی بر سر من ظلّ احسانش

در منقبت امام ششم حضرت جعفر صادق علیه السلام

هزار شکر که عمر ملال گشت تمام — سپهر شد بمراد و زمانه شد بمرام
نمود دور چنان آسمان که کرد بدل — ز شام سلخ محرّم صباح عید صیام
ز فیض ساقے دوران پس خمار آمد — شراب عیش بمیناے نشاط بجام
خوش از زمانه ماضی بود زمانهٔ حال — عطا نمود چه نعم البدل خداے انام
نهال عیش گل آورد و گل ز شاخ دمید — بر نگ لعل گل و سبزه شد ز مرد فام
ز ابر فیض چه سرسبز گشت نخل امید — چمن چمن ثمر مقصد است و برگ مرام
زبان دراز سوسن به آید[۱۱] بماه — چه معتبر سخنے هست از زبان عوام
خزان بهار شد و خار زار شد گلزار — چنین بغود توقع ز گردش ایام
به گردش است به بزم نشاط جام شراب — چنانکه رقص پری پیکران گل اندام
بود به انجمن عیش گردش لطفی — چنانکه کبک نماید بکوهسار خرام
رخ امید عیان است بعد ظلمت یاس — چو نود مهر نمایان ز پرده هاے غمام
شب سیاه الم شد بدل بصبح طرب — چو هند وسے که در آید به حلقهٔ اسلام[۱۲]
بجوی بخت جهان آب رفته باز آمد — ز آبیارے ابر عطاے ربّ انام
دعاے اهل دل اکنون ز جوش نشود نما — رسد بعرش برین صورت کمند بام[۱۳]
بشکر این طرب و این نشاط و این رحمت — هزار سجده بدرگاه خالق علام
فراغ بال چنین چون عطا نمود خدا — قصیده کرد رقم کلک من بمدح امام

[۱۱] وی نام ماده بنبکی هرگونه بنده وران هاکه سر باشد وماه خجلت سر باشد علامه خود این است علامه هاز غیابت باشد

مطلع ثانی

جناب جعفر صادق شه بلند مقام — امام صامت و ناطق علیه الف سلام
به پیشگاه جلالش سپاه جن و ملک — ستاده همچو یرلیغ صف بصف بمقام
مگر رسد بحضورش پس ادای نماز — صلات ختم مصلی که میکند به سلام
سپهر کیست اگر نیست بندهٔ فرمان — زهالهٔ حلقه بگوشش مدام ماه تمام
چو کوه طور در شش برق طور جلوه او — کلیم را چه درین مدعا است جای کلام
چنان ز معدلتش غالب است هر مغلوب — که فرش شد پر شاهین با شیان حمام
سلوک در ره او راه منزل ایمان — سجود بر در او رکن کعبهٔ اسلام
پی رفاه که فرمان با آسمان داده است — چراغ خانهٔ هر مفلس است ماه تمام
مگر هوای نهینش سوی محیط آمد — که سبزه خاست لسان حل چو موی بر اندام
رساند وقت عبادت ز کشت او راد — نماز شام بصبح و نماز صبح بشام
ز نقش پا دم رفتن زمین کند گلشن — به صفحه کلک مصور کند چنان که خرام
چگونه بیت مقدس زند دم از دعوی — رسد بروضهٔ او هر سحر ز کعبه سلام
هوای روضه که آب بقا است زایر را — دهد چو خضر علیه السلام عمر دوام
سوای درگه او ممتنع جبین سائی — بود بجز در او خلق را سجود حرام
شه نجوم که دارد همیشه سر به فلک — بود بجلوه گه او چو سایه فرش مدام
کسیکه گشت دران جای پاک صرف دعا — قبول تا لبش آمد دعا نگشت تمام
غبار صحن مقدس که تا مشام رسد — شمیم عطر شود تا ز گے دهد بمشام
به ساکنان درعرش سای او هر صبح — رسد سلام ز غلمان ز حور خلد پیام
زهی عطا که چو غلمان و حور کرد آزاد — دو صد هزار کنیز و دو صد هزار غلام
بخدمتش نکند عرضه چون رقم مومن — به اعتبار بود بیش نامه از پیغام
به خاک جلوهٔ هر نقش پاست صورت بند — نه چون هلال که شد رفته رفته ماه تمام
منم بقوت ایمان و فضل رب کریم — بصدق بنده و از روے اعتقاد غلام

به بیت نعتیه مناقبیه مخاطبان علیه از خیالات فکریه و تصدیقات یقینیه فوق

فروغ داغ ولا شد فزون به آخر عمر — که ماه جلوه نما شد چو روز گشت تمام
زنکهت چمن اعتقاد مغز مرم — غلولهٔ بود از مشک و عود و عنبر خام
نشان الفت او از جبین من پیداست — چو نقش مهر که خوش جلوه میکند بخطام
کسی که گشت از و گشت از خدا و رسول — بهر و معنی گشت است راستی به کلام
چو ختم کرد خطا سر نوشت دشمن او — قلم نوشت به تبدیل تا و سیم تمام
کسی که کرد عبادت خلاف گشته از و — اگر چه ساخته مسجد مگر ز مال حرام
مخالفش که بیان و عظ کرد بر منبر — صدا چو مرغ بر آورد لیک بی هنگام
شها تو ئی که ترا خلق کرد رب کریم — که حل مشکل عالم کنی برحمت عام
نگاه لطف بحالم که مشکلے دارم — بجز تو کیست در آفاق دستگیر انام
عدوی تست که او را است دز جحیم قرار — محب تست که او راست در بهشت مقام

در منقبت امام هفتم حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

چون گل درین چمن شگفد زیر آسمان — تا لب بخنده باز کند میر صد خزان
نرگس کشاده دیده و در خار گل ندید — آمد بهار و شد چو نسیمے ز بوستان
داشد چو غنچه داد صد اصورت جرس — نزدیک شد که قافلهٔ گل شود روان
از انقلاب دهر دل لاله دا فگار — سنبل به پیچ و تاب ز نیرنگے جهان
چشم برین گریست که میگفت شبنمے — از نیست تا به هست شبی هست درمیان
رنگ ثبات نیست به گلهای این چمن — گلچین بود و بیاس و با فسوس باغبان
از دولت دو روزهٔ دنیا کناره گیر — این جیفه می سزد که شود روزی سگان
مال جهان ز مرده گندیده بیش نیست — مگذار بوی او که رسد تا بمغز جان
در کف مدار سیم که دستت کند سیاه — چون سنگ هیچ از بن دندان با ستخوان
گر نیک بنگری سبب زردی رخ است — این خنده ات ز دیدن زر هیچ ز عفران
دانسته که کیسهٔ یاقوت و لعل چیست — بهر اذیت تو چو زخمے است خونچکان
گوهر بدست داری و ناواقفی که هست — چون جوش کرم چرک که خیزد ز ناودان

۱۱ غلولہ بضم معجمہ و تشدید لام و ضم واو و سکون لام ثانی و ہاء ہوز در آخر بمعنی گلولہ و در نفس غلولہ بر وزن و معنی گلولہ است از برہان ۱۲

از مال و از متاع جهان خاطرت خوش است — برقی بود بخرمن و سیلاب در رکان
این جاسه های بوقلمون نیست در برت — افتادهٔ بدام زنیرنگ آسمان
این تارهای سیم و طلا در لباس تو — روزی ترا برند بدوزخ کشان کشان
چشم طمع به نعمت الوان که دوختی — وادی ز دست دولت عقبی برایگان
غافل مشو بکاسه گدک می به شیشه چند — تیغی در آستین پی قتل است این و آن
نوش است نیش در نظر تو گل است خار — دیوانه بهار شدی غافل از خزان
آهی بیار مرگ که فرصت قلیل ماند — عمرت چو سیل جانب پستی کند روان
تا چند این عمارت و این نقش و این نگار — روزی روی بگور ازین کهنه خاکدان
گفتم ترا دگوش نکردی اگر بجا است — از پند بی عمل اثری نیست در زبان
خود در نصیحتم چه نصیحت کنم به غیر — مست شراب محتسب و منع میکشان
توفیق خیر باد که دامن کشم زشر — مصحف بکف به است که زنار بر میان
آتش زنم به میکده نفرت کنم ز بت — رو آورم به کعبه نهم سر بر آستان
تو به بلب سر شک ندامت بهر دو چشم — بحرین در کنار و چو دُرج گهر دهان
گویم به کعبه آمدم اکنون من اے کریم — لطفی ترحمی زپی ختم مرسلان
آن کعبهٔ مراد که خضر ره خدا است — مسند نشین شرع نبی عرش آستان
فخر کلیم موسے کاظم امام دین — در حلقهٔ اطاعت او گوش انس و جان
حاضر شدی اسیر بخدمت خطاب کن — یا سیّد جلیل توئی خسروزمان
خوانم قصیدهٔ و بگوش رضا شنو — بال همای است نذر ازین بشت استخوان

مطلع ثانی

ای از بشیم خلق تو هر بزم بوستان — وز بار حلم تو شده نیلوفر آسمان
پیر فلک به عجز کند سجده بر درت — دارد توقعے که شود بخت او جوان
جاری هزار چشمهٔ آب گهر شود — جای که ابر فیض تو گردد گهرفشان
علمت بدانش قلم و لوح هم سبق — حکم تو با قضا و قدر طفل تو امان

انجام تست قرب خدا روز باز پرس | | آغاز تست باعث ایجاد کن فکان
گفتار تو مطابق گفتار انبیا | | مانند تار سبحه زبانی بصد دهان
رفتار تو موافق رفتار مصطفیٰ | | داری مدام آمد و شد تا بلا مکان
یوسف ز چاه رسته و یونس ز بطن حوت | | از مهربانی تو خدا گشته مهربان
تا حشر یافت فرصت وصف تو از خدا | | زین وجه خوش بود خضر از عمر جاودان
آن یوسفی عجب بنوازد دعای تو | | زال جهان اگر چو زلیخا شود جوان
مسکین نواز بسکه بود مهر فیض تو | | هر صبحگه وظیفه فرستد به بحر و کان
این کهکشان که بر سر چرخ است آشکار | | موجی ز بحر جود تو افتاده بر کران
آمد چو نام تو بلب خون گرفته | | گردید خط تیغ بگردن خط امان
تا بد کسیکه روی اطاعت ز حکم تو | ق | دور سپهر کی دهدش گوشه امان
گردد تمام عمر خراب و ذلیل و خوار | | در چار سو چو طایر گم کرده آشیان
خواند اگر نه خطبه بنام تو طایری | ق | بر منبر بلند ز اعضان بوستان
یابد سزا چو دانه به گلخن شود کباب | | از شعله صد انجش و خار آشیان
دردی اگر خلاف تو سازند مهر و ماه | ق | باز آید از حمایت شان ترک آسمان
از بهر قتل ماه کند کهکشان حسام | | بهرام فرق مهر نهد بر سر سنان
خاموش در تفکر وصفت نشسته ام | ق | دارم امید تازه معانی ز غیب دان
معنی ز غیب آید و در لفظ من شود | | قرآن صفت ذریعه تعلیم انس و جان
گردد ز تیغ غم دل اعدای تو فگار | | وصف ترا کند چو رقم خامه در بنان
این هم کرامت صفت مدح ذات تست | | سوراخها به توده تیر است در کمان
باشد برای حفظ چو تیغ و عصا و حزر | | ناست ز بهر پیر و پئے کودک و جوان
چون شل براه تا بهدف نارسیده ماند | | تیری که بے اجازت تو جست از کمان
بیند نگاه قهر ترا گر بسوے خویش | | افتد ز خوف رعشه باندام آسمان
آمد محب تو ز عدم جانب وجود | | وقتی که داشت مشتری و زهره اقتران

شد خلقت عدوی تو در عالم حدوث — در ساعتی که بود ز محل حاکم جهان
دشمن بود به محفل احباب زرد رو — مانند زعفران به چمن زار ارغوان
از فیض وصف تو چه شرف آدم یدست — مثل حدیث هست کلامم بهر زبان
از بام اوج رفعت سوی پستی نمیکند — مرغ خیال من که بود عرش آشیان
ابیات نیست از قلم جمله زیب ریخت — شد نقطه نقطه بر ورقم نقش پرنیان
پرسد مکان عرفی وصیفی اگر کسے — حلقے ز کنج عزلت من میدهد نشان
روشن شده است چشم معانی بدولتم — کلکم چو سیل سرمه دوات است سرمه دان
از فیض تو ز طاق دل من فتاده است — از پنجم بر گهر طبق هفت آسمان
شاها منم غلام تو و خانه زاد تو — در ظل رحمت تو منان کش زدیلران
بیزارم از مخالف تو با هزار دل — خرسندم از محب تو با صد هزار جان
بنود محب چو مور سلیمان شود بحشر — بندد بخدمتت ز اطاعت اگر میان
مهر از تو قطره گردد و ذره شود گهر — خلقت بخلق چون کرم خالق جهان
هر کس که شد محب تو نقد حیات یافت — حقا ولای تست کلید در جنان
من هم بر تبه گر برسم از تو دور نیست — از فیض مقدم تو زمین گردد آسمان
مدح تو لایق تو سراید کرا مجال — وصف تو قابل تو کند کیست در جهان
این چند بیت ناقص و رسمے و ناسره — آمد مرا که از نه دل بر لب و زبان
مقصود ازان نه نام خود و آفرین کس — تقریب یاد تست که ناجی شوم ازان
آورده ام ز ساده دلی از پئے فروخت — مشکی بسوی چین و به کشمیر زعفران
بر جنس ناقصم منگر چشم لطف کن — بپذیر دانه جو ازین مور ناتوان
شعری اگر پسند تو گردد ز بهر نصیب — یابم بحشر در صله اش گلشن جنان
تو معدن کرم من مسکین بدرگهت — از راه دور آمده ام از درم مران
بی نیل مدعا نروم هرگز از درت — تا زندگی سر من و این سنگ آستان
تا از کمان پشت خمیده رسد بچرخ — تیر دعاے پیر ستمدیده بر نشان

مانند تیر کار محب راست در دو کون | باد اخمیده پشت عدوی تو چون کمان

در منقبت امام هفتم حضرت موسی کاظم علیه السلام

شبی بخواب من آن ترک نوجوان آمد | به تن ز آمدن آن مسیح جان آمد
شگفت غنچهٔ دل از هوای دامن او | بهار نو بخزان دیده بوستان آمد
ندیده بود دستم هست شکل ریزهٔ زر | ز اتفاق بکف گنج رایگان آمد
ملال کم شد و چندان فزود طاقت تن | که آب رفته بهر جوی استخوان آمد
بحیرت آمدم افتاد چون نظر برخش | که بر زمین ز کجا ماه آسمان آمد
دُر از صدف بدر آمد که لعل از تن سنگ | گل از بهشت که یوسف ز کاروان آمد
بگفتم ای بت نازک مزاج عربده جو | تو کی که عالمے از دست تو بجان آمد
چه شد که آمدی امشب به بنده بر سر لطف | مگر بنام تو حکم خدایگان آمد
بخنده گفت که حکمے بنام من نرسید | مگر نهیبت او فرض حفظ جان آمد
ز درد دل که کشیدی به نصف شب آهی | چو بانگ کوس بگوش جهانیان آمد
بجای خویش هراسیدم از غم تو که هست | ز غفلتم که بلا بر تو ناگهان آمد
مباد قصه بحاکم رسد عتاب کند | گه باقدر همه فرمانش تو امان آمد
وزیر شاه زمین و زمان که از حکمش | کشان کشان ز فلک ماه و کهکشان آمد
جناب موسے کاظم امام ابن امام | که وصف او صفت شاه مرسلان آمد
چو لطف او بنوازد پیش دست هیبت او | حضور او پے تسلیم کے توان آمد
خطے که کرد رقم کرد جا بدیدهٔ دل | سخن که بر لبش آمد بگوش جان آمد
ز فیض اوست منیا در قلوب معتقدان | ز نطق او به تن پیروان روان آمد
سمند عزم بهر سو که تاخت داد شکست | که همرکاب ظفر فتح همعنان آمد
بجاست فیصلهٔ گردن و سر اعدا | که چون حکم دم آن تیغ در میان آمد
دمے که قصر رفیعش دم از تعلے زد | صدا ے آنت اما می ز آسمان آمد
زهی رفیع مکانے که شل او ز ازل | محال و مشکل و دشوار در جهان آمد

اگر فتاد ز بام بلند او خزفے | پس از ہزار سنین تا بقعر قدران آمد
اسیر بازدوانم بمدح تو سن فکرا | کہ مطلع دگرم باز بر زبان آمد

مطلع ثانی

بسیر اگر طرف کشت زعفران آمد | ز خرمے بر خش رنگ ارغوان آمد
نہ سنبل است پریشان نہ نرگس است مریض | مگر نسیم عطایش بہ بوستان آمد
کلام او چو کلام خدا فصیح و بلیغ | ق | نہ آنکہ بر لب ہر صاحب لسان آمد
تفاوتی کہ بود درمیان ہمین قدر است | کہ این ز دل بزبان آن ز بے زبان آمد
چو عزم سیر جنان کرد در دمی آنشاہ | ق | بچار سوے جہان رفت و در مکان آمد
ز عقل دور نہ باشد کہ سلطنے ز مکان | شتاب رفت و بہ عجلت ز لامکان آمد
کہ ذات پاک لطیفش ز بس بکروحی | برنگ علم خداوند دو جہان آمد
بلند غلغلۂ حسن او چو یوسف شد | ازان زمان کہ بیازار کون فکان آمد
ز ہیبت عدلت او چنان بخود لرزید | کہ گرگ عذر کنان بر در شبان آمد
خوشا کرم کہ باہل سوال کرد عطا | ہزار چند ازان ہم کہ در گمان آمد
ز اتفاق بگاہ ہدف چو بے جرمی | ق | بجاے مر تکب جرم بر نشان آمد
ز عدل او کہ پئے حفظ بیخطا است سپہر | ز راہ نادک بر جستہ در کمان آمد
زمین شکایت اگر از جفاے زلزلہ کرد | سپہر بستہ بہ زنجیر کہکشان آمد
جنان[۱] مستقران شد ز حب او روشن | چنانکہ مہر پئے طوف آن مکان آمد
کسے کہ وصف لب لعل جانفزایش کرد | بمہر سیمن مزۂ شہد بر زبان آمد
باین شمایل و خوشد یقین باہل اللہ | فرشتہ ایست کہ از روضۂ جنان[۲] آمد
منم کہ خلقت من یا امام جن و بشر | براے مہر و ولاے خدائگان آمد
بجاے موز بدن روید اگر ہزار زبان | برون ز عہدۂ شکرت نمیتوان آمد
تو آن امام زمانے کہ از محبت تو | بدست خلق کلید در جنان آمد
براہ دشمنیت ہر کہ زد قدم بخطا | بسر در آمدنش فرض بیگمان آمد

[۱] حاشیہ: خان سیروزن
[۲] حاشیہ: حساب بیستی ولد ۱۲۱۲ از خیابان کبیر
خان میرجنت بیستی بہشت ۱۲۱۱ از خیابان

به درگه تو نالیم چرا جبین من پیر — بلند طالع و بخت من جوان آمد
دعا بر وصفهٔ تو کردم و ز روح امین — پیے قبول صد آمین بگوش جان آمد

در منقبت امام هشتم حضرت امام رضا علیه السلام

نعت سرکار ابد قرار صلی الله علیه وآله وسلم

چه هست این دنیا مقام یاس و حرمان است و بس — این همه ناز و نعیم خواب پریشان است و بس
هر نهال این چمن کان در نگاه تست سبز — خار دار و خشک چون نخل سنبلان است و بس
گلشن عالم نذارد رنگ و بوی از طرب — برگ برگش داغ و گل زخم نمایانست و بس
لالهٔ این بوستان غیر از دل پر داغ نیست — سنبل این باغ گیسوی پریشان است و بس
شوق گلگشت گلستان طرب دیوانگی است — کوچهٔ این بوستان چاک گریبان است و بس
سبزه زاری را که بینی بر صحرا سبز و تر — رزق گوران و چراگاه غزالان است و بس
در خرابات جهان رنگ ثبات عیش نیست — باده و رنیا چراغ زیر دامان است و بس
دست و پای بت که رنگین است از رنگ حنا — هیچ میدانے که خون صد مسلمان است و بس
ناز محبوبان بزیب زلف در بزم نشاط — وحشت دیوانه و زنجیر و زندان است و بس
بهر دولت صید و دامی که در هر چار سو — سگ بفکر صید آهوے بیابان است و بس
ملک گیری در جهان طرز نگاهی بیش نیست — کوچ لشکر جنبش صف های مژگان است و بس
مال این دنیای فانے را تلف باشد تمال — سلک مروارید انگشتی بدندان است و بس
سرکشی از کبر تخت و تاج و جمع گنج زر — خار در پیراهن و خاکے بدامان است و بس
داغهاے غم وهد هر را هر و را روزگار — سر و این گلزار چون سر و چراغان است و بس
رفته رفته میرود هر را هر و روزی به گور — در گوی آخر قرار گوی غلطان است و بس
دل مده از دست خود بر رنگ و بوی این بهار — آستین گل نرگس این باغ فتان است و بس
هر اناری را که افگندم ز شاخ نخل عیش — بارها دیدم که چون گنج شهیدانست و بس
شهر آبادان که هست از قصر و ایوان چون بهشت — روزی از سیل حوادث دشت ویران است و بس
در هوای تند آفت تا بکے گیرد قرار — روح در قالب چراغ زیر دامان است و بس
چون نماید میزبان و هر اعزازے کسے — هر که بر خوان میرسد ناخوانده مهمانست و بس

این نباشد گر بدستت کس نه گردد گرد تو | مقدرت انگشتر دست سلیمان است و بس
ذبح کردن بسکه باشد دل پسند اهل ظلم | شادی شان منحصر بر عید قربان است و بس
اعتمادی بر خوشامدهای طامع غفلت است | سنگ بد بنیادت برای پارهٔ نان است و بس
گر ز من پرسی طریق اهل بطلان است کفر | هر که از حق دم زند مرد مسلمان است و بس
پوستین کنعان عقبائی بدنیا دل مبند | پستی و تاریکیش چون چاه زندان است و بس
کشتی نوح از دل بی آرزوئی کن درست | جمله عالم آب است و طوفان است و بس
پرده کارت فتد از دست این نازکدلی | جسم در پیراهن باریک عریان است و بس
از دحام خلق گرد تو بنا شد بی غرض | تا شرابی هست در خم جوش مستان است و بس
این همه آرایش هستی طلسمی بیش نیست | نقش افسون گر بمعنی نقش ایوان است و بس
تا بکی در حال این مردم سخن رانی اسیر | این همه پوچ و خلاف وضع پاکان است و بس
کن سخن را در ثنای شاه دین بر تر ز عرش | کو بعالم مظهر انوار یزدان است و بس
ثامن از هشت و چهار آئینه عرفان رضا | چون بهشت از روضهٔ پاکش خراسان است و بس
رفعت آن گنبد پر نور جای حیرت است | آسمان هم با هزاران چشم حیران است و بس
خانه باغ روضه اش را صد ملایک نخلبند | باغبان در بهشت باغ خلد رضوان است و بس
آفتابی کز فروغش جمله عالم روشن است | پرتوی از لمعهٔ آن مهر عرفان است و بس
اهل عالم ماهتابی را که میگویند بدر | در حریم روضه اش شمع فروزان است و بس
روی محبوب جلال او در این عالم که دید | از ازل در پردهٔ تقدیر پنهان است و بس
نعمت الوان علم حق جزا و دیگر که یافت | عقل کل هم ریزه چین خوان احسان است و بس
هر کجا از نعمت اسرار حق خوانی نهند | میزبان لطفش خلیل الله مهمان است و بس
می شود مرقوم فرمانی که از کلک قدر | نام پاکش همچو بسم الله عنوان است و بس
چیست مقدار هما تا سایه بر سر افکند | شهپر جبریل در بزمش نگس ران است و بس
از بهار آب و رنگ باغ اجلالش بپرس | هشت جنت برگ سبزی زین گلستان است و بس
میکند نیسان که لبریز گهر جیب صدف | قطرهٔ آبی از ان دریای احسان است و بس

حکم او بر آب و آتش امر او بر خاک و آب | از ازل این چار حد در زیر فرمان است و بس
مطلعی دیگر بلب آمد که در روز جزا | کافی و وافی مرا از بهر غفران است و بس

مطلع ثانی

تیغ دبا زو حصهٔ شاه خراسان است و بس | در مقام امتحان یک صد میدان است و بس
از کمی آید که قوس مرتضی ایزد کشد | بازوی زور آزمای شاه شایان است و بس
ناخدای کشتی توحید و عرفان و رضا | این جهانبان این خداوندان این خداوان است و بس
عالمش زیر نگین چون حضرت ختم رسل | حافظ مهر نبوت این سلیمان است و بس
این بود شالیشهٔ کار علی مرتضی | این بایوان امامت صدر ایوان است و بس
در ثنای او چه گویم گر نگویم اینچنین | مصطفی و مرتضی را چون دل و جان است و بس
لشکر حرص و هوا و آز را او رهم شکست | در جهاد نفس این شیر عریان است و بس
احمد و حیدر که در بزم شفاعت پاسبند | اندران مجلس همین یک میر سامان است و بس
جامهٔ نوری که بر قد کمالش دوختند | مشرق صد آفتاب از یک گریبان است و بس
بی دلایش روز محشر نیست چشم مغفرت | لفت او اهل دین را رکن ایمان است و بس
بر در جاهش سر هر سرکش از افتادگی | صورت نقش قدم با خاک یکسان است و بس
عقدهٔ کان پیش ارباب حلل لاینحل است | حل آن از ناخن توضیحش آسان است و بس
کس چه داند گنج پنهان است اسرار خدا | واضح از وی معنی آیات قرآن است و بس
زهد و طاعت یافت زین مهر امامت آبرو | کعبه مشتاق سجود این خداوان است و بس
میکند بر سند فرمان روائی چون جلوس | دیدهٔ خورشید چون آئینه حیران است و بس
دشمن او را که دولت در جهان آمد بدست | مار بر گنجینهٔ گویا نگهبان است و بس
از کمی آید که وصفش لائق قدرش کند | بهر تحصیل ثواب این ساز و سامان است و بس
دستگیری کن شها کین بنده ات در ملک هند | همچو قران مبتذل در کافرستان است و بس
از تف اندوه و سوز رنج طبع نازکم | چون هوای موسم گرما پریشان است و بس
اختلاج قلب من در سینهٔ من کن نظر | موج آبی از هوا افتان و خیزان است و بس

وسعت میدان دل از جوش غم شد تنگنا — سر بجیب فکر چون گوی بچوگان است و بس
با همه تنگی بدریا دست و پاسے میزنم — گوهر مدح تو مقصود و ثنا خوان است و بس
صد گلستان نظم رنگین کرد کلک من رقم — در رباط کلک سعدی یک گلستان است و بس
گشت سعی میکند سرسبز دل با جد و جهد — در کفم کلکم فقط چون گاو دهقان است و بس
مرغ مضمونم ز بیقدری بچشم جاهلان — طایر بی بال و پر در دست طفلان است و بس
لبسکه داغ از دست این نامنصفان برداشتم — روکشیدم چشم تحسین از خراسان است و بس
آنچه گفتم پوچ گفتم لایق مدح تو نیست — فاش میگویم همین یک بیت دیوان است و بس
منفعل از زشتی طاعات و افعال ذمیم — آنکه ایم بر اعتقاد آل و قرآن است و بس

در منقبت امام همام حضرت امام محمد تقی علیه السلام

دوش وقتی که چشم من از خواب باز شد — با بی که بسته بود بر و یم فراز شد
اندیشه های دور و دراز آمدم بپیش — فکرم بچار سوی جهان یکه تاز شد
رفت تا فکر خود که کیم و ز چه آمدم — کوتاه ماند دستم و عمرم دراز شد
بهر عبادت آمده بودم درین جهان — مصروف لهو ماندم و وقت نماز شد
این فرصت دو روزه که عمر است نام او — بی قطع ره تلف به نشیب و فراز شد
اکنون چه چاره است کنم چون تلافیش — محمود و بے خرد و زکنارش ایاز شد
بودم بحال زار درین ورطه هلاک — ناگه خرد رسید و مرا چاره ساز شد
گفت این همه ملالت و تشویش تو بجاست — بے سود عمر شمع بسوز و گداز شد
اکنون که خضر راه تو گردیده ام ترس — شد آنچه شد به بین که خدا چاره ساز شد
راهی نمایمت که بمنزل رسی شتاب — آمد بجلوه حسن حقیقت مجاز شد
بگشا به بزم دیده و نظاره کن بشوق — بند نقاب شاهد مقصود باز شد
داری چو فهم شاهد این محفلش مدان — مدح شه است کان بازل سرفراز شد
شاهنشه زمانه امام زمان تقی — کز اتقاش زهد و ورع راطراز شد
جای که نقش پای شریفش بره نهاد — خوش سجده گاه بهر ادای نماز شد

از جام لطف او چو کسی جرعه چشید — مثل حیات خضر حیاتش دراز شد
از منکران که بود که اعجاز او ندید — ملک عراق تابع او چون حجاز شد
بر خاست گرد بادره او چو سرو ناز — صد حور خلد قمری آن سرو ناز شد
هر کس که تیغ کین بر بخش در جهان کشید — گورش ز قهر کوره آهن گداز شد
مهمان نواز ماند به کاشانه چون خلیل — گاه سفر چو خضر مسافر نواز شد
پر چین نه شد ز تنگی عالم تمام عمر — ابروی او که کعبه اهل نیاز شد
بارید سنگ ابر مگر از نهیب او — بارش برون ز خانه آئینه ساز شد
موسی صفت عیان ید بیضا ز کف نمود — کار مسیح کرد چو معجز طراز شد
پیوست در عبادت و تقوی بمرتضی — چندانکه از میان نظرا امتیاز شد
خوش طالع کسی که فتی شد ز الفتش — گلچین گلشن ارم ابتزاز شد
بدبخت منعمی که ز کف دامنش گذاشت — بی بادبان تباه به بحرش جهاز شد
آن صاحب عمل که پی پیروان او — ترکش همیشه ترک جوانش جواز شد
آمد دم و غا بدم تیغش ارعدو — کنجشک لقمه دهن شاهباز شد
فیضش چنان بدهر که طالب جهان — ترک طلب طلب بدر حرص و آز شد
بر هر سری که دست زراه کرم گذاشت — تاج قبول یافت ز حق سرفراز شد
زیب گلوی خاطر او گشت در ازل — زیبا حمایلی که ز گلهای راز شد
در گلشنی که باد سموم مهابتش — تنبیه ساز آمد و دشمن گداز شد
غنچه گرفته دل که گره بود در دلش — سوسن سیاه روکه زبانش دراز شد
بیداد پیشه که از دو نرد کینه باخت — رسوا شد و خراب شد و جلسا ز شد
در کربلا بسخانه آل نبی فتاد — سیماب راز آتش ازان اختراز شد
توصیف شه کجا و زبان و لبم کجا — تائید مصطفی کرم بی نیاز شد
یا خسرو جلیل نگاهی ز چشم لطف — کلک من ذلیل که مدحت طراز شد
باشد اگر قبول به رضوان حواله کن — گویا بر اسی حور مهیا جهاز شد

ق

یا کدوه بضم اول و سکون دوم و واو معروف و در آخر هاء مهمله آتشی زبان هندگران و سنگران و جای که خشت پزند و از خاک آن پزند از خاشاک

این مختصر قصیده که خوش گفتهٔ اسیر | از هند شهره تا بعراق و حجاز شد

در منقبت امام دهم حضرت علی نقی علیه السلام

چه دهم شرح که چون زین ده ویران رفتم | ز ربکف آمدم و خاک بدامان رفتم
همه برباد شد اسباب تجارت بکساد | طرف خانه ز بازار پریشان رفتم
کس ز من مال و متاعم به پشیزی نخرید | همه نفع آمده بودم همه نقصان رفتم
آسیا وار فلک رخصت آرام نداد | حسرت آلوده و انگشت بدندان رفتم
گوهر من به بهای شبه آمد در بیع | لیکه شد قحط خریدار چه ارزان رفتم
شیشه بودم که فتادم ببره سنگستان | پینه بودم که بمهمانی باران رفتم
من غمدیده کجا انجمن عیش کجا | آن چرا غم که سر گور غریبان رفتم
میزبان گرسنه و غصه و غم ماحضرش | فاقه در قسمت من بود که مهمان رفتم
همه تن سوخت مرا قرب شرارت منشان | همچو پروانه عبث سوی چراغان رفتم
روشن بزم نشینان همه نیرنگی و من | نظر آینه بودم که پریشان رفتم
قصد گلگشت چو ابرم ثمر نیک نداد | قطره زن روبچمن کردم و گریان رفتم
طی نشد عقدهٔ هستی چو حباب لب جو | سرنگون آمدم و سر بگریبان رفتم
چه دهم شرح تماشای چمن روز بهار | منکه از خویش بیوی گل و ریحان رفتم
طرز دیوانگیم بین که چو آدینه رسید | پی نظارهٔ طفلان بدبستان رفتم
زین مسرت که جنون پاک زعصیانم کرد | خنده زن از دهن چاک گریبان رفتم
غیرتم باد که مست ئی غفلت زحرم | تا در دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
چه کمی یافتم از پیر حرم در الفت | که کمر بسته پی خدمت رهبان رفتم
برهمن خول ره و رهزن ایمان هر بت | اینقدر بس که ازین دیر مسلمان رفتم
سخت مرحله و بار گران شد از یاد | چون سر مست آواز حدی خوان رفتم
از چه رو سخت چو خم بتلاطم افگند | کشتی نوح نبودم که بطوفان رفتم
یوسفی بودم و از بدعت اخوان زمان | گه فتادم بچه وگاه بزندان رفتم

خاتمے بودم و از ناکسے و بیقدری
در کف دیو زانگشت سلیمان رفتم

بحر پیش دهن و دیدهٔ من جانب چاه
بود در شهر امان من به بیابان رفتم

خواستم آتش ازان خانه که آباد نبود
طالب زر طرف گنج شهیدان رفتم

زین توقع که شود دعوت من نیز قبول
همره معمور با یوان سلیمان رفتم

مرهمی کرد طلب زخم و من از ساده دلی
بسر کوچهٔ الماس فروشان رفتم

چشم بکشادن و معدوم شدن بود یکی
چه قدر مثل شرر برزده دامان رفتم

با همه ضعف به بین همت گستاخی من
مور بودم بملاقات سلیمان رفتم

مجلس ماتم و بزم طربم بود یکے
صورت شمع بهر خانه فروزان رفتم

پای رفتار مرا بین که بصحرای طلب
چه قدر پیش بهر رم ز غزالان رفتم

مثل من طایر مشتاق خرابی است کجا
بال و پر کنده ببازی گه طفلان رفتم

جلوه گر جوهر مردانگیم هست چو تیغ
تا برون آمدم از خانه بمیدان رفتم

دست از هستی خود شسته چو شبنم هر صبح
بهر نظارهٔ خورشید درخشان رفتم

شام گه صورت پروانهٔ مشتاق اجل
پر برآوردم و در شوق چراغان رفتم

از فلک خط امان خواستم بود غلط
پیش هندو به طلب گاری قرآن رفتم

زین خجالت من غمدیده خزیدم بزمین
تا لب گور که بر دوش عزیزان رفتم

هیچکس پرسشی از حال من زار نکرد
لیکه از کار درین عالم امکان رفتم

ساختم گرم بهر بزم که جا صورت شمع
آب گردیدم و چون دود پریشان رفتم

گله از عالم و از عالمیان کار منیست
ورنه از صحبت ایشان همه حرمان رفتم

الفت این همه از دو اهمه بیش نبود
چشم بر بستم و از یاد عزیزان رفتم

آستین پر رخم از رحم نمالید کسے
رخت برداشتم و برزده دامان رفتم

در گو کنج لحد عاقبت کار چو گوی
وه چه افتان و چه خیزان و چه غلطان رفتم

راحتے بود مگر بیش زهستی به عدم
که ازین خانه بآن خانه شتابان رفتم

لیکه در شهر بجز غول نیامد به نظر
به بیابان به طلب گاری انسان رفتم

بسکه چشم کنجکاو از احباب بنود — بخریدن طرف شهر خموشان رفتم
تا ختم هرزه دتا حال بگفتم همه پوچ — زین چه حاصل که چنین رفتم و زیان رفتم
یار در خانه و من گرم طلب خانه بدوش — آب در کوزه و من عبث جانب عمان رفتم
مشک در کیسه و من عازم صحرای ختن — لعل در جیب من و من به بدخشان رفتم
تا ختم توسن همت ز حلب سوی خطا — راه شیراز غلط کرده به توران رفتم
گشت توفیق خداوند جهان رهبر من — که سحر همره گلچین به گلستان رفتم
آن گلستان که بود مدح شه عرش سریر — بود اقبال رسا خدمت سلطان رفتم
مالک کون و مکان خسرو کونین نقی — کز ثنا گستریش بر در ریزدان رفتم
مطلعی آمدم از هاتف غیبی در گوش — کز زمین بر فلک از یافتن آن رفتم

مطلع ثانی

تا در کعبهٔ مقصود که آسان رفتم — از ره الفت این قبلهٔ ایمان رفتم
خاک بوس در او بر دو سر عرش مرا — تا علی و بنی او حضرت سبحان رفتم
دیدم آن روضهٔ پر نور ز اقبال بلند — به تجلی کدهٔ موسی عمران رفتم
تشنهٔ شوق که بودم بدرش آمده ام — نه بزمزم نه سوی چشمهٔ حیوان رفتم
جادهٔ الفت او شد ره اسلام مرا — شکر لله بره بوذر و سلمان رفتم
جز در شاه نیامد بنظر جای امان — گه بخوارزم شدم گاه به توران رفتم
من نه هر کس که بخاک درش آمد دانست — بر لب کوثر و در روضهٔ رضوان رفتم
در سر من که هوای سر کویش پیچید — گرد بادی شدم و رفتم و رقصان رفتم
کرد تعظیم و نشانید مرا بر سر تخت — کز فرستادهٔ او پیش سلیمان رفتم
گفتم اشعار که در مدح تجلی رخش — سحر انصاف بر موسی عمران رفتم
هر خزف ریزهٔ کویش گهر بیش بها است — غفلتم بین پی گوهر بر عمان رفتم
سخن از لعل لبش هست بها از لعل بگوش — طالب لعل چرا سوی بدخشان رفتم
تا بجایی که ندا دی و مرا پرسیدم — گفت بالیدم و پرطارم کیوان رفتم

چه مجال است کسی پیش تو گوید یا شاه | که به نسیان طرف کینه و عدوان رفتم
منکه پرورده الطاف و عنایات توام | نه برخواجه نه در خدمت سلطان رفتم
احتیاجی بجهان گر سوی من رو آورد | بر درت یا بحضور شه مروان رفتم
بهر این گوهر یکتا که به نذر آوردم | همچو غواص به فکرش ته عمان رفتم
مدح خوان عرفی و شوکت که زمن پیش شدند | قدمی پیش ازین هر دو سخندان رفتم
گر رود آید بقبول تو زهی عز و شرف | وانداین تشنه که بر چشمه حیوان رفتم
بر نشان قدم تو پی خوشنودی حق | در همه عمر من تابع فرمان رفتم
به محب تو محب و بعدوی تو عدو | تا زمانی که ازین عالم امکان رفتم
چشم دارم بدعائی رخ من ساز سفید | که سیه نامه و آلوده به عصیان رفتم

در منقبت امام دهم حضرت امام علی نقی علیه السلام

زهی سمند پری پیکر و صبا آهنگ | که هست پیش شتابش شتاب چرخ درنگ
براه سرعت او ابر گرد وا مانده | هوا یک دو قدم او رود بصد فرسنگ
روانی و قدمش فی المثل چو کلک و کتاب | شتاب و خلقت او را تباط نغمه و چنگ
دو یا رسبعه تته پای او دم جولان | بشام شام و به شب در جرش سحر بفرسنگ
به کوه کبک خرامان به بوستان طاؤس | بدشت شیر نیستان میان بحر نهنگ
گهی چو دمی خدا از فلک ببردی زمین | گهی بفرق سما صورت دعا به شلنگ[۱]
ز شرق رفت بغرب و بشرق آمد باز | باین زمان[۲] که رسد از گمان به تو ده خدنگ
ازین جهان بجهان دگر رسد به شتاب | بوقفه که ز خجلت شود تغیر رنگ
چو باد سرعت او در سر بخیل رسید | شتاب گشت بدل بوعده اش دورنگ
برنگ کاغذ بادی پرد بر دی هوا | شبیه او چو مصور کشد به صفحه سنگ
اگر ز خاک سمش ذره در کفن بنهند | مزار تنگ نگردد به جسم فاسق تنگ
بجوم بر فلک اطلس این هویدا نیست | ز نقش پای سم او است همچو پشت پلنگ
بسیر دی که خرامید اگر به کوچه گل | نشد شمیم پریشان نشد تغیر رنگ

[۱] شلنگ بر جستن از جای بجای از رشیدی و برهان و غیاث ۱۲
[۲] زمان ساعت و زمانه ۱۲ از غیاث

ز هر مقام قرین است با مقام دگر — چو تا و شین شتاب و چو دال و تای درنگ
کشید قیس بآغوش شوق لیلی را — ببین بلغو و سوی سینهٔ اش به حلقهٔ تنگ
دم شتاب بقصد شمار کردن میل — بدست سبحه چو برداشت صاحب فرهنگ
به دانهٔ دو بین تا رسد سرانگشتش — کند بیک قدم این قطع راه صد فرسنگ
بزلف نغمه کشد زهره شانه از مژگان — اگر ز سوی دمش تا رها بود در چنگ
هوای دامن زینش که رفت در صحرا — خموش کرد چراغان داغهای پلنگ
رکاب او چو هلال و عنان چو کاهکشان — دو چشم در سر او مهر و ماه و خور چو نگ
ثنای اسپ که گردم بیان نمیدانی — سمند کیست سمند شهٔ فلک درنگ
امام صاست و ناطق نقی و عالی قدر — یگانه گوهر دریای دانش و فرهنگ
ز فیض او بچمن رنگ و بوی لاله و گل — گهر بجیب صدف لعل تر بدامن سنگ
دو راز کرد کف و یافت گوهر مقصود — بلب رسید دعا بر نشان نشست خدنگ
به اهل عجز رحیم و ز اهل کبر نفور — بگاه لطف شتاب و بوقت قهر درنگ
ز یاد او است زره بر تن جوانمردان — ز نام او است قوی بازوی پلوان جنگ
ز لطف او است بفردوس در بر حوران — لباس بوقلمون جامهای رنگارنگ
کشید تیغ پی قتل کافران که برزم — ز رو و ز آئینهٔ دین حق بمصقله زنگ
بعهد عدلت او که نیست ظلم و ر و ق — فلک ز ظلم و جهان توبه کرد از نیرنگ
هلاک گشت چو آهو بره ز بی شیری — فتاد لرزه براندام گرگ و شیر و پلنگ
دم نهیب چو آن تیغ گشت پست و بلند — دو نیمه شد بزمین گاو و بر فلک خرچنگ
ز بسکه رسم دورنگی بنهاد برخاست — کند نمو گل رعنا بهر چمن یکرنگ
کند ز جور چو قصد هلاک مظلومی — ستمگری که دل سخت او بود چون سنگ
خیال عدلتش ناگهان به دل گذرد — ز بس نهیب فتد لقمه از دهان نهنگ
شها چه ذکر تو و آل و عترت تو که هست — قبول دولت دنیا به خادمان تو ننگ
تو آن رفیع مکانی که در سواری تو — سپهر سپ کتل کهکشان است پلاهنگ

از نرین

(۱) کوتل در وسط دره که غلغوله و قتال است و خیبر سر بسواری فرزندان سرکش پلوان ترکی خاص این لفظ ترکی است از لغات ترکی (۲) از غیاث

ازین جهت که کشید ند از تو روی نیاز — مسیح بر فلک آزرده شد ز اهل فرنگ
به خوف نام تو مظلوم هر کجا گیرد — رسی بداد رسی از هزار با فرسنگ
کند چه گریه سیه روئی عدو ز ایل — سفید کی شود از غازه روی مردم زنگ
شها گهی سخن من فلک نمی شنود — سخن بگوش اصم سیر سد ز راه تفنگ
تو گوشمال چنان ده که چشم باز کند — ز خواب غفلت و باز آید از چنین نیرنگ
چه عقده ها که گشودی و باز بگشائی — بکار بندهٔ مسکین چرا چنین است دنگ
به کربلا برسم یا سوی نجف از شهر — مسیح وقت توئی دار هان ز قید فرنگ
همیشه زرد چو صد برگ باد روی عدو — بر نگ لاله رخ دوستان تو گلرنگ

در منقبت امام یازدهم حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

خدا کند که کنی تو به از دل آزاری — چنانکه من بغم هجر تو زمیخواری
بچشم خویش بگو خونم اینقدر نخورد — مریض و دشمن پرهیز و عین بیماری
عجب ز زلف پریشان که در پریشانی — بود بفکر دل آزاری و گرفتاری
چه فتنه ها که خم طره ات نینگیزد — اعوذ بالله ازین شیوه های طراری
دلی که بود نیاز تو پیشکش کردم — بگو که باز چه حاصل ترا ز عیاری
کنون که جان طلبی اینقدر تامل کن — ق — بعجز خواهم اجازت ز حضرت باری
به اذن هیچ تامل سخی شود معلوم — عزیز مایهٔ کم کی بود به بسیاری
دریغ نیست بجان اینقدر مگر شرط است — ز من گرفته بدست رقیب ز سیاری
کمینه باک ندارد به کشت و خون کسی — به گرگ نیست نداست ز یوسف آزاری
چنانکه ظلم سرشت است ظلم او آخر — برای خانهٔ او هست سیل معماری
سوای ذبح شدن هیچ نیست انجامش — ترا چه هوش و رآرم مرا بغیر چه کار
نه ممکنی است به هستی نه اختیار سه عمر — باین دو روزه بقا اینقدر مبد اطواری
نه اعتماد باین کهنه چار دیواری — مساز کعبهٔ دل منهدم ز دست ستم
بترس ازین که خدا کرده است معماری

زچشم ست مرا میکشی و می خندی | سیاه مستی و دم میزنی ز هشیاری
به غمزهٔ تو درستم دهد ترغیب | چو رهزنی که به رهزن کند مددگاری
هجوم خلق ببازار گر توست چنان | ز مصر آید و یوسف فتد بدشواری
دکان جنس وفا عاشقان چه بگشایند | که کس بجو نخرد از کساد بازاری
غرض ز دست توای مایهٔ فساد منم | بنالہ برق طپان و سحاب درزاری
دغا ز اهل وفا پیشهٔ مردت نیست | یقین که نیک دغا را تو هم نه پنداری
اگر همین روشن است و همین طریقهٔ تو | من غریب بنا چاری و زبی زاری
برم شکایت تو پیش بادشاه جهان | که خاطرش نه پسند و جوی ستمگاری
امام دین حسن عسکری که حکم وی است | پی سزا دهی ظلم پیشگان جاری
امام یازدهم از دوازده تن اواست | چو تا بمهدی هادی ائمه بشماری
بقهر جانب مریخ اگر نگاه کند | ز دست خود شکند خنجر جفاکاری
فشاند زهر غضب در نهاد زهره چنان | که هفت پردهٔ افلاک گشت زنگاری
اگر نه دور فلک بر مراد او باشد | چه سود سبعهٔ سیاره را ستیاری
سموم قهر مقابلش اگر وزد به چمن | دهد نتیجهٔ آزار را بر آذاری
ز عدل او که سزا با بل فتنه دهد | کشید ننگ ز فتان چه رنج بیماری
ربود دل ز حریفان که طرهٔ طرار | سیاه گشت رخ او بجرم طراری
کشد اگر سپه عزم بر سر دشمن | ق زمانه در کف نصرت دهد علمداری
تمام فوج مخالف بیک نگاه شود | ز چار آئینه مجبوس چار دیواری
نشان لشکر کین شد چنان نژاد حبش | که شاخ گاو زمین گشت از نگونساری
رسید مطلع دیگر بخاطرم که ز اوج | ز دست ماه رباید عنان ستیاری

مطلع ثانی

تو ئی بجلوه مجسم عنایت باری | عیان ز نور رهین تو شان غفاری
ز چشم پوشی او از خطای خلق خدا | عطا نمود به خلعت قبای ستاری

۵۱ آوار باوزار نقطه دار بر وزن بازار نام راه اول بیابانست از شمال و آذربیجان یعنی راه آذربیجان تو

چه سلسبیل چه کوثر چه چشمهٔ تسنیم
شد از سحاب عطای تو در جنان جاری

دو نخل قد تو از باغ تو سدره و طوبیٰ
که کرده است برون باغبان ز بسیاری

هزار قصر زمرد هزار قصر گهر
به خلد کرد بنا لطف تو به معماری

ترا که بر همه عالم عروج داد خدا
گزید از پئے سرکار خود به مختاری

به رب کعبه کلام فصیح تست بگوش
بلیغ صورت آیات معجف باری

اگر به خفر تفوق دهم عجب نبود
که راه قرب خدا را تو کردهٔ جاری

حضور خالق اکبر ترا شفیع آورد
کسیکه خواست سبکباری از گرانباری

چه گوهری تو ببازار صنعت خالق
که جز نبی نه تواند کند خریداری

تو آن مسیح زمانی که جنبش لب تست
دوای درد مریضان علاج بیماری

ثنای خلق تو بنوشت و کرد از خوشبو
دوات را قلم من دکان عطاری

بجای سرمه فروشم اگر غبار درت
بچشم خود دود از پئے خریداری

بنای خانهٔ احسان تو کرده محکم
که تا بحشر نیفتد ز سیل معماری

مگر ثنای حرام تو ثبت کرد که هست
قلم به صفحه حرامان چو کبک کهساری

چو بار حلم فگندی چنان فرو شد کوه
که زیر تخت تو ری رفت از گرانباری

اگر بزینت ظاهر نساختی زیباست
که زاید است به دیوار باغ گلکاری

ترا خدا بازل خلعت ولایت داد
ق نمود بر سر تو از کرم گهرباری

بجار حد نبود خارج از اطاعت تو
نه خاکے و نه هوائی نه آبی و ناری

عدوی تست ذلیل و خراب و خوار بدهر
رخش چو تابهٔ آهن ز بس سیه کاری

چگونه نخل حیاتش نا فتد بمرمن
کشد بارّه دمادم چو نیش منشاری

کسے که بر خم عدوی تو چشم رحم نکرد
نداد مرهم ز نگار چرخ ز نگاری

مسیح ساخت هلاهل دوای او تجویز
چو کرد دشمن تو عرض حال بیماری

چنان گران به دل خلق بود بعد از مرگ
جنازه نیز نه برداشت کس ز دشواری

محبت تو مرا پاک کرد از عصیان
چو آن مریض که یابد شفا ز بیماری

دلم بوقت وظایف همیشه نام ترا | کند شریک باسمای حضرت باری
تصور تو رود گی ز خاطرم همه وقت | فراق روح و بدن می شود بدشواری
شنیده ام ز بزرگان دین همین اکثر | که حب تست نجات از عقوبت باری
بجا است راستی طبع من لسان حزنگ | ز تو دو های گلان کرده خاک برداری
چرا بدیده بنویسم که راه الفت تست | تمام راستی و محکمی و همواری
بگو ز حامی من شو بروز حشر شفیع | اسیر حب تو ام وارهان ز دشواری

در منقبت امام دوازدهم حضرت امام محمد مهدی هادی علیه السلام

یادا یادی که من هم داشتم جوش شباب | خنده بر لب همچو جام و دست بی دور شراب
گرم جوشی در فزونی و سبدم چون نور صبح | تیز هوشی در ترقی چون فروغ آفتاب
گه سر بالا نشینی همچو مضمون بلند | گاه خوابان تنا خوانی چو بیت انتخاب
چون هوا و همچو آتش تیزی و تندی در چند | سردی و افسردگی پامال شل خاک و آب
روزها و چشم در نظاره مه طلعتان | آشنای گوش شبها نغمه چنگ و رباب
گاه گشت کشت زار و گاه گلگشت چمن | جامه رنگین شکر و گیسو ز عطر مشک ناب
صحبت احباب روز و شب مکان آراسته | مطربان خوش نوا همه پیکران مهر تاب
مثل گل عارض چنین هم رنگ برگ لاله سرخ | طالع سبز و مزاج تند چون بنگ و شراب
بعد رخصت کردن احباب روزی وقت شب | آمدم در خوابگاه خویشتن هنگام خواب
ناگهان آمد به پیشم شوخ و شنگی گلرخی | جابه پهلو کرد خندان بی تکلف همچو اب
صاحب حسن و جمال و مایه غنج و دلال | گیسوی او مشکناب و چهره او آفتاب
دست در گردن فگندم با کمال اشتیاق | لعل میگونش که بوسیدم شدم مست شراب
او بمن افتاد من بیهوش افتادم باو | از دو جانب حال ماند خرابانی خراب
در همین احوال شب بگذشت و طالع شد سحر | زین طرف باد بروت و زان طرف شرم و حجاب
چند روزی چون بهر برین بگذشت صحبت ماند گرم | من همه شوق او همه ناز از میان دو راجتناب
گشت هم بستر شبی با من مگر وقت سحر | یافتم پهلو تهی چون چشم وا کردم ز خواب

بروت

بسکہ یکساعت مرا تاب فراق او نبود — سوخت دل در سینہ ام از آتش غم چون کباب
گشتم از خانہ برون فی الفور بہر جست و جو — تیز رو چون صرصر و چون برق در دل اضطراب
یافتم او را بہ شخص غیر گرم اختلاط — بر لب بام بلندی خندہ بر لب بیحجاب
دید سوی من بہ نفرت پرسش حالم نکرد — بلکہ رو بید از من کرد از من اجتناب
زود واشد از تنہ چشم عقل و ہوش من — دیر نمیدم کہ دنیا بود این خانہ خراب
دست مالیدم پشیمان گشتم و زین فعل بد — توبہ کردم در جناب مالک روز حساب
تا شود عفو گناہ من نشانیدم بفور — تازہ گلزاری بوصف خسرو مالک رقاب
آفتاب عزت و تمکین چراغ بزم دین — حضرت مہدی ہادی شافع یوم الحساب

مطلع ثانی

از محیط ہمت والای او گیرد چو آب — در ہمہ عالم گہر ریزد ز دامان سحاب
بسکہ در دورش مبدل گشت با عصیان ثواب — رشتہ تسبیح زاہد کرد از تار رباب
قہر او زایل کند از طینت خار اسکون — مہر او بیرون برد از خلقت برق اضطراب
ہر کہ می خسپد بزیر سایہ دیوار او — غیر جمعیت پریشانی نمی بیند بخواب
بسکہ ناز ظلم و بیدست گشت آب حکم او — پر برون آرد بشاخ سیخ ہر مرغ کباب
بسکہ ہر مظلوم از عدلش ز ظالم ایمن است — کبک نوشد آب در پیمانہ چنگ عقاب
آہوان دشت ہر سو بہر کشتی سپید و ند — زہرہ شیران چنان از رعب او گردید آب
گر دباد سے کز ہوا بر خیزد از خاک رہش — از زبان قدسیان چرخ سنہم یابد خطاب
بسکہ دریا از کف او غرق بحر خجلت است — بر نمیدارد بیالا چشم و اژدر حباب
نقش انگشتان پای او کہ می افتد بخاک — شانہ باشد از پی ریزش شعاع آفتاب
لطف او از دل نشان کفر زایل میکند — ہمچو آن آتش کہ میرد چون بر و بار دہد سحاب
بہر زیب مسند جاہش بفرمان خدا — آسمان گوہر نماید در کواکب انتخاب
عطر آگین بسکہ زیر پای او گردیدہ است — ہر کہ خواہد گیرد اکنون از گل قالین گلاب
در محیط از درفشانیہای دست فیض او — چون صدف لبریز گوہر کیسہ دارد ہر حباب

طفل باشد هر چه آید پیر شد چندانکه رفت — حال ذات او میان هر دو چون عهد شباب
نشنود گر حکم او سر کش ز راه سرکشی — موج می مالد بانگشت ادب کوس حباب
تا نهیب عدل او در شهر و صحرا عام شد — بچه گنجشک را پر در زیر پر عقاب
شرر طبل نهیش از روزی که در گوشش رسید — تا بآخر گشت و کرد از نیستی اجتناب
تا بگوش ساز ها آوازهٔ منعش رسید — تار طنبور ست چون بعض مرتعش از اضطراب
غلغل استغفار الله سر زند از چنگ و عود — خیز و آواز عیاذا بالله از تار رباب
گر هوای گلشن پیدار یش آید به بحر — چشم از انگشت موج از خواب یابد اجتناب
مطلع دیگر بحمد الله که در خاطر رسید — خوش کلام جانفزا تاج کلام ناجواب

مطلع ثالث

مدعی در خیمهٔ هستی است پابند عذاب — از رگ جان است او را در گلوی دل طناب
بحر ساز و طوق گرداب از برای دشمنش — تنگ از موج است چون آهنگران سندان حباب
گفت مالک شد عدوی او چو مهمان در جحیم — از کجا نازل آلی گشت این تازه عذاب
زیر گردون دشمن او را چو گهواره نشین — دل ازین پهلو بآن پهلو رود از اضطراب
ابلهی کز غرق غم شد ایمن از خوف اندر امان — روی دریا گنبد گوراست گوئی هر حباب
نیست چشم منفعت از غیر او بر جای خویش — کس نگیرد از گل پژمرده در عالم گلاب
احتراز از سایهٔ اندای او واجب بخلق — چند چون یار رهی باشد خانه اش گردد خراب
بر خلاف او که فیض از پیر میخواهد مرید — سخت نادان است جوید نور در چشم حباب
نیست دشمن را ز تاب تیغ او جای گریز — ره بمشکل می شود چون گرم گردد آفتاب
ز و ز میدان اسپ عزم او که جولان میکند — حلقه انداز دبگوش فتح از چشم رکاب
شد چنان جان عدو منظر ز عب حمله اش — از برای زود رفتن خواهد از مرصر شتاب
زینت او در جهان باشد جهاد راه حق — چون نباشد گرد میدان سرمه چشم رکاب
پیش تیغ او چه آرد زور پهلوان است ار عدو — همچو گنجشکی که مے آید بچنگال عقاب
از نهیب تاب تیغ او عدوی زشت رو — میگریزد صورت ابلیس از تیر شهاب

گر روم روم کرده از میدان سوی دشت جنون — پای در زنجیر گردد مجرم از موج سراب
آه از روزی که کرد او کنج عزلت اختیار — آسمان از سر بخاک انداخت تاج آفتاب
گرچه پنهان است از چشم جهان از حکم رب — فیض او ظاهر چو نور آفتاب اندر سحاب
میتوانید عرضهٔ سوی من اگر در خدمتش — بی تکلف میرسد از عالم غیبش جواب
مهربان ایزد علی حامی و پیغمبر شفیع — ایمن انداحباب او از دهشت روز حساب
غیرت من بین نمیخواهم که بینید چشم غیر — عارض پر نور او روزی که گردد بی نقاب
نور مولا ظاهر و من گوش او عالم ز رشک — گر کسی مانند نرگس چشم خود مالد ز خواب
هست باب روضهٔ پر نور بیت روشنی — مصر عهایش مصر عهای آفتاب و ماهتاب
دور از گوشش نمی بینند کسی بیتا... تم — دیدهٔ خورشید کور و خانهٔ گردون خراب
هر دو رجا هش یقین دارم مرا افتد گذر — نو بهار گلشن فردوس می بینم بخواب
چشم آن دارم که جسم را کشد مانند کاه — کهربا گردیده سنگ آستان آنجناب
از جمال او فزاید نور چشم مومنان — در جهان گردد خداوند اظهر او شتاب

در منقبت امام دوازدهم حضرت امام مهدی هادی آخر الزمان علیه السلام

یا رب مرا بخاطر آل عبا ببخش — از بهر مصطفی و پی مرتضی ببخش
جاده مدد علی پدرم را بقرب خویش — آم مرا بخاطر خیر النسا ببخش
حسن علی که بود حقیقی برادرم — او را بپای برادر خیر الورا ببخش
قاسم علی برادر عمزاد من که بود — او را بپای برادر شیر خدا ببخش
سید علی که بود عم و اوستاد من — او را بخاطر حسن مجتبی ببخش
دیگر عم که غوث علی هم کرم علی — بودند جرم شان بطفیل رضا ببخش
رفتند پیش ازین که ز هستی دو زود جام — آن هر دو را بر حمت بی انتها ببخش
اعظم علی برادر عمزاد من که بود — لطفی با و نما و ز روی عطا ببخش
رحمی بیا دشاه علی کو نبیره ام — بود و گذشت بهر شه کربلا ببخش
همشیر گان من که گذشتند هر چهار — آن جمله را به بضعهٔ خیر الورا ببخش

حقدار امیدوار که رفتند از جهان — آن جمله را بروضهٔ فردوس جا بهٔ بخش
محتاج کس مساز مرا تا بوقت مرگ — از لطف عام تحفه ز خوان عطا بهٔ بخش
روزی که مرگ من برسد کان سعیدتی است — کن سهل نزع سخت و پی مرتضی بهٔ بخش
دارم ز رحمت تو تمنا که جای قبر — نزدیک قبر بادشه کربلا بهٔ بخش
بر زخ که مشکل است کن آسان بفضل خویش — بگذر ز جرم بنده ببروز جزا بهٔ بخش
کردی اسیر جمله غرض های خویش عرض — اکنون بگو که عافیتی ای خدا بهٔ بخش
فرزند من سعید غضنفر علی که هست — طول حیات و دولت و حشمت ورا بهٔ بخش
عز و وقار و مرتبه و جاه و علم و حلم — پرهیز و زهد و حوصله و القا بهٔ بخش
افضل علی بنام که فرزند دیگر است — او را حیات خضر بهٔ بخت رسا بهٔ بخش
هم علم و هم سعادت و هم جاه و هم حشم — بهر جناب قایم آل عبا بهٔ بخش
دخت مرا صحیح و سلامت همیشه دار — طول حیات و گنج زسیم و طلا بهٔ بخش
این هر سه را عطا همه اولاد نیک کن — جمعیت دل از پی شکلک شا بهٔ بخش
دخت پسر که کم سن و شش ساله عمر اوست — محفوظ دار و طول حیات ای خدا بهٔ بخش
یارب پاک هر که تمنا کند ز تو — منجملهٔ تلامذه و اقربا بهٔ بخش
این جمله عرض ها که بپیش تو کرده ام — بهر علی بهٔ بخش پی مصطفی بهٔ بخش
جز تو کجا کریم که گویم حضور را و — کن چشم رحمتی همه اینها مرا بهٔ بخش
هستی تو ان کریم که بخشیدی از کرم — از دل رسید تا بزبان این دعا بهٔ بخش
اکنون ثنای مهدی هادی کنم رقم — توفیق امر خیر مرا یا خدا بهٔ بخش
گویم بعجز و عرضه نویسم بخدمتش — یعنی بجلوه زیب بعالم شها بهٔ بخش
آئینه جهان همه تار و مکدر است — از صیقل ضیای رخ خود جلا بهٔ بخش
اعیان روزگار چو اجسام مرده اند — ارواح تازه از نفس جانفزا بهٔ بخش
تاریک روز منتظران است مثل شب — روشن کن از ظهور چراغی ضیا بهٔ بخش
ای آفتاب دین نظر رحمتی به خلق — دی عیسوی زمان بمریضان شفا بهٔ بخش

محبوبهٔ جهان ز تو مشتاق زینت است — رنگین کن و ز خون مخالف خضابه بخش
بی برگ و بی نوا است گروهی ز مومنان — پیش آی و ساز و برگ بهر بینوا به بخش
دست سخاوت تو کف رحمت خدا است — هر کس هر آنچه از تو کند التجا به بخش
مریم بده شود اگر الیوع خواستگار — یعقوب اگر بر تو رسد توتیا به بخش
آراسته که پیش تو آید عروس دین — از رخ عرق فشان گهری بهاء به بخش
ز انسان که پر شده است ز جور و جفا زمین — پر کن ز عدل خویش و دلش را ضیاء به بخش
عیسی ز بام کعبه در آید ز فلک — فوج ملک رسد پی نصرت لوا به بخش
دیر است مثل ماهی بی آب می طپد — تیغ جهاد را گهر مدعا به بخش
دجال را بکش به شیاطین رسان شکست — اسلام را فروغ بحکم خدا به بخش
من هم بشوق همرهیت می طپم ز دیر — عنّز رکاب بوس بعین و غاء به بخش
افتد سر بریده اگر در رکاب تو — پیوند بی گله گله اعتلاء به بخش
آقا کند چو بنده نوازی بعید نیست — جاروز باز پرس بقرب خدا به بخش

در مدح حضرت واجد علی شاه بادشاه اودھ خلد اللہ ملکہ

شها سپهر همیشه بکام تو گردد — زمانه رام تو عالم غلام تو گردد
توئی که نام تو واجد علی است در عالم — توئی که چرخ بگرد خیام تو گردد
رسید طایر دولت ز آسمان بزمین — باین امید که ایمن بدام تو گردد
چو دور دور بقای جهان شود باطل — اگر نه هالهٔ ماه تمام تو گردد
همای در همه آفاق شاه مرغان است — چو چتر بر سر تو گرد بام تو گردد
به طالع تو که تسخیر عالمی دادند — نگین نگین سلیمان ز نام تو گردد
برنگ صفحهٔ کاغذ ز خانهٔ نقاش — نگاربند زمین از خرام تو گردد
شرر ز رمح تو بطارم گردون — عیان خمیده برای سلام تو گردد
شود به روز خیان هم گمان سیرابی — سحاب محشر اگر فیض عام تو گردد
شود سپهر ز بخت بلند شکر گذار — چو صحن قصر ثریا مقام تو گردد

خوشا نسیم که بوسد بچشم خاک درت — خوشا شمیم که عطر مشام تو گردد
اگر بسوی کسی باده اندران ریزد — مئ طهور ز تاثیر جام تو گردد
ملیح بسینه درین آرزو دل محمود — که چون ایاز بصد جان غلام تو گردد
کلیم گوی ربابد ز خسرو و سعدی — اگر مقلد طرز کلام تو گردد
ز رعشه پنجهٔ مهر فلک شود بیکار — اگر نه شائبهٔ گیسوی شام تو گردد
ز نور روی تو یابند زیب افسر و چتر — فروغ سکه و خطبه ز نام تو گردد
هلال بر فلک امیدوار فضل خداست — که نعل توسن صرصر خرام تو گردد
به بحر سرکشی از بخت بد زند غوطه — کسی که تشنهٔ آب حسام تو گردد
کسی است شاد بعالم که در دلب او را — دعای دولت و عیش مدام تو گردد
چنانکه هست ازین هم بلند تر یارب — وقار و مرتبه و احتشام تو گردد
کنی زیاده شب و روز رونق اسلام — تمام هند بیک حمله رام تو گردد
ز شرق زیر نگین ملک آوری تا غرب — دراز سلسلهٔ انتظام تو گردد

در مدح حضرت نواب محمد کلب علیخان بهادر حاکم شهر مصطفی آباد دام اقبالهم

بتی دارم که مثل او بنیاشد بیوفا دلبر — غریب آزار و بدکردار و بد اطوار و غارتگر
ز لطف و خلق بیگانه بمکر و حیله افسانه — همه ناز و دغا باز و سخن ساز و سخن پرور
به عشوه آفت جانی بغمزه برق ایمانی — بلا انگیز و محشر خیز و تند و تیز و جنگ آور
ز مژگان و ز ابرو و ز مزاج تند آن بدخو — خدنگ انداز و تیغ افراز و شبخون تاز کین پرور
عجب جلاد بی پروا عجب سفاک خود آرا — بدل سنگ و بخون جنگ و بصد رنگ و بکف خنجر
قیامت نرگس جادو بلا آرائش گیسو — بلای دیده نا سنجیده نا فهمیده خشم آور
بگوش او نیامد حرفی از اسلام و شد واقف — نه از ایمان نه از قرآن نه از میزان نه از محشر
نه شرم از روی خلق او نه خوفی در دل از خالق — رود هر سو و چون بولهب هر جو زند ساغر
بظاهر خندها دارد که تا دلها بدست آرد — بباطن شر جفاگستر ستمگر فتنهٔ محشر
نگاهش خنجر بران شوخ تر بر چون پیکان — بسی فاضل بسی جاهل بسی قاتل بسی خودسر

زنخوتست رونه وشب قدح در دست بزم شراب جفایش کیش وبیدادیش وجورش پیش وغارتگر
باین مستی چوحق پرسی نبود بی مثل در هستی سراپا ناز وخوش آواز وخوش انداز وخوش منظر
قیامت طرز گفتارش ستم انداز رفتارش سهی قامت سمن نکهت قمر صورت پری پیکر
بلای جان ادای او جهانی در قفای او نگه جادو بلاگیسو کمان ابرو مژه خنجر
بت طاؤس رفتاری نگاری نغز گفتاری بهوشکین برخ رنگین بلب شیرین سخن شکر
بدو گفتم که تاکی با من مسکین چنین تمکین کرم فرما وبزم آرا وپیشم آور حم آور
جدا از تست حال من زبون در گریه وزاری جگر شد آب وجان بیتاب ودل سیماب وتن مجمر
غضب فرسود وخشم آلود شد آورد وزد ظالم بلا بر سر بسر محشر بدل خنجر بجان نشتر
کشیدم رو رسیدم برد رحاکم بفریادش بچشم تر گریبان در گله در بر برهنه سر
خبر کردند وشد فرمان پی آن فتنهٔ دوران به تعزیر وبه تحذیر وبه تحقیر وپی کیفر
ز عدل حاکم آسودم چنین را بر درش سودم دلم شادان لبم خندان رخم تابان زهی داور
جری کلب علیخان بهادر منصف وعادل جهان داور جهان پرور رجهان سرور کرم گستر
زهی عادل که شغل او است عدل وداد روز وشب جهان شاهی عدو کاهی برخ ماهی قمر افسر
عطا فرمود حق فرزند فرزند سعیدش را گل دولت مه حشمت قمر صورت پری پیکر
بلب آمد دگر مطلع که گردر بزم او خوانم جهد سعدی فتد فیضی خرد عرفی طپد آذر

مطلع ثانی

زهی شاهی که شد آوازهٔ عدلش بهر کشور قدر رفعت قضا صولت جوان دولت فریدون فر
همه عالم بفرمانش دل آفاق ایوانش کفش قلزم زرش انجم فلک طارم بلند اختر
به ذکر خیر او در عرصهٔ عالم بنی آدم بهر منزل بهر ساحل بهر محفل بهر کشور
نشد گاهی نخواهد شد نه هست اکنون نه گردون چو او قاآن چو او سلطان چو او خاقان چو او قیصر
ندیده است ونخواهد دید کس در چار حد گاهی چو او ذیجاه وروشن ماه وحق آگاه وحق پرور
کتب کز آسمان از جانب ایزد چهار آمد همه باور همه برسر همه در بر همه از بر
شریعت در نهاد او سخاوت خانه زاد او چراغ دین دلش حق بین سخا بالین عطا بستر

زهی جان بخش گردون خرش کز حسن و جمال خود
بدم عیسی بر رخ حورا بقد طوبی بلب کوثر

قدش رعنا دلش دریا کف دستش بدیبیضا
سمن بویش ختن مویش چمن رویش تنش انور

به تن با چار عنصر چار وصف دیگر است اورا
قمر طلعت ملک سیرت ابد مدت کرم گستر

زمین زنده ز احسانش فلک محکوم فرمانش
شه عالم سیحادم ظفر توام سکندر فر

گل بستان او دولت در عمان او همت
جهانبانی زرافشانی سلیمانی بلندا ختر

زبان او بیان او شکوه و قدر و شان او
به از حسان به از سحبان به از خاقان به از قیصر

سخاوت را ز آبی شجاعت را ز تابی
بکف حاتم بدل رستم بتمکین جم بفر سنجر

صفا در دل ضیا در رخ شفا بر لب دوا در کف
فلک مایه گرا نمایه هما سایه نکو منظر

نیامد تا بدنیا ذات پاکش بود این دنیا
چو زن بی شوهر چمن بی بو سمن بی بو بدن بی سیر

کند از عدل و احسان عالمی را تابع فرمان
زهی عاقل زهی با دل ستاند دل فشاند زر

پی نذرش جهان آرد به پیشش هدیه بگذارد
ز راز معدن و گنج ز مخزن گل ز گلشن مل ز کوثر

شکر ریزد دران بخشد ضیا بارد دهد قوت
ز رفتار و ز گفتار و ز رخسار و ز دست و دیدر

بحق حاضران آئینهٔ تقریر او باشد
صفا آموز و کلفت سوز و دل افروز و جان پرور

بعلم و فضل صد چندان بعز و جاه والاشان
ز فغفور و ز کسریٰ و ز دارا و ز اسکندر

ز گفتار و وقار او ز رزم و خلق او یابد
سرود آهنگ و میزان سنگ و گلشن رنگ و بو عنبر

جهان روشن ز نور او عیان نور از ظهور او
خوش ایمانی خدادانی خدا خواهی خدا منظر

گریز و فوج اعدا او چو آید در صف هیجا
علم بر سر سپه لشکر زره در بر سپر بغفر

اگر رستم و گر بهمن و غا کرده بگریزد
گهی افتان گهی خیزان گهی حیران گهی ششدر

چه خیزد کس به پیکارش خدایا در بهر کارش
زره نصرت سپر دولت علم رفعت ملک لشکر

حضور این یل ولیشان عدو لیشش در صف میدان
پریشان حال و عدو زلزال و بد افعال و بد اختر

نه پای در ستیز او رانه راهی در گریز او را
چو خر در گل بصد مشکل خطر در دل اجل بر سر

بهر کاری کمر بندد بعزم انجاح پیوندد
وفا کیشش عطا پیشش ظفر پیشش خدایا در

ز نادانی است پیش او اگر لشکر کشد دشمن
عدو و دشمن کمند افگن و پلارک زن سه صفدر

جگر باز ندگیو و فارن و بهمن به میدانش — فلک توسن تهمتن تن قوی گردن قوی پیکر
کمند و تیغ آتشبار و تیر او سر میدان — ظفر اندوز و دشمن سوز و منفذ و زدبوشن در
قضای فتنه در عهدش بنا شد رخنه در ملکش — کمان سخت کمش جوان نجنبش امان تخشش پناه افسر
شه شاهان قضا فرمان فلک ایوان یل میدان — گل ایمان و برعرفان گهر و ندان مه انور
بمیدان در رکاب آرد اگر پا بهر پابوسش — دو دشمو مان رسد دستان هندوران بپایش سر
ز جاهش کم کم از شبنم طپد هر دم ز خجلت خم — شکوه جم کف حاتم دل رستم سر قیصر
معلی بارگاه او قمر ظل کلاه او — فلک قدر و جهان صدر و برخ بدر و چو مهر انور
قضا توام عطار و کم قمر کاهد فلک لرزد — بتدبیر و ز تحریر و ز تنویر و ز کر و فر
بخشم آید اگر افتد بریز و خون شود نالد — خم از پا بر زمین صهبا دل مینا لب ساغر
سپهر از رعب جاه او چو حرباد رنگاه او — گهی اصفر گهی اشقر گهی احمر گهی اخضر
ستمگاران و خونخواران و بدکاران بعهد او — ز جان آسوده خون آلوده غم فرسوده بداختر
حق اندیشان و حق کوشان و دینداران بدور او — چه خوش انجام و می در جام و شیرین کام و مقصدور
ز طبعش راستی جستند و مشهور جهان گشتند — خط محور خط مسطر خط ساغر خط دفتر
ز خوف تغ او در لرزه پیر سیفروش آمد — ز رندان رست و خم بشکست و در را لبت و شد مشتر
فزون صد چند در فضل و شکوه و حکمت و شوکت — ز هارون و فریدون و ز افلاطون و اسکندر
به پیشانی و قلب و دست چشم غیر و بر صدرش — دهد صندل کشد صیقل کند احول ز ند خنجر
کف جودش همه بخشش است و می بخشد دم بخشش — دُر و مرجان و بحر و کان گل و ریحان و سیم و زر
قلم برداشته نثری که بنویسد با صفایش — ظهوری گردد و طغرا ز رد و شوکت سرد و تر آذر
بزیران سمند او چو اقبال بلند او — صبا رفتار و برق آثار و گوهر بار و چون صرصر
بجولان گاه چون پوید بگوشش برق میگوید — تو از من به تو بر من سه سرین فربه میان لاغر
بگرمی طبع محبوبان بشوخی نرگس خوبان — برو روشن ببو گلشن بریشم تن بسم گوهر
کند پوشد رود چون باد در صحرا و در تیزی — زمین از سم فلک از دم سر قلزم به از صرصر
دم شمشیر او برد و دم پیکار پیش آید — اگر خفتان اگر سندان اگر ثعبان اگر اژدر

بر رنگ دیدهٔ طالب دم بیجا بهر جانب — رسد رخشان در و خفتان بگیر و جان ببر و بر
نگاه لطف کن شاها که از دور آمدم پیشت — من مسکین من غمگین من ویرین من لاغر
الهی تا بود در چشم مستان مئی عرفان — چو خم دنیا فلک مینا شفق صهبا قمر ساغر
مئی عشرت بجام تو فلک گردد بکام تو — جهان ایمن دولت روشن درت گلشن بخت انور
ترا هر کس که بیند گوید این حاکم خداوندا — بود سالم بود قائم بود دایم بود داور
بود یارب رعایا ملک لشکر تخت و تاج او — بآسایش به آرایش به افزایش به کر و فر

در مدح جناب نواب محمد کلب علیخان بهادر والی مصطفی آباد دام اقباله

قول آن کوز فقر آگاه است — کیس فی جبتی سوی الله است
نه گدائی که در بدر گردد — بل گدائی که بنده اش شاه است
نه فقیری که روی او است سیاه — بل فقیری که جبهه اش ماه است
در حق فقر جمله فخرے — قول پیغمبر حق آگاه است
جرأت شیر وشان فقر یکی است — پیش نافهم مکر روباه است
چشم او عین چشمهٔ زمزم — قلب او شمع کعبة الله است
بر لب او دعای نیم شبی — تیغ در قبضهٔ ید الله است
خلوت آرا و جلوه در جلوت — لب خموش و سخن در افواه است
سبز پوشی که در طریق سلوک — خضر رهروان گمراه است
ظاهراً ذره باطناً خورشید — خاکساری که آسمانجاه است
تو چه دانی مقام او که ترا — دست بشکسته پای کوتاه است
فیض ارشاد مرشد از من پرس — جان از و واقف و دل آگاه است
ز و بجائی رسیده ام که در آن — همت نارسیده کوته است
عیسیٰ از اوج بخت خویشتنم — که مرا نیز بر فلک راه است
نه مرا شادی حصول ثواب — نه مرا رنج با دل آه است
شمع سان هر شبم ز گرمی شوق — اشک بر اشک آه بر آه است

یادداشت ۱۶

سوزش عشق و دل چو خرمن و برق — داغ و تن شعله و پرکاه است
مرشدم کیست بیچ سید و شیخ — آنکه حاکم بهفت خرگاه است
با همه بی تعلقی که مرا است — چرخ دشمن چو رهزن راه است
یوسفم از تعدی اخوان — گه بزندان و گاه در چاه است
موسئی سن بوادی ایمن — پا بزنجیر جادهٔ راه است
سر منزل بعید و پا در گل — میوه بر شاخ و دست کوتاه است
می نخایم بهر طرف که سفر — تیره بختی چو سایه همراه است
سرکشم چون ز چاه پستی بخت — گرگ استاده بر سر راه است
نالهٔ بذرگر که می شنود — کشت پامال لشکر شاه است
جاده بنود پئے گزیدن من — مارے افتاده بر سر راه است
آه از تنگی زمانه که خلق — مایه دارند و دست کوتاه است
چون متبرک و هندنان به فقیر — او درین فکر و رکه در گاه است
چرخ برخاست بهر دشمنیم — لشکر نجم و ماه همراه است
بی خبر اینقدر نمیدانند — که مرا سر بدرگه شاه است
بادشاهی که نقش پاش بفخر — افسر خسروان جم جاه است
اسم پاکش ز من چه میپرسی — هر کسے زان بهادر آگاه است
هاله نام محمد است و علے — درمیان کاف و لام و با ماه است
برمرادش سپهر میگردد — دور ایام حسب دلخواه است
خشم او دابس خوشهٔ پروین — قهر او برق خرمن ماه است
لطف او آبیار رهشت چمن — قدر او صدر رهنت خرگاه است
چاکرش ماه و بردرش حاضر — بهر ماهانه بعد هر ماه است
نیست اعجاز در کفش لیکن — ید بیضا کفش من الله است
نیست پیغمبر زمانه مگر — دل او سر غیب آگاه است

تاج و اورنگ او که باد مدام ارزشش افزای دولت وجاه است
نسبت نظم ملک باحکمش ارتباط عروس و نوشاه است
او گهر بار و قدسیان بدعا بار این نخل بارک الله است
بایزرگیش خرد جمله جهان کوه در جنب آسمان گاه است
خصم دگر یه که بر نمی آید موز چشمش که سوزن چاه است
او چو شیری ز فیض شیر خدا لشکر خصم فوج روباه است
صیت قهرش بگوش اهل نفاق مرگ مبرم قضای ناگاه است
ای که حاتم بعهد خویشتنی سخن فیض تو در افواه است
جامهٔ قسمت متاع دو کون بر قدر همت تو کوتاه است
ذکر روی تو خواندن قرآن دیدنت حج کعبة الله است
هم دعا بی خطاب آمینت ق مثل دست بخیل کوتاه است
هم قسم جز بآستانهٔ تو سرنگون مثل واو والله است
گل شو و سبز چون به پیش رخت بیشئی هشتصد زپیچاه است
از سحاب کف تو لبکه هوا ق یافت نم آب قصه کوتاه است
کار بیسو دگشت عین صواب باد در تشت آب در چاه است
بهر نظارهٔ سواری تو همه تن چشم بر فلک ماه است
بنود کهکشان و جوشن نجوم مجمع عام بر سر راه است
روز پیکار ناخن تیغت تا خنه بهر چشم بدخواه است
را هوارت کجا کند تنگ و تاز عرصهٔ هر دو کون کوتاه است
هر قدم پایمال زیر قدم چرخ اخضر چو سبزهٔ راه است
غم از یافتاد نم نه بود دستگیرم اگر چنین شاه است
چه کند غم چه از الم خیزد بنده از خادمان درگاه است
کن دعا جوشن رحمت است امیر ناله در کش دم سحرگاه است

یا عطا پاشش سایع الاصوات — از تو تنویر انجم و ماه است
باد در بطن عروس دولت را — باشر نوجوان که نوشاه است

قصیدهٔ مدحیه

فصل گل آمد عیان گردید گل بر شاخسار — بر سریر سلطنت چون بادشاه تاجدار
تخت گلبن زیر پا از ابر گوهر بار چتر — در جلو از سبزهٔ نوخیز فوج نیزه دار
تیغ در دست جوانان چمن تمغا بران — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
از جلوس شه که شد بزم چمن آراسته — نغمه پیرا شد حضور تخت چون مطرب هزار
ابر از کوه آمد و جشنی چنین زیبا چو دید — گوهر شهوار کرد از قطر ها بر شه نثار
حکم صادر شد پی اخراج ترکان خزان — بر گ سوسن تیغ بران داد در دست چنار
آیهٔ انا فتحنا خواند و بر خود دم نمود — در دم جنگ آزمای سوسن خنجر گذار
تا کند ظاهر قدر اندازی خود هر نهال — غنچه ها پیکان ناوک شد کمان هر شاخسار
تا نیاید باز یاجوج خزان در باغ دخل — سد اسکندر صف اشجار شد بر هر کنار
رخ نمود از دور اگر جائی صف ژرمردگی — تیر باران کرد ابر از قطر های بیشمار
یافت از دست قضا غارتگر گلشن سزا — از شگفتن غنچه زد بند دق و کرد او را فگار
این بهار و این خزان گویا دو خسرو بوده اند — آن یکی دارد قرار و آن دگر گرم فرار
در تعاقب لشکر هر جا فوج دشمن کشته شد — نوعروسان چمن بستند از خونش نگار
دید روی باغبان گلچین مبارکباد گفت — تهنیت گو نغمه سنجان گلستان صد هزار
هر طرف گلها شگفت و لاله هر سو سر کشید — بوستان از رنگ مانی گشت از نقش و نگار
لشکر شور طبل نصرت گشت در گلشن بلند — سبزهٔ خوابیده شد بیدار از شور هزار
چون نگین خاتم ز در قطرهٔ شبنم به گل — مردم آبی فروکش یا بقصر زرنگار
لاله در جنبش بتحریک هوا بالای شاخ — همچو جام بادهٔ گلگون بدست عشوه دار
در بغل این طفل زنگی را چرا می پرورد — خون آهو ریخت آخر نافهٔ مشک تتار
قطرهای شبنم و نرگس چه جای حیرت است — در کف میخوار چندین جام و باز اندر خمار

شکست سنبل بعینه چون نگه در دیده ها — گرم پرواز است طایر باز در دام شکار
غیر راحت شکل ایذا نیست یارب در چمن — سایهٔ سنبل چرا بر زخم گل شد مشکبار
شد نگر دیوانهٔ حسن عروس فصل گل — نهراز امواج پیراهن که سازد تار تار
بسکه از نشو و نما بر روی هر شئ آمد آب — تیغ در دست سپاهی بی فسان شد آبدار
ابر سان گر آب بار داز رطوبت دور نیست — گر هوا در مشت گیری وهی اورا فشار
خلق رنگارنگ بر دوش گدای کوچه گرد — بوستان تازه آید در نگاه شهریار
از تری از بس دل هر دانه شد لبریز آب — آرد میریزد ز آبس اکنون که از کوه آبشار
کوچه کوچه از لطافت آب جوشد از زمین — پا بره سایل نهاد و گشت بر کشتی سوار
بسکه باشد در ترقی قوت نشو و نما — طفل پیدا گشت صبح و شد جوان نصف النهار
احتیاج ابر مستان را بمیخواری نماند — ریش زاهد شد ز تاثیر هوا ابر بهار
از گل رعنا است بر اهل تماشا آئینه — نیست خالی از دو رنگی گردش لیل و نهار
اتفاقاً ساسیلی گر دانهٔ انگور یافت — معنی الفقر فخری از طرب کرد آشکار
گرد گلشن باغبان صیاد گلچین گلفروش — چون وزیر حضرت سلطان که می باشد چهار
اندرین موسم من افسرده خاطر بارها — قصد کردم تا روم باغ و کنم سیر بهار
بشنوم بوی گل و نظاره گلشن کنم — تازه گردد مغز خشک و دیده گردد بی غبار
همزبان قمری و بلبل شوم از جوش دل — یابم از شمشاد و از گل لذت بوس و کنار
گفت ها لتف اینچنین اندیشه کار عقل نیست — خاطرت افسرده و اهل چمن عشرت شعار
صحبت افسردگان افسرده سازد انجمن — از غم خود تا غم یاران نه سازی اختیار
گر تو میخواهی که یابی مخلصی از دام غم — رو بدربار دُرر بار خدیو نامدار
معدن خلق و مروت مخزن جود و سخا — آسمان عز و شان بحر کرم کوه وقار
زینت تخت حکومت تا ابد از مقدمش — بر سر او از ازل زیبا است تاج اقتدار
حکم او با محکمی توام لبسان نقش و سنگ — وعدهٔ او با وفا نزدیک چون موج از بحار
عرصهٔ آفاق صحرا فی المثل در آفتاب — قد دگیسویش در آن صحرا چو نخل سایه دار

خاک درگاهش چنان روشن که می آید بچشم
آفتاب و ماه و پروین ذرّها اند رغبار

از غضب گر بانگ بر بالانشینان برزند
قطب را گردد بگردون ساعتی مشکل قرار

از گرانباری نشیند گاو در زیر زمین
گر نهند چون کوه بر روی زمین بار وقار

در نسیم لطف او صد شیشهٔ عطر عروس
با شمیم خلق او صد نافهٔ مشک تتار

در ازل عطّار لطفش از سر الفت کشید
عطر مجموعه ز ربط خاک و باد و آب و نار

بسکه چیند از درش هر صبح گردون ذرّها
در پریشانی نگاه دیدهٔ اختر شمار

همچو جم صد ساقی ساغر بکف در بزم او
چون سکندر در صف خدام صد آئینه دار

دوستان در ظل رحمت دشمنان در زیر تیغ
لطف لطف مصطفیٰ و قهر قهر کردگار

تخت و دولت تاج رفعت چتر اقبال بلند
طالع آفاق گیری بندهٔ خدمتگذار

سید هر طرز خرامش یاد از عهد مسیح
لشنود آواز پایش مرده خیزد از مزار

میکند بر مسند خاص حکومت چون جلوس
می نشیند خوب تر نقش مراد روزگار

از درازی دامن فیض جهان آرای او
شد محیط عالمی چون سایهٔ پروردگار

بسکه مردم دولت از باغ سخایش یافتند
پر گهر گردید شست هر گدا مثل انار

ریزه های نقره از بس از درش بر چیده است
شد گره در چادر مفلس چو برج کوکنار

تا سحاب فیض او بر خاک باریدن گرفت
می شود زین خُرده ریا بدریا همکنار

گنج باد آورد را موج هوای فیض او
وقت بخشش میدهد پرواز چون شست غبار

خلق دولتمند شد از فیض عام او چنان
صرف سازد گنجها باز است صرّاف مایه دار

بسکه میدانند صرافان که در درگاه او
ق هر که از جائی رسی فی الفور گردد مالدار

قرض تا گیرد کسی حاضر درین حسرت شوند
کیسه در کف هر سحر در خانهٔ امیدوار

راه ها بازار و صحرا شهر و خالی شهرها
بسکه می آیند مردم بردرش از هر دیار

این هم از اندیشهٔ عدل جهان آرای اوست
سرمه اند رچشم آئینه که میگردد غبار

گر سرایت عدل او در گردش گردون کند
بگذرد سال و نگردد بیش و کم نیل و نهار

کوه می بینم که چون سیماب میلرزد بخویش
شیشه شاید دست محتسب شد سنگسار

دست عدل و داد او باشد برون از آستین ق خشک شد دست دراز ظالمان چون پشت خار
مهربان مظلوم شد بر حال ظالم آنچنان پنبه چیدی از دامن خود اشک از چشم شرار
پنجهٔ زور آزمای او است در تسخیر ملک همچو گنجشکی که شهبازی کند او را شکار
گر هوای قوت دستش بصحرا رو کند چون پرکاهی بهر جانب پرد چون کوهسار
علم او ممدوح علم و حلم او ممدوح حلم قول او ممدوح قول و کار او ممدوح کار
خسرو ملک سخن مهر سپهر علم و فضل شعر شعری امر تبت نشرش بود نثری نثار
از بلندی می نماید کوکبی در چشم خلق گرچه بمضمونش بود چون مهر در نصف النهار
شاخ هر مصراع گل هر لفظ مضمون بوی گل صفحهٔ قرطاس و لیوان چون گلستان در بهار
دشمن منحوس او از خانه چون آید برون شور برخیزد برآمد اختر و نبالهٔ دار
جامهٔ زیبا که می پوشد عدو در روز عید مینماید در محرم جامهٔ گل برمزار
کی تواند کس کند تعریف تیغ و مرکبش دلدل این را همعنان او است همدم ذوالفقار
میکند بر برگهای گل که در گلشن خرام بوئی گردد پریشان رنگ ماند برقرار
تیز رفتاری که بر دار دعنان گر راکبش ملی کند طول شب هجران چو روز وصل یار
تیغ زاتازم که او هر چند باشد در کمر کهکشان آسا محیط بحر و بر در هر دیار
صورت تیغ قضا در هر سواد و هر بیاض بر سر هر سرکش و هر خیره سر لیل و نهار
از بیان بیرون صفات ذات او المختصر حد انسانی نباشد اینکه آرد در شمار
دست بالا کن که هنگام دعا آمد امیر یا الٰه العالمین یا مقتدر یا کردگار
تا بود خورشید زرین تاج بر فرق سپهر باشد او با شوکت و رفعت بعالم تاجدار
تا بود آئینه از مهتاب در دست فلک بخت اسکندر به بزم او بود آئینه وار
هست تا قایم بعالم این سفید و این سیاه باد خاطر خواه او این گردش لیل و نهار
زهره تا با مشتری گردد بگردون همقرین خود سعادت چون همی باشد بدام او شکار
عمر عمر خضر حکم او بعالم جاودان حشمت و اقبال قایم ملک و دولت برقرار

قصیدهٔ مدحیه

چون کند فوج خزان تاراج سامان چمن — تیغ برق و ابر باشد مرد میدان چمن
لشکر پژمردگی سوی عدم آخر گریخت — از ترشح دید چندان تیر باران چمن
برگ سوسن تیغ بران عشق پیچه چون کمند — مستعد بر قتل دشمن نوجوانان چمن
جوش گل چندانکه از یک لطمه برهم میشکند — کشتی خود نوح اگر آرد بطوفان چمن
اندرین هنگام یا بد توبه زاهد شکست — شد چنین از ابر محکم عهد و پیمان چمن
کیست تا بیرون گذارد پا ز حد بندگی — سرنگون سرو است و نافرمان بفرمان چمن
ملک چین زیر نگین ملک ختن زیر علم — گشت تا چون نهر جاری حکم خاقان چمن
عطر آگین چار حد شد مشک بیز این شش جهت — از شمیم سوسن و نسرین و ریحان چمن
چون بنا شد این لطافت این طراوت این صفا — هر سحرگه شست شبنم روی خندان چمن
گرد پریان از گل و از لاله و از نسترن — ابر باشد بر هوا تخت سلیمان چمن
باغبان را قابض ارواح گفتن می سزد — زانکه می باشد بدست قدرتش جان چمن
هر کرا وارث نباشد وارث او خود خداست — برق شمع افروخت بر خاک شهیدان چمن
حشر اموات است سبزه صور آه عندلیب — کم ز میدان قیامت نیست میدان چمن
فصل گل دارد سند در دست بهر نصب خویش — شد ز داغ لاله بر وی مهر سلطان چمن
اندرین موسم که در جوش است دریای بهار — کهکشان موجی است بر گردون ز غمان چمن
خنده گل میدرد گوش نواسنجان قدس — میرسد تا باغ جنت شور مرغان چمن
بر تنم نگذاشت پیراهن بتر غیبش جنون — دست من باشد به محشر در گریبان چمن
شاعرم آخر زبان شکوه دارم در دهن — نظم خواهم کرد بیتی چند در شان چمن
گر بهوش آمد مرا نبود خجالت بهتر و نه من — میروم پیش کسی شاکی ز طغیان چمن
کو بود در باغ امکان حاکم ذی اقتدار — از فروغش جلوه یوسف به دکان چمن

مطلع ثانی

ای ز ابر فیض تو گوهر بدامان چمن — وی شمیم خلق تو عطر گریبان چمن
از نعیم خلد شد آراسته خوان چمن — تا سحاب جود تو شد میر سامان چمن

تا هوای حکمت تو رد به گلشن کرد شد — کودک هر غنچه افلاطون یونان چمن
گر بعهد تو بقصد بیکسی مستان روند — سنگ بار و بر سر هر شیشه باران چمن
از نسیم لطف تو خار از خلش شد دست کش — کرد از سوزن رفو چاک گریبان چمن
سوز هوای قهر تو هر غنچه وار دخون به دل — شد نمک شبنم پی زخم شهیدان چمن
دست همت موج آب خضر و شاخ پر ثمر — نوبهار طبع رنگین روح گل جان چمن
در تماشای نگارین قصر عز و جاه تو — جمله تن تصویر حیرت نقش بندان چمن
گر چنین نرگس بسویت بیند از راه حسد — کور خواهد گشت آخر چشم فتان چمن
چون شود دربار گاه رفعت تو دخل چرخ — نیست هرگز سبزهٔ بیگانه شایان چمن
حسن تقریر تو اکثر مهر خاموشی نهاد — ق — بر دهان نطق مرغان خوش الحان چمن
برگ داودی صفت از رعب نکشودی زبان — پیش تو بودی اگر داؤد مهمان چمن
لیکه در بزم سخایت نیست رسم بستگی — ق — ابر سر پوش است الا دوراز خوان چمن
مردمان هر نوع می آیند و میگردند سیر — کرده تا وقف نعمت های الوان چمن
در ریاض طبع رنگین تو صد نخل سطور — مصرع سرو است تنها زیب دیوان چمن
لذت عشق جوانی لیکه در دوران تست — نیست غیر از باب پنجم در گلستان چمن
عشق هم افزود چندانکه فزون گشت حسن — برق جان بلبلان شد روی خندان چمن
گل اگر خندد چکد از خنده خون خند لیب — خوش تماشای بهار عید قربان چمن
تا بدل داده است جایا گل روی ترا — فرق هر شاخ است خم از بار احسان چمن
الله الله چیست قدر و رفعتش از جلوه ات — در بر دی قدسیان بسته است دربان چمن
آبیار تنگدستان گر شود دست عطا — صرف یکروز است صد لعل بدخشان چمن
اندرین هنگام روزی در خیال من گذشت — تا دهم رخش نگه جولان بمیدان چمن
تا صبا دوبهاری قطره زن آمد که باش — راه بنود خار بستی هست دربان چمن
غیرتم آمد که آخر این گل و این لاله چیست — از طلسمی بیش بنود ساز و سامان چمن
من بیزمی میروم کو هست باغ پنجوان — یک گل قالین به از گنج فراوان چمن

سیکند سوج نسیمش کار عیسیٰ هر نفس — میدهد جان دگر گر میرود جان چمن
صبحدم رضوان مرا آواز داد از باغ خلد — گر تو هستی طالب گلها و خوبان چمن
کن قدم رنجه بسوی من که از عز و شرف — بهره یابی جاودانه بر صدر ایوان چمن
گفتم این الطاف بر روز جزا موقوف دار — من به بزم عشرتم سرو خرامان چمن
بزم عشرت محفل آقای من باشد مرا — بر درش خوشحال پیران از جوانان چمن
منکه گشتم پیر از دور جهان دیده ام — از بهار و از خزان صد بار دوران چمن
با وجود تنگدستی با دلم بی آرزو است — درهمی کی خواهم از گنج شهیدان چمن
از در قدوح بر دروازه کس چون روم — خار کی گردد جداگاهی ز دامان چمن
در حق ممدوح روز و شب همین دارم دعا — تو شود هر سال تا در دهر سامان چمن
محفل رنگین او باشد چمن در تازگی — شاعران چون عندلیبان خوش الحان چمن

قصیدهٔ مدحیه

فصل گل آمد و میخوار شد از توبه خجل — که کریم است خدا پیر مغان دریادل
سبزه نوخیز و هوا سرد و گهر بار سحاب — چون نباشد ز قدح دست کشیدن مشکل
خوشه در طارم انگور که شیرین بجمل — داغ در لاله که لیلیٰ بمیان محمل
کثرت لاله و گل مستی طاؤس چمن — چشم بد دور چه رقاص و چه زیبا محفل
نور مهر است ترشح ز فلک می بارد — گر نم ابر بتائید خدا شد شامل
می بده می لبستان دست بزن پای بکوب — تا خزان امروز زند سرمه عیب در دل
کرد صد خم چو قدح نوش بیکدم خالی — فلسفی کرد نگاه و بتجلا شد قایل
قاصد باد صبا داد بزاهد پیغام — که ازین زهد که خشک است چه باشد حاصل
مست در خواب گران مبهوت خوابیده که بود — گشت بیدار و تو در گوشه عزلت غافل
طرف باغ بیارایده گلرنگ بنوش — که شود زرد روی تو بسرخی مایل
چشم بکشا و ببین حسن رخ دختر رز — همه مهر و همه ماه و همه جان و همه دل
او بمینا و از و جمله گلستان روشن — شمع در پرده فانوس و ضیا در محفل

گوش کن گفتهٔ من سمع هم ای شیخ ترا — قسم خاک و ریاک خدیو عادل
مثل او نیست کریمی بهمه روی زمین — مثل او نیست کسی در همه عالم باذل
نه چنین صاحب شوکت نه چنین صاحب جاه — نه چنین صاحب همت نه چنین دریادل
علم گوید که چو او نیست بعالم عالم — عقل گوید که چو او نیست بدنیا عاقل
پیش قدرش چه بود رتبهٔ شاهان سلف — مهر تابان شد و شد نور کواکب زایل
بهر انجاح مطالب بدرش می آیند — ساکنان همه عالم ز هزاران منزل
ای خوشا طالع آنکس که ازو شد همه تن — قطره دریا است چو گردید بدریا واصل
مهر انور ز فروغ رخ نورانی اواست — مثل خورشید که شد ماه ز نورش کامل
قطره را در کف او رتبهٔ دریا است نصیب — ذره را پایهٔ مهر است بپایش حاصل
در جهان کیست چو او عالم علم حکمت — پیش او هیچ ارسطو و فلاطون جاهل
شاعری کو به سخن ذکر کمالش سازد — شعر موزون نکند لیک به سحر کامل
ذکر او در همه عالم شد و رونق افزود — گشت یک شمع فروزان بهزاران محفل
شهرهٔ بزم سخا لیش چو به جمشید رسید — کاسه در کف بدر دولت او شد سایل
نام افلاس نمانده است بشهر و بدیار — از عطایش بهمه خلق تموّل حاصل
لیکه از بخت سیه نیست نشانی بجهان — وقت آنست که از شخص جدا گردد ظل
هیچکس رتبهٔ علم و عملش نشناسد — مگر آنکس که بود عالم و عامل کامل
صاف دست کرمش کرد دل اهل خلاف — زنگ از آئینه گردید به صیقل زایل
با همه علم و همه حلم و همه دانش و عقل — حسن صورت چه خداداد که مهراست مخجل
گفت هرکس که بهار لب و دندانش دید — طرفه یاقوت به تسبیح گهر شد شامل
این خط سبز به پشت لب لعلش نبود — خضر گردید بسر چشمهٔ حیوان داخل
آبروی سخن غیر چه پیش سخنش — شبه در سلک گهر کس ننماید داخل
چه فصاحت چه بلاغت چه سلاست چه بیان — وای سحبان که بشوقش نگذارد و ایل
نیست این سحر سخن بلکه عجاز قرین — شهر او شهر کرامت وه جاد و بابل

ضرری نیست بعالم ز حوادث ادرا — هر که در وادیٔ معدلتش شد داخل
موج ساحل صفت از خوف فنا نیگردد — تیغ قاتل چو رسد تا به گلوی بسمل
در دم قتل کسی قصه دگرگون گردد — سر خود قطع کند خود ز تن خود قاتل
حاسد انکار کمالش که کند نقصان چیست — نشود کافر اگر نیست بقرآن قایل
فرد در دفتر ایجاد بهر علم و هنر — خلق فرمود خدا جوهر ذاتش قابل
حاسد اد طرف او به حسد می نگرد — حسرت آلود و پریشان چو نگاه بسمل
باده عیش کجا حصهٔ آن سوخته جان — آب چون زهر بود در حق آتش قاتل
خلقت دشمن بدبخت شد از طینت بد — از پس مرگ همانجا به لحد شد داخل
راست بی شبهه و شک این مثل مشهور است — صرف چاه است چو از چاه برون آید گل
نسخه تجویز طبیبی نکند بهر عدو — تا در و زهر هلاهل ننماید داخل
اختصار سخن اولی بود از طول سخن — لب ببست چو گنجایش دریا شکل
ذکر احوال خود اکنون بلبم می آید — گوش کن آنچه گذشته است بپیمائی دل

مطلع ثانی

دوش جانم بلب آمد ز هجوم غم دل — مثل آن شمع که سوزد همه شب در محفل
گاه از گردش ایام چو بجرم بر رنج — گاه از کردهٔ خود همچو گنه گار خجل
گاه در فکر که راه آتش و از موم قدم — گاه اندیشه که با شیشه و خارا منزل
اهل دولت همه هستند کجا می شنوند — قوت سامعه از ثقل سماعت باطل
عمل خیر کجا گر نبود نیت خیر — فکر تحصیل زر از شور زمین لاحاصل
به که گویم به که نالم که بمردان ننگ است — عرض احوال غم خویش و پریشانی دل
گر نگویم بچه تدبیر شود دفع مرض — به مداوا طرف چین بردم یا به چگل
در دل آمد که روا وقت ضرورت باشد — چشم امداد ز مردم بمقام مشکل
لازم آنست که بیمار رود پیش طبیب — تشنه آب مزوراست رسد تا ساحل
پیچمن گل ز نسیم سحری می شگفد — میرسد نور ز خورشید به ماه کامل

تو برخواجه برد حال بگواند و اند | چشم از خواب کشاید که بماند غافل
تو بجا آر ترا انچه که فرمان خدا است | او اگر دل ندهد هست به عصیان داخل
این سخنها به نهان در دل خود میکردم | بگریمی خبری شد که بود آئنه دل
کس فرستاد که در خدمت من زود بیا | که مرا نیست علاج مرض تو مشکل
رفتم و یافتم آنجا به که میخواست دلم | شکیبا جم همه شد دفع ز فیض باذل
شاکر منعم بودم فرمن و دعا در حق او | واجب آمد که برآید برمنا از تهدل
یا خدا حاجت او جمله روا ساز ز فضل | که توئی منعم و فیاض و کریم و عادل
این قصیده بود از من بجهان هدیه اسیر | بندا از محتشم و واقعه ما ندا از مقبل
انچه در خاطر من بود مناسب گفتم | نه مخل گوئی اینجانه دراز ی ست مخل

قصیده به تهنیت تولد فرزند ولیعهد بهادر و مدح رئیس

مژده ای دل که ز در دولت بیدار آمد | لعل از کوه و ز دریا دُر شهوار آمد
تا کشد غازه بر خسار جوانان چمن | قطره زن ابر ز کهسار به گلزار آمد
داد صد نقد سعادت به هما سایهٔ او | هر که در باغ ته سایهٔ اشجار آمد
دم عیسی نفس باد بهار است مگر | جان تازه به تن نرگس بیمار آمد
بسکه گردید هوا صیقلی از نشو و نما | چمن آئینه شد و آب بر خسار آمد
مژدهٔ عیش رسانید زبس قاصد ابر | خنده بر هر لب گل آمد و بسیار آمد
رخ نورانی گلها که درخشید چو برق | قدرت حق به نگاه دلو الابصار آمد
غنچه یا داز دهن تنگ گل انداز مگر | شاخ سنبل پنظر طرهٔ طرار آمد
هر که چون غنچه پیکان بچمن شد دلگیر | خنده سرشار بر نگ گل سوفار آمد
سبب این طرب و عیش نمیدانم چیست | غالب این باغ که بر گلشن فرخار آمد
مژده ای مستر یان تهنیت ای اهل نظر | یوسف مصر ز خلوت سوی بازار آمد
ماه اوج حشم و مهر سعادت تابید | قمر دولت بنظر مطلع انوار آمد
تاج اقبال بسر تخت حکومت ته پا | بخت چون بخت سکندر بسر کار آمد

عیسیٰ از چرخ چهارم بزمین کرد نزول — تندرستی به پرستار عی بیمار آمد
گشت فرزند دلبند بهادر پیدا — مهر وش ماه جبین آئینه رخسار آمد
اقربا شاد به پیدایش این طفل حسین — بکف جوهریان گوهر شهوار آمد
وارث تاج و نگین چهرهٔ اقبال افروخت — شاه خرسند که شهزاده بدربار آمد
زینت تخت شد و رونق اکلیل فزود — نسق و نظم جهان شد که جهاندار آمد
بر سر شاخ چنین نغمه سرا شد بلبل — که به گلزار ریاست گل بیخار آمد
فاخته بر سر شمشاد چنین زمزمه سنج — که ز خرمای لب این سرو ثمردار آمد
این همه انجمن عیش که خوشبو گردید — بوی مشک از ختن آمد که ز تاتار آمد
ماند در ثابت و سیار منجم به غلط — بسکه در رقص طرب گنبد دوار آمد
همه در مهد سلامت همه در سایهٔ امن — در حق اهل جهان رحمت غفار آمد
وقت شب شمع بهر خانهٔ شاوی که رسید — با رخ روشن و گل بر سر دستار آمد
مظهر نور خدا چهرهٔ این طفل حسین — نور معنی بدر از پردهٔ اسرار آمد
سهل نظارهٔ این برق تجلی که نبود — سرمه از طور بچشم او لولا بصار آمد
بود خورشید که در شوق تماشا بیتاب — پیش روزن ز پس پردهٔ دیوار آمد
بسکه از شوق دوید این خبر آنکس که شنید — در گلستان قدم سرو برفتار آمد
بسکه تعجیل به تحقیق خبر شد منظور — زاهد از صومعه در خدمت خمار آمد
در میان طفل و عزیزان و اقارب همه گرد — همچو آن نقطه که در حلقهٔ پرکار آمد
بر در خاص شد انبوه خلایق چندان — که زمین تنگ ز برداشتن یار آمد
یکطرف خدمتیان یکطرف ارباب نشاط — شور طبل طرب از هر در و دیوار آمد
چشم روزن به تمنای تماشا بینا — تهنیت گفت و لب بام بگفتار آمد
تو بپا سر شد و لرزید چنان تختهٔ خاک — خلل رعشه بانهار و باشجار آمد
بسکه از شور و شغب ارض و سما برهم شد — قلعه بر قلعه و کهسار به کهسار آمد
گشت تقسیم درین جشن چها گنج گهر — دست همت صفت ابر گهربار آمد

زر فشاندند ندیمان که بهر کوچهٔ شهر — هر طرف تا بکمر لؤلؤ و اشنا برآمد
عالمی گشت تو انگر ز دُر افشانی شاه — راست بر قد جهان خلعت زرتار آمد
چه طرب ها که نشد در شش و در عالم — عالمی بهر تماشا سر بازار آمد
از طبق های زر و زیور و انواع لباس — یاد از جوش گل و لالهٔ گلزار آمد
تو بنو لشکریان بو قلمون اسپ سوار — وه چه گلشن بنگاه او گوا لا لبصار آمد
با د این کشور و این خسرو این فوج مدام — دایم این طفل که با طالع بیدار آمد
نام شه کلب علیخان بهادر فیجاه — که سکندر بدرش نیز طلبگار آمد
رفع تکلیف جهان است بقرب در او — رفت هر کس که گرانبار سبکبار آمد
کرد هر صبح که بر مسند اقبال جلوس — عدل و انصاف کمر بسته بدربار آمد
ذکر جلّادی مریخ که در گوش رسید — در غضب آمد و او نیز گرفتار آمد
علما و فضلا و حکما و شعرا — هر که آمد بدر او بسر کار آمد
عیسیٰ حکمت او تا بجهان گشت طبیب — مژهٔ آب بقا بر لب بیمار آمد
بخیهٔ چاک گریبان گل و صبح رسید — مرهم داغ دل لالهٔ کهسار آمد
جان تازه ز سخن در تن خضّار دمید — لب جانبخش بهر جا که بگفتار آمد
یکنظر چهرهٔ او هر که به بیداری دید — کرد خواب و بنظر دولت بیدار آمد
تا شنید اینکه به بیع است متاع حسنش — یوسف از مصر بصد شوق خریدار آمد
رستم و گیو و تریمان همه کم زور از او — کشته شد هر که بمیدان دم پیکار آمد
دید هنگام وغا دشمن او از تیغش — بر سر خشک و تر آنچه ز منش ار آمد
فوج اعدا همه بگریخت چو در روز وغا — تیغ در کف صفت حیدر کرار آمد
علم فتح بکف دارد و مقبول خداست — لیکه هم مرتبهٔ جعفر طیّار آمد
دولتش تا به ابد چون بنو درخ افروز — کامیاب او ز در احمد مختار آمد
صبح کردم بحق او که دعا گشت قبول — مدد از احمد و تائید ز غفار آمد

قصیدهٔ مدحیه

تمام گشت مه صوم و شد عیان مه عید — برای فتح در عیش خلق یافت کلید
اشاره از خم ابرو نمود پیر فلک — که بخت خلق جوان شد رسید روز سعید
هزار حیف گذشت اینچنین مبارک ماه — هزار شکر چنین روز نیز گشت پدید
تمام ماه جهان ماند میهمان خدا — چه دعوت من و سلوی که از فلک نرسید
مه صیام که از اهل صوم رخصت شد — نشاط عید به نعم البدل عیان گردید
چه کودک و چه جوان و چه پیر بهر نماز — بعیدگاه رسیدند از قریب و بعید
بقصد اینکه بعد صدق دل کنند ادا — بخلق انچه که واجب بمود رب مجید
لباس نو به تن خلق شد چنان زیبا — که گل بباغ گریبان زدست رشک درید
یکی کلاه مرصع یکی لباس نفیس — بفرق خویش نهاد و بدوش خویش کشید
چنین هجوم و چنین کثرت و چنین مجمع — ندیده بود کسی باز هم نخواهد دید
چه عشرت و چه نشاط و چه زیب و آرایش — کسی بچشم ندید و بگوش کس نرسید
صباح عید چو یوسف سواد شهر چو مصر — هجوم خلق خدا هر طرف بقصد خرید
درین نشاط اگر قرعه قرعه بین انداخت — نگاه کرد که آمد بقرعه شکل سعید
زمانه خرم و جوش بهار و عیش و نشاط — صدای شلک شادی بهر دیار رسید
بعیدگاه چنین مجمع صغیر و کبیر — چو گل بخنده که با مراد خلق وزید
که ناگهان خبر آمد سواری خاص — بگوش اهل جهان همچو گوش فال رسید
شهی که رونق دین محمدی است ازو — حدیث ورد لب و برزبان کلام مجید
شهی که از تپه دل حلقه غلامی او — قمر با وج سپهر برین بگوش کشید
شهی که فوج ظفر موج اواست بحر روان — برای فتح ممالک خدام اوست کلید
شهی که در حق آفاق عهد دولت او — چنانکه از پی اهل مرض دواست مفید
شهی که توسن عزمش چو رو ببالا کرد — ببپویه کشت فلک پائمال شد بنجوید
بزور بازوی او گشت رکن دین قایم — شکست فاش به خنگین بنای کفر رسید
حمیده جمله صفاتش بچشم اهل جهان — چنانکه در حق پیر است اعتقاد مزید

جهان پر است ز اولاد آدم و حوا — خلف همین بود الا بجمله خلق رشید
پی کشادگی دل نگاه رحمت اوست — چو موج باد صبا بهر قفل غنچه کلید
نگاه کرد چو صانع بدختر ایجاد — بیاض چهرهٔ او را که فرد بود و گزید
بلب رسید مرا باز مطلع دیگر — که لب بمدح و ثنایش کشاد هر که شنید

مطلع دیگر

ز خاک پاش که اعمی بچشم سرمه کشید — شبیه راز به دل همچو عکس آئینه دید
ز بان صدق بیانش براستی توام — سوای راست نگفت و سوای حق نشنید
باستغاثه چو لب پیش او کشادگتان — کشان کشان قمر از حکم او ز چرخ رسید
به صحبتش همه اهل کمال و اهل هنر — که هر کمال و هنر را بچهره غازه کشید
هران عطیه که از واهب العطایا یافت — به بندگان خدا از ره عطا بخشید
ز خوف آنکه مبادا بلایلی بخشد — زمین شگافته قارون بزیر خاک خزید
چنان ز هیبت او شد ز دهر رفع فساد — که گشت ز هرهٔ سنگ آب تا شیشه رسید
نگاه دیدهٔ بدبین بخویش میلرزد — که از هواخذه بر سر رسد چه باید دید
ز خوف اینکه مبادا کند نگاه غضب — پلنگ شل غزال از بر غزال رمید
درین زمانه بغیر رضای مالک باغ — ق اگر ز صحن چمن طایری خسی هم چید
ز خوف آنکه به تیر ستم ز اهدف نشود — نشد نگار و چو بسمل بآستانه طپید
چرا ید کشت کسی گر غزال شد خائف — ق چو برق جست و چو مرمر ره فرار گزید
مگر برای گرفتار یش بهر صه دشت — رسید دام چو سایه بهر کجا که رسید
بعهد معدلتش کرد اگر اراده ظلم — ز فرط غم دل ظالم بسینه خون گردید
بر آمد از دل قمری چو ناله پر دود — بر نگ بید صنوبر بجای خود لرزید
بهر کمال یگانه بهر هنر یکتا — ق شد زبردز ازل شل او بدهر پدید
ز بسکه بود بباز از حکمتش کاسد — کسی متاع فلاطون به نیم جو نخرید
اگرچه داشت ارسطو کتاب ها از بر — بگرد حافظهٔ طفل مکتبش نرسید

کلام او که چنین جانفزا است هست بجا — که جمله آب حیات از زبان کلک چکید
عروس طبع بلندش با وج رفعت شان — چو زهره رفت و به گردون ستاره سان نابید
ولاوری که قدم چون نهاد در میدان — ظفر و حا بلب و فتح سجده زیر رسید
شکست قوت جرأت ببازوی رستم — بجای تیغ کشی دست خود ز تیغ کشید
سبیل آب دم تیغ او چو دید عدو — نماند تاب عطش شربت اجل نوشید
ز سهم او دل دشمن چنان پریشان شد — که طایر نگه از آشیان چشم پرید
ز اضطراب دل و خوف جان چه کورانه — گهی به قعر فنا گه بچاه گور خزید
چو وانه ها که به گلخن به ریگ گرم تپند — ز تاب برق حسامش دل غنیم تپید
قدم نهاد عدویش که از عدم بوجود — اجل به تیغ غضب ناف او چو دایه برید
سپاه حشر خرامش برو ز جنگ و جدال — دمی که بر صف کفار حمله ور گردید
ز خواب چشم کشادند خفتگان زمین — که صبح حشر شد و روز رستخیز رسید
نگر شده است ز نار عذاب او غافل — که لبست فجعه دنیا حناز خون شهید
سپهر را چه بلا شد که در زمانهٔ او — گذاشت نظم جهان را بدست چند یزید
چه شک چه شبهه که از خوف هر دو میلرزند — چنانکه رعشهٔ اندام مور و بر و شدید
بود ترقی جاه و جلال و دولت او — طفیل احمد و اولاد یا خدای مجید

قصیده

کاری که چیف صاحب عالی مقام کرد — از گفتهٔ مسیح علیه السلام کرد
رسمی که تازه جان به تن خلق میدمد — آغاز از ان زمانه شد و این تمام کرد
از مهر مهر شام غمش را سحر نمود — صبحی اگر کسی با میدی سلام کرد
ابنوه خلق بر در او هست اگر بجاست — هر جا است شد لشکر مور ازدحام کرد
گر دید واقف او ز جهان از صفای دل — جمشید اگر نظارهٔ گیتی بجام کرد
آمد پسند خسرو لندن چو رای او — او را درین دیار مدار المهام کرد
از مهر بند دولت او دوش از سر کرم — قدرش بلند ساخت که قایم مقام کرد

او هم بلبند نامی آقای خویش خواست — آبادی جهان ز ره انتظام کرد
کشت امید اهل جهان سبز شد تمام — چون ابر نوبهار چنان فیض عام کرد
آورد در نگاه بیک گشت ملک را — دور قمر بگرد شش چشمه تمام کرد
فرمود بندوبست تنعیف بلک کم — حکام تحت خود همه را نیکنام کرد
تاریخ معدلت که دو جلد است از ازل — کسری یکی نوشت دوم این تمام کرد
حاتم بوقت همت و نوشیروان بعدل — رستم دمی که تیغ جدا از نیام کرد
دارا بفر و جاه فریدون بمرتبت — سیصد هزار دیار بزور حسام کرد
روشن زمین و رگه پاکش چنانکه چرخ — از خاک برد توده و خورشید نام کرد
صد عقده را ز ناخن تدبیر حل نمود — در پیش هر همم که شدش اهتمام کرد
در منزلی که گشت فروکش دم سحر — خلقی بسر دوید طواف خیام کرد
راهب ز دیر آمد و شیخ از حرم رسید — روزی که حکم دخل بدربار عام کرد
رام است قوم هند و بسلم اطاعتش — واجب بخود چو روزهٔ ماه صیام کرد
هر کس بمهد امن بخواب فراغت است — زین رو که او بدهر ز عدل انتظام کرد
برخاست از عدالت او بسکه رسم ظلم — سنگ از برای صلح بمینا پیام کرد
گل ساخت غنچهٔ دل خلق از نسیم فیض — وز بوی مشک خلق معطر مشام کرد
تبدیل ساخت رنج جهان کهن بعیش — گلنار جامهٔ فلک سبز فام کرد
هر چند انتظام جهان است کار او — هم در دیار علم و هنر انتظام کرد
تحصیل علم و کسب کمال است پیشهٔ اش — عمر عزیز صرف بمحنت مدام کرد
همپایهٔ کسائی و فخری بصرف و نحو — با بو علی بحکمت و منطق کلام کرد
شامی بکسب علم ریاضی سحر نمود — صبحی بفکر انجم و افلاک شام کرد
طاؤس گشت خامهٔ رنگین بدست او — وقتی که در ریاض معانی خرام کرد
ممتاز شد ز اهل هنر در همه هنر — در هر زبان با هل زبان او کلام کرد
صیاد فکر او بشکار افگنی ذهن — وقتی هزار طایر معنی بدام کرد

هنگام فکر سر بگریبان فرو برد — محراب دید و سجدهٔ رب انام کرد
روز طرب دمی که بزم طرب نشست — حاضر سپهر شیشه و خورشید جام کرد
هر شب حسود مرتبهٔ اش از شکست رنگ — سیری ز ماهتاب ببالای بام کرد
کس قدر دان علم و هنر نیست مثل او — هر جا که یافت علم و هنر لطف عام کرد
ای مهر فیض بر من مسکین بخشیم لطف — بنگر که چرخ صبح مرا همچو شام کرد
بر صفحهٔ زمانه فلک از خمیدگی — قدّم که بود مثل الف شکل لام کرد
اکنون ز جور چرخ ننالم که طالعم — شد خضر راه و حاضر دریا مدام کرد
در وصف او که چند دُر نظم اسیر سفت — عزّ قبول یافت حصول مرام کرد
تا بنده مهر و دولت و حشمت مدام باد — خوش گفت این دعا و قصیده تمام کرد

قصیده

بمدم بپرس از من غمدیده شرح غم — ای انتها است چون کرم خالق نعم
طلب هوا س لبسکه به بیتابی دل است — گه سوی دیر میروم و گه سوی حرم
گم کرده ام طریق و ز من خضر بیخبر — کشتی شکست لطمهٔ موج است و جوش غم
آخر بجذبه تو چه شد جرم ای فلک — حق حق بگو ترا بمه و مهر خود قسم
این تشنه را گهی ننوازی بدُر دهم — قدح دست دیگران نی صاف است و جام جم
گفتم هزار بار و بگویم هزار بار — آخر ترحمی که نیم لائق ستم
بندی اگر چنین پی تخریب من کمر — تا لم بپیش حاکم ذی قدر و ذی حشم
آن حاکم رحیم که صیت عدالتش — از ملک هند شهره عام است تا عجم
انصاف و فضل جمله قضایا بدست و است — ذی فهم سوشگاف سخندان سیع دم
ای کلک من بجذبه حاکم رسیده ام — کن مطلعی بطرز مخاطب کنون رقم

مطلع ثانی

ای حاکم عدالت نوشیروان شیم — حکم تو در میانهٔ هر خیر و شر حکم
بر رای مستقیم تو سهل است و سهل تر — فصل مقدمات که امری است بس مهم

تقسیم جود لا یتجزا محال نیست — هنگام حرف چون دولبست واشود زهم
گویم چو شاه ملک سخا نی ترا بحاست — قرطاس تخت و بلبل دوات و قلم علم
اهل قلم که دعوی تحریر می کنند — هستند سرنگون بحضور تو چون قلم
مردم ز فیض تو که بمحنت رسیده اند — گردید در جهان بدل از فر بهی درم
سروی نبود در چمنستان مکرمت — تا رایت سپاه شکوهت نشد علم
در رزم و بزم همسر تو نیست هیچکس — رستم دم شجاعت و حاتم دم کرم
آیند بهر طوف حریم تو روز و شب — خورشید و ماه ساخته از فرق خود قدم
کیوان بپای قصر شکوهت نهد کلاه — گردون بآستان رفیعت خورد قسم
با دسخاوت تو بدریا نگرو زید — هر جا بآب کیسه ماهی است پر درم
چون خاتم زر است ز فیض تو خانه اش — هر کس که داشت از غم نان سنگ بر شکم
معروف در دعای حیات دوام تست — شبها بدیر برهمن و شیخ در حرم
لطف تو عام خلق تو با خلق هر زمان — علم تو خاص و حلم تو با زمرهٔ امم
در عهد دولت تو چنان راست شد جهان — جز در شکنج زلف حسینان نماند خم
ترسید لبسکه از دم شمشیر قهر تو — پوشید رخ حسود تو در پردهٔ عدم
در وادیی که نکهت لطفت نهاده رو — آهو ز بوی شیر فراموش کرد رم
سایل مرا دل ز در تو همیشه یافت — لابر زبان پاک نیامد بجز نعم
هر صبحدم که شغل صبوحی کنی به فخر — قم آور و به بزم فلاطون و جام جم
روزی شوی براسپ فلک سیر اگر سوار — بر فرق فرقدان نهد او از فرح قدم
دولتش که خلق چنین با کمال شد — بر آسمان مسیح ز دو از افتخار دم
بر چرخ تا چراغ فروزد بشب قمر — تا آفتاب دم زند از نور صبحدم
یارب مدام بادهٔ عشرت بجام تو — از لطف خاص ساقی میخانه قدم

قصیده

دوش بمحراب شب که مسیح زمان رسید — آمد صدای قم بتن مرده جان رسید

زین خواب خوش که چشم کشادم بگوش من ناگه صدای نوبت و بانگ اذان رسید
صبحی چو صبح دولت بیدار شد عیان سلطان شرق با علم و رغشان رسید
نیک اختری که معرفتی داشت با فقیر از در چو مژدهٔ شرف جاودان رسید
کردم بیان خواب و چنین بی تلاش فکر تعبیر خواب من زدلش بر زبان رسید
آگه نه که جمله جهان سبزه زار شد آبی که رفته بود بجوی جهان رسید
شادی کن ای عزیز که مصراست نکهتی یوسف قریب شد خبر از کاروان رسید
خوابت مطابق است که آید مسیح عصر گویا که جان تازه بجسم جهان رسید
آن صاحب حکومت و آن صاحب شرف کز مدح او باوج سعادت توان رسید
از حادثات دهر رهائی نصیب خلق تعویذ حفظ عالم و خط امان رسید
یاجوج فتنه را نشود دخل تا دگر سدیست خود سکندر عالی مکان رسید
آفاق را ز مقدم او بسکه عید شد از مهر تهنیت ملک از آسمان رسید
چشمی که بوسه داد بپایش فروغ یافت شد سرفراز سر که باین آستان رسید
یکتای عصر حاتم دوران رفیع قدر فرمان ده دقیقه رس و نکته دان رسید
عالم فروز و صاحب انصاف و دادگر با فتح همرکاب و ظفر تو امان رسید
در علم و فضل همسر سحبان نزول کرد در عدل و داد ثانی نوشیروان رسید
هر جا گل مراد چمن در چمن شگفت آوازهٔ شکوه جهان تا جهان رسید
بر مسندی که وقت حکومت جلوس کرد از اوج پایه اش بسر فرقدان رسید
هر ذره نور یافت که خورشید جلوه کرد پیر سپهر گفت که بخت جوان رسید
گردی اگر بجلوه گهش خاست از هوا ابر سیاه شد طرف آسمان رسید
وقت دعا است باد زبان وقف صد دعا در گوش من ز غیب صدا این زمان رسید
کردم دعای شوکت و اقبال و جاه و عمر البته شد قبول بمطلب توان رسید

مثنوی بی نقط

لله الحمد آمده اکرم | سالک مسلک عطا و کرم

مالک الملک داد رعادل — حاکم عصر عالم کامل
عدل او عام حکم او محکم — راد دہر و دلاور عالم
کوہ در حلم رحم در دل او — صدر در علم مہر در گل او
دادرس داور دہ خدا در ہم — مہر عالم مہر سماء ہمم
عمدہ سردار در ہمہ امصار — حارس ملک محرم اسرار
کلک او رسم داد محکم کرد — دور گردون کساد عالم کرد
دل مدار المہام داد رعہد — سلک گوہر کلام داور عہد
در والا مدار ملک و ملک — در حد ملک او سماد سمک
سہل ہر کار را دلاور کرد — اگر آدر در رو مہم سر کرد
کامل و اکمل کرام و ہور — عالم و اعلم مہام امور
حاکم و صدر عالم آرا او — مالک ملک کوہ و صحرا او
حاصل دہر عمدۂ آدوار — سرگروہ و سلالۂ اعصار
کرد اگر او در بمکالمہ دا — کرد سد در راہ اعدا را
کار ممدوح عالم آرا کرد — حملہ آور در و ہدم اعدا کرد
مار را عد احترام او طاؤس — کرد گمراہ گم رہ سالوس
مر صر آسا مدام او ہم او — رم آہو دام ہر رم او
صدر اعلام احکم الحکام — دادگر والسلام والاکرام
کلک آسا کہ آمد اصل مرام — آور د صد مثال طول کلام

خاتمۃ الطبع مجمع البحرین و ولسابین جلد اول مصنفہ حضرت ماسیر کار پردازان مطبع

در پردہ مباد کہ برآورندۂ این بلائی منظوم سخن از بحر بن مال و دماغ خویشتن تمیر الدولہ منظر الملک منشی سید منظر علی امیر مرحوم لکھنوی در شناوری محیط غوامض سخن آنکس ست کہ گوہ کمال شناوریش درین محیط ہمین مجمع البحرین بس است خصے حوصلۂ تربیہ شناس ارباب فن باد پر گہ نثار این صاحب بدیت چشمۂ کہ لطبع صفاگین شکوہ تمع این مجمع البحرین دو بالا گردانید تا باہ جون ۱۹۰۶ء مطابق ربیع الثانی ۱۳۲۴ ہجری خنکی بخش دیدۂ مشتاقان آمد

به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

قصائد حمد و نعت و منقبت و مدح رب المشرقین و رسول الثقلین و حیدر صفدر و حسنین علیہم السلام غیر

مسمّٰے

مجمع البحرین ذوالسنین

جلد دوم

از تدبیر الدولہ مظفر الملک حضرت منشی سید مظفر علی اسیر مرحوم لکھنوی معنی آگاہ محمد است و علی فاطمہ و حسن و حسین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بہ طبع مزین و مطبوع جہانشد

اعلان۔ حق تصنیف اس کتاب کا بحق نولکشور پریس محفوظ و محدود ہے۔

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رگ جان تک نظر آتی ہی سو جا سے بآسانی
نقاہت سے ہوے ہین جسم کے مُہرے سلیمانی

یہ زایل طاقت جنبش ہوئی ہی ناتوانی سے
نگہ ہی چشم مین قیدی نفس سینے مین زندانی

کیا دَور فلک نے اِسقدر لاغر ہلال آسا
کہ پیشانی ہوئی ہی گھٹ کے شکل چین پیشانی

بزنگ خس ہی جسم زار جوشِ غم سے ڈرتا ہون
بہائے صورتِ دریا نہ اسکو ہو کے دل پانی

وہ لاغر ہون کہ عکس آئینے مین پڑتا نہین میرا
مری گم گشتگی ہی سخت مجکو وجہ حیرانی

کہان طاقت کہ بار رخت اپنے دوش سے سنبھلے
وفورِ ضعف سے تن پر گران ہی رخت عُریانی

ہلا ؤن دست و پا کیا مین کہ کچھ بھی ہو نہین سکتا
عبث ہی ذبح کے م مُرغ بسمل کی پَر افشانی

گئے وہ دن کہ جوڑے کی طرح تھی دل کو جمعیت
گرہ مین مثل زلف اب کیا ہی جز نقد پریشانی

خط تقدیر کو پڑھکر یہ ہر دم دھیان آتا ہی
کہ اپنے سر سے توڑون آپ اپنی لوح پیشانی

نہایت دست جور چرخ سے دل تنگ آیا ہی
عجب کیا ہی کہ چھوڑے روح قالب کو بآسانی

کہان امید روزی کشت زار ملک ہستی مین
کہین برقِ خرابی ہی کہین سیلاب ویرانی

کھنچی ہی تیغ آفت مسلخ قصاب ہی گردون
ستارے جوش حیرت سے ہین شکل چشم قربانی

وہ بدقسمت ہون باران سے حفاظت مین اگر چاہون
برس کر ابر کی صورت بھگوئے اور بارانی

شریک حال کب آفت زدون کا کوئی ہوتا ہی
بجائین ناخدا البغلین اگر کشتی ہو طوفانی

فلک کی چشم پوشی سے ہوا قحط لباس ایسا
کہ اب بازار مین بکنے لگا ہے رختِ عریانی

یہ رسم ترکِ الفت ہی کہے سو شعر اگر شاعر
ملے مصراعِ اول سے نہ کوئی مصرعِ ثانی

ہزار اہلِ جہان ڈھونڈھیں نہ ہاتھ آئے کہیں دولت
دہنِ معشوق کا اس عہد مین ہی گنج پنہانی

گدا ہون کیون نہ دنیا مین ہدف تیرِ حوادث کے
کہ تاجِ فرقِ سلطان ہی مقامِ لعلِ پیکانی

صفائے دل ہی زائل کیا کوئی شکل ہی دیکھے
نہان ہی سنگ مین آئینہ محفل کو ہی حیرانی

کرم کے وقت بھی یہ چرخِ ممسک کا ارادہ ہی
کہ ہو خوانِ تہی بھوکھون کے آگے وقتِ مہمانی

حسینون کو بھی ماتم سے نہین فرصت زمانے مین
سیہ پوشی آنکھ کی پتلی ہی گیسو کو پریشانی

تماشائی ہین گلزارِ جہان کے بدگمان ایسے
کرین شبنم سے گل پر تہمتِ آلودہ دامانی

مگر رنجِ حوادث کچھ نہین مجکو کہ صابر ہون
تصور مین ہی ہر دم انقلابِ عالمِ فانی

گلِ رعنا زمانے کی دورنگی کو سمجھتا ہون
مشامِ جان کو ہی پھولون کی بو رنگ پریشانی

جو ہین دیندار اُنکو دولتِ دنیا سے کیا مطلب
نہین حاجت کہ ہو اوراقِ قرآن پر زر افشانی

مدد درکار کیا اُنکو ہی جنکی اصل اچھی ہی
کرے لوحِ طلا کو کیا مذہب خامۂ مانی

صفائے دل کبھی مٹتی نہین ہی تیرہ بختی مین
سیہ جامے مین پتلی آنکھ کی کتنی ہی نورانی

ملالِ فاقہ کم ہوتا ہی انسان کی جو عادت ہو
کہ سہل اوّل سے ماہِ صوم مین ہی عشرۂ ثانی

حوادث کی سپر ہی دہر مین افلاس مُفلس کو
نہین دیکھی کسی نے کشتیِ درویش طوفانی

سپرِ شمشیرِ آفت کی ہی حسرت جسکو کہتے ہین
ہوا کب عید کے دن آہوے تصویر قربانی

جو ہین اہلِ نجابت شاد رہتے ہین مصیبت مین
ہزارون زخم ہین لیکن ہی خندان گل کی پیشانی

کہو ارباب دولت سے عبث ہین موت سے غافل
کہ ہی پروازِ دولت مرغِ بسمل کی پر افشانی

صدف کا سینہ گوہر کے سبب سے چاک ہوتا ہی
جہان مین جمع دولت ہی پیامِ خانہ ویرانی

نشاطِ چند روزہ اور پردہ فاش کرتی ہی
پسند آتی ہی دیوانون کو فصلِ گل مین عریانی

نہو پیرو کسی کا چاہیئے تجکو جو جمعیت
نصیبِ گرد کیا ہی قافلے سے جزِ پریشانی

اسیر اس بحث لاحاصل سے کیا حاصل تجھے ہوگا
کہ کوتہ ہی شبِ فکر اور افسانہ ہی طولانی

کلامِ شاعرانہ منحصر رکھ اور لوگون پر
نہ تو سعدی نہ تو خسرو نہ تو عرفی نہ خاقانی

صلہ کیا چاہیئے تجکو کہ بے پروا ہی دولت سے
نکر دیندار ہو کر اہلِ دنیا کی ثنا خوانی

ثنا کر اُسکی جسکا نام ہی آفاق مین احمدؐ
ثنا کر اُسکی جسکا ہی لقب محبوب یزدانی

جھکے ہین جسکی پابوسی کو اکثر سر فرشتون کے
گروہِ انبیا مین جسنے پایا تاج سلطانی

عصا در دست روز و شب نہ رہتے کسطرح حاضر
مباہاتِ کلیم اللہ تھی اُس در کی دربانی

وہ ناخواندہ بھرا ہی جسکا علمِ غیب سے سینہ
جہان روح القدس لیتے ہین تعلیم سخندانی

وہ تختِ سلطنت ہی کوچہ اُس شاہِ دو عالم کا
جہان ہر مور کو زیبا ہی دعوائے سلیمانی

کیا جسدن سے اُسکے حفظ نے آباد عالم کو
چھپی دہشت سے جاکر چغد کے سایہ مین ویرانی

سُناؤن سامعین کو اور بھی دو مطلع روشن
کہ لاثانی ہون دونون ایک کا پر ایک ہو ثانی

مطلع ثانی

ظہور پاک سے پہونچا فلک تک نور ایمانی
زحل کو کیون نہ دے برجیس ترغیب مسلمانی

کبھی ہمت مین دستِ گوہر افشان کا نہو ثانی
کرے ابرِ بہاری ایک رو کر گو لہو پانی

محبت اُس شہِ عالی مکان کی دل مین رکھتے ہین
قلوب المومنین اسوجہ سے ہین عرش ربانی

زبان کلک نے قوسین کی تفسیر کی گویا
لکھا لفظ محمدؐ مین جو میم اول و ثانی

مگر پیرِ فلک اس نام کی تسبیح پڑھتا ہی
کیا کرتا ہی انجم سے جو ہر شب سُبحہ گردانی

سپر مہتاب کی گردون پہ ہوتی کیون نہ دو ٹکڑے
بُنانِ پاک مین تھے جوہر تیغ صفا ہانی

عنایت سے کیا تنہا نہ چشمِ کور کو بینا
جہ بے آب مین آب دہن سے بھر دیا پانی

کیا سیراک طبق تقسیم کرکے سارے لشکر کو
بڑھائی آبرو کیا میزبان کی روزِ مہمانی

فرشتے سجدے کرتے روز خلقت کیون نہ آدم کو
چمکی تھی انھین کے نور سے آدم کی پیشانی

زہے رعب نبوت سامنا جسوقت ہوتا تھا
یہودی کانپ اُٹھتے تھے لرز جاتے تھے نصرانی

جواب اک حرف کا ممکن نہین اب تک فصیحونسے
گواہی دیتی ہین اعجاز کی آیات قرآنی

انھین کی نان جونے اُسکو بدلا سرخروئی سے
ہوئی آدم کو جو گندم کے کھانے سے پشیمانی

خدائی کی عیان پیغمبری سے شان ہوتی ہے
نہ ہی اللہ کا ثانی نہ کوئی آپ کا ثانی

درِ اقدس کے سجدے مین خدا جانے ہی کیا لذت
تن جبریل مین ہر عضو کو ہے رشک پیشانی

شرف مُہر نبوت کو ملا یہ دوش اقدس سے
برائے نام چہ یہ جسکا ہی مُہر سلیمانی

چھڑایا آپ نے یونس کو قید بطن ماہی سے
رہائی آپ نے بخشی ہوے یوسف جو زندانی

وضو کے وقت اشارہ جب ہوا افلاک کی جانب
مسیحا لیکے آئے چشمۂ خورشید سے پانی

ظہور نور حضرت بسکہ تھا منظور خالق کو
ہوا نافذ پئے ایجاد عالم حکم ربانی

ترے ہے رحمت کہ ہوا کے سبب پشت کمان سدھی
ترے ہے ہیبت کہ اُس سے خشک ہے شمشیر کا پانی

فلک کو وہ نہ رکھین باز بدعت سے تو عالم مین
کرے سیلاب آسا چاندنی بھی خانہ ویرانی

تواضع آپ نے کی کر لیا تسخیر عالم کو
ہوا فتح خمیدہ خاتم دست سلیمانی

جو اس در کے سوا در پر کسی کے سر جھکا تے ہین
انھین سجدے سے کیا حاصل سوائے داغ پیشانی

سزا جب سرکشون کی آپ کو منظور ہوتی ہے
شرارون کو بجھاتا ہے سما کر سنگ مین پانی

بنایا یون جمال پاک نے سایہ کی ظلمت کو
سواد شب کو کھو دیتی ہے جیسے صبح نورانی

نفاست دور ہو جاتی ہے جوہر کی لطافت سے
کہان سایہ کہ ذات پاک تھی خود نور یزدانی

اُسی عالم مین چھوڑ آئے وہ اپنا سایۂ عالی
رہین آرام سے تا ساکنان عرش ربانی

بنا کوثر جو چشم لطف کی آئینہ کی جانب
نگاہ قہر سے دیکھا تو پتھر ہو گیا پانی

بیان ہو وصف بندون کی زبان سے کسطرح اُسکا
خدا قرآن مین کرتا ہو خود جسکی ثنا خوانی

ق شب معراج مین بیدار ہو کر خواب راحت سے
گیا تا لامکان جسوقت وہ محبوب یزدانی

نہ تھا گر امتیاز عاشق و معشوق پھر کیا تھا
جہان ہے جلوہ گاہ حق کہان گنجائش ثانی

دلا خاموش اس گفتار سے بہتر ہے خاموشی
فلک ہے حلقۂ پرکار نقطہ عقل انسانی

جدا ہین وہ نہ خالق سے نہ خالق ہے جدا اُن سے
سمجھنا فرق ظل و شخص مین ہے عین نادانی

نہ تھا کوئی وہان محرم تو ظاہر ہے سبب اسکا
رہین محفوظ تا تشکیک سے اوہام انسانی

پڑا سنگ آکے دانتون پر کہان پتھر کہان گوہر
غضب ہے آتۂ بدعت کی دیکھو تیز دندانی

لب گلرنگ پر جسدم بہا خون بن دندان
ہوا لعل بدخشان پر گمان لعل سیلانی

کرم دیکھو کہ دشمن سے لیا پتھر دیا گوہر
کہان یہ ابر نیسان مین طریق گوہر افشانی

زبان اُسوقت بھی گویا رہی ذکر الٰہی مین
صف دندان سے لی ہاتھون مین تسبیح سلیمانی

نہین غم زخم شمشیر زبان خلق سے اُنکو
کہ جسم پاک پر ہے جوشن تائید ربانی

قیامت تک خلل ممکن نہین ایوان ایسان مین
کہ بارہ جانشین ہین آپ کے ارکان ایمانی

دکھاؤ یا رسول اللہ اپنا چہرۂ روشن
کہ تابان ہو سواد کفر مین نور مسلمانی

ظہور پاک کا مشتاق ہر یون قلب صاف اپنا
محبت جسطرح مومن کو ہو مومن سے روحانی

اٹھاؤ پردۂ عارض بہت مشتاق ہین آنکھین
دکھاؤ تیرہ بختون کو تماشا صبح نورانی

سواری آپ کی دیکھین تو مشتاقون کو تسکین ہو
کہ بے سلطان بہت ہوتی ہو لشکر کو پریشانی

مری لفظون مین مضمون اسطرح ہین مدح حضرت سے
صدف مین جیسے موتی سنگ مین لعل بدخشانی

رہے نشو موالید ثلثہ جب تلک یارب
عناصر سے ہو جب تک دہر مین ترکیب انسانی

الٰہی عید زیر تیغ ہو جب تک شہیدون کو
دکھائے آئینہ قاتل کو جب تک چشم قربانی

بہو دو گبر و ترسا تابع حکم شریعت ہون
بڑھے ہر دم جہان مین رونق دین مسلمانی

قصیدہ در بیان عقد جناب فاطمہ زہرا علیہا السلام با علی مرتضیٰ شیر خدا علیہ السلام

پھر بہار آئی ہوئی بزم چمن کی تزئین
نونہالان چمن کی ہین قبائین رنگین

دی ہر اک پھول کو بلبل نے ترقی کی دعا
غنچے چٹکے تو صدا آئی کہ آمین آمین

قلم نور سے کاتب نے لکھا وصف بہار
ماہ و خورشید ورق بنگئے نقطے پروین

شاخین دکھلانے لگین کاہکشان کا عالم
تمثل خورشید ہو خورشید فلک سطح زمین

چمن چار عناصر مین نئے گل پھولے
بنگیا قطعۂ یاقوت خط لوح جبین

گل کے مانند نئے ہوتے ہین مضمون پیدا
تازہ اس فصل مین شاعر سے نکلتی ہی زمین

طالع نیک سنجم کو نظر آتے ہین
چرخ پر سعد ہین سب نجم کوئی نحس نہین

ساغر جم کی ہر اک پھول مین ہی کیفیت
داغ لالے کا بعینہ ہی سلیمان کا نگین

گل گلزار عجب نور کی تصویر مین ہین
محو حیرت ہی جنھین دیکھکے صور تگر چین

خط محرر جو لکھے بیٹھ کے گلشن مین تو ہو
ورق گل کی طرح صفحۂ کاغذ رنگین

جام یاقوت بنے جوش بہار ان کے سبب
آئے کاسہ جو گدا ہاتھ مین لیکر چو مین

بسکہ موزونی گلشن ہی طبائع کو پسند
مصرع سرو کو کرنے لگے شاعر تضمین

سیر کو قاصد سے آتی ہین ہزارون پریان — حورون نے کھول دیے ہین درفردوس بریں
فرحت انگیز زمانہ ہو معطر ہین دماغ — آسمان مشک کا خوشبو سے ہو صندل کی زمین
سبب اسکا ہی کہ ہوتا ہی شریعت کو فروغ — خانۂ دین مین ہی آراستہ بزم تزئین
آج ہوتی ہی تمھین دولت کونین نصیب — مژدہ دیتے ہین پیمبر کو یہ جبریل امین
بخشے جاتے ہین جو مثل کف دریا ہین گناہ — جوش پر ہی کرم خالق افلاک و زمین
اس بہاران مین مناسب ہی کہ خوش ہو کے کرے — عندلیب قلم فکر بیان رنگین
دیدۂ حور کی پتلی ہو سر دست دوات — کہکشان خامۂ تحریر ورق ماہ مبین
حال بلقیس و سلیمان جو لکھون کیا حاصل — قصۂ آدم و حوا مجھے مطلوب نہین
کام ہی مجکو زلیخا سے نہ یوسف سے غرض — مصر و کنعان سے مرے شعر کی بہتر ہی زمین
آج وہ قصۂ دلچسپ کرون زیب رقم — جسکے احمد جسے جاگیر مین دین خلد برین
ہی روایت مین کہ جب حد تنا کو پہونچی — دختر ختم رسل فاطمۂ ماہ جبین
خواستگاری کو گئے جتنے تھے اشراف عرب — دعوت اونکی ہوئی لیکن نہ اجابت کے قرین
واکسی طرح نبی نے نہ کیا باب قبول — چوب دربان دم انکار ہوئی چین جبین
آشنا تیر دعا ایک ہدف سے نہوا — کھینچی خجلت ہوئے سب مثل کمان گوشہ نشین
نقش یہ بات ہر اک دل پہ ہوئی آخر کار — چاہیے اور کوئی مہر نبوت کا نگین
کوئی مضمون ہے نیا طبع نبی کو ہر غوب — ہی یقین قامت حیدر کا ہو مصرع تضمین
کتنے اخلاص گئے متصل شیر خدا — عرق شرم جبین پر صفت نقطۂ نشین
ہی یہ مشہور کہ اس دن کسی نخلستان مین — آب اونٹون کو پلاتے تھے شہ عرش نشین
دی جو ترغیب تمنائے طلبگاری عقد — رو کے حیدر نے کہا یہ مجھے مقدور نہین
فقر ہی سد رہ شوق حیا مانع عقد — آسمان ہو نہین سکتا کبھی پیوند زمین
مور کو وصل سلیمان ہو میسر کیونکر — کیا کرے مسند سلطان کی طلب خاک نشین
طاقت قطرہ ہی دریا سے کرے ہمچشمی — ذرہ ہم مرتبۂ مہر جہانتاب نہین
فاقہ کش ہون مین تہیدست ہون شرم آتی ہی — پیرہن گندہ و کہنہ تو غذا نان جوین

ایک مدت سے تمنا ہی مگر ساکت ہون
چاہیے عقد کو مقدور صداق و کابین

عرض کی سب نے کہ یہ سچ ہی پر ای شیر خدا
دخل کچھ خالق عالم کی مشیت مین نہین

چاہیے آپ کو جانا طرف ختم رسل
آپ مشتاق ہین اس بات کے وہ ہادی دین

ہوے مجبور چلے شیر خدا حجت حق
مصطفے خانۂ ام سلمہ مین تھے مکین

حلقۂ در کو ہلایا تو محمد نے کہا
دیکھ تو کون ہی ہنگام توقف یہ نہین

در کو ام سلمہ کھول کہ وہ آیا ہی
جسکی معلوم ہی اللہ و نبی کو تمکین

بت شکن وہ جو ہوا دوش محمد پہ سوار
نقش پا جسکا ہوا مہر نبوت کا نگین

حکم سے جسکے پھرا اوج فلک پر خورشید
جس سے سب حال بیان کرتی ہی ہر روز زمین

وہ مجاہد کہ جسے باعث راحت ہی جہاد
تیغ پہلو مین ظفر تکیہ مکان خانۂ زین

جسکا دنیا مین ہی سلطان تہیدست خطاب
عالم فقر مین حاصل ہی جسے دولت دین

وہ بہادر جو نیستان شجاعت کا ہی شیر
ہی ترازو ے عدالت کا جو عادل شاہین

در کو ام سلمہ نے جو برعت کھولا
ہالۂ در سے نمودار ہوا ماہ مبین

آکے بیٹھے جو علی پہلوے پیغمبر مین
سر تسلیم گریبان مین نظر سوے زمین

عرض مطلب کا ارادہ تھا مگر تھے خاموش
شرم آلودہ نگاہین عرق آلودہ جبین

یا علی کچھ کہو آخر یہ محمد نے کہا
پردۂ گوش ہین مشتاق کلام رنگین

عرض کی حیدر صفدر نے کہ یا ختم رسل
نیت ذرہ نہان مہر درخشان سے نہین

مہربان آپ سوا ہین پدر و مادر سے
آپ کے ظل حمایت مین پلا مین مسکین

سایہ مدد م ہی حضرت کا تو مین سایہ ہون
قدم پاک نہ چھوڑے کبھی تا عرش برین

دل مین میرے ہوس دولت دنیا دی ہی
کیا تعجب جو ہو محتاج کو حاصل تمکین

یہ سخن سنتے ہی ایسے ہوے خرسند نبی
مثل خورشید چمکنے لگی حضرت کی جبین

متبسم ہوے فرمایا کہ ای راحت جان
مال کچھ پاس تمہارے ہی بقدر کابین

اشک بھر لاکے کہا حیدر صفدر نے شہا
حال افلاس ہی ظاہر کہ مین ہون خاک نشین

ایک شمشیر ہی اور ایک زرہ ایک شتر
تین چیزین ہین مرے ملک مین ای سرور دین

بولے محبوب خدا تیغ ہی لازم تمکو
کہ جہاد رہ خالق ہی تمہارا آئین

ہی پیغمبر راحلہ اشتر کی ضرورت بھی تمھین
چارہ ہنگام سفر کوئی سواری سے نہین

اکتفا کرتے ہین ہم ایک زرہ پر تم سے
اُسکی قیمت ہی فقط خیر نساء کا کابین

یا علیؑ تمکو مبارک ہو وصالِ زہرا
دے چکے ہین یہ بشارت مجھے جبریل امینؑ

عقد زہرا کا ہوا آپ سے بالائے فلک
جنکا پروردشِ خالقِ افلاک و زمین

دست جبریل مین تھا پارچہ صاف حریر
جسمین سطرین تھین رقم نور کی با صد تمکین

حکم اللہ کا یہ پہلے فرشتون کو ہوا
کہ کرین شادی زہراؑ مین وہ اپنی تزئین

حلۂ نور ہے شجرۂ طوبیٰ کے ورق
ہوئی آراستہ زیور سے ہر اک حور العین

چرخ چارم پہ جو تھی مسجد بیت المعمور
اُس مین آ آ کے ملائک ہوئے سب صدر نشین

انبیا جتنے تھے حاضر ہوئے اُس مجلس مین
منبر نور ہوا نصب لطافت آئین

ہی جو اسمٰعیل فرشتہ وہ چڑھا منبر پر
متفق اُسکی فصاحت پہ ہین سب عرش نشین

معجزہ نطق مسیحا کی طرح نطق اُسکا
لحن داؤد سے بہتر کہین آواز حزین

تھی سر ابل سموات کو جنبش اُسدم
متصل عرش سے آتی تھی صدائے تحسین

حکم حق سے جو نکاح آپ کا زہرا سے ہوا
ہوئے سکانِ سموات گواہانِ متین

صورتِ واقعہ لکھی گئی بالائے حریر
خازنِ گلشنِ فردوس ہوا اُسکا امین

عید سے عید ہوئی باغِ جنان مین سب کو
ہوئی غلمان سے بغلگیر ہر اک حور العین

مہر زہرا مین بندھے ہشت چمن ہفت بحار
بخشش اُمت و آب و نمک و وے زمین

یا علی تم نہین آئے تھے ابھی میرے پاس
کہہ رہے تھے اسی احوال کو جبریل امینؑ

اب چلو جانبِ مسجد کہ بجا لاؤن مین
خالق ارض و سموات کا فرمانِ متین

دوسرا سال تو ہجرت کا تھا اور ماہ رجب
اس مناکح سے زیادہ ہوئی جب رونقِ دین

آئے مسجد مین نبیؐ لیکے علیؑ کو ہمراہ
باب مسجد کا کھلا صورتِ چشمِ حق بین

مژدہ دینے لگا انصارِ پیمبرؐ کو بلال
جمع احباب ہوئے صورتِ عقدِ پروین

سُرخیِ رنگ شفق بنگئی ہمرنگ حنا
لائے مہدی کے طبق نہ طبقِ چرخ برین

شکرِ خندۂ شیرین سے بھرین گردون نے | سینیان ماہ کی خورشید کی زرین سیمین
ہار گوٹے کا بلا تھا جو فلک کو اوسدن | کہکشان ہو وہی پیشِ نظر اہلِ یقین
چرخ چرخی ہوا مہتاب برنگِ مہتاب | پچلجھڑی مہر جہانتاب تماشے پر وین
ڈالیان لیکے چلین باغ جنان سے حورین | جان فرہاد پھڑک جاے وہ میوے شیرین
حکم یہ حیدرِ صفدر کو پیمبرؐ کا ہوا | کہ پڑھو خطبہ فصاحت سے بآئین متین
پڑھ کے منبر پہ پڑھا پہلے علیؑ نے خطبہ | کہ فصاحت ہوئی قربان زبانِ شیرین
کر چکے خطبے کو جب حیدرِ کرار تمام | آپ منبر پہ برآمد ہوئے وہ قبلۂ دین
حمد کے بعد پڑھا نعت علیؑ و زہراؑ | جس سے وہ چند ہوئی دین مبین کی تمکین
شور احباب مین اٹھا کہ مبارک ہو یہ عقد | غل ہوا اہلِ سموات مین آمین آمین
شہ کونین نے دعوت کا کیا پھر سامان | شہد و روغن سے ہوا پختہ طعام شیرین
گو کہ قلت تھی ملا سب کو ولیکن وہ طعام | وقت تقسیم ہوا معجزۂ سرور دین
یہ قصیدہ ترا مقبولِ پیمبرؐ ہوا سیمر | ختم کر ختم کہ اب طول سزاوار نہین
عرض کر حضرتِ محبوبِ خدا سے یا شاہ | ہو عطا اسکے صلے مین چمنِ خلد برین
نام آجاے اگر تم سے سخی کا لب پر | کھول دے دل کی گرہ چاہیے دندانہ سین
باغِ عالم مین کہان بہتر آرام نصیب | غنچہ آسا ہی گریبان مرے سر کو بالین
ہون گنہگار بجا ہی جو بہاؤن آنسو | تپ مین ہوتی ہی مریضون کو عرق سے تسکین
طبع روشن کو ہی اس نظم سے ایسی شادی | نام رکھا ہی قصیدے کا سراج التمکین

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب امام اول علیہ السلام

ہوا سے نشہ یہ اس دور مین ہی عالمگیر | شراب پیر کو لازم ہی جیسے طفل کو شیر
طلسم کہنہ ہے پستانِ دایۂ دنیا | کہ آب اسمین ہی وہ چند شیر عشر عشیر
بلند مرتبہ مسکہ ہی مسجد سے | صداے قلقل مینا سے پست ہی تکبیر
کیا ہی کھود کے مسجد کو میکدہ تعمیر | ہوا ہی خشت در میکدہ نشان کعبہ ہندے مین

جو سرفروش تھے آگے وہ بیفروش ہوئے
شراب کھینچتے ہین کھینچتے تھے جو شمشیر

عبادت اور کہان ہو تو عادتِ قصاب
کسی کو ذبح جو کرتے ہین کہتے ہین تکبیر

بجاے علم ہو تحصیلِ علم موسیقی
جو ہاتھ مین تھی وہی اب گلے مین ہو تحریر

ہنر ذلیل ہو ایسا کہ گھٹ کے نجابت سے
ہوا ہو تیشہ کفِ کوہکن مین ناخن گیسو

عجب نہین ہو یہ اہلِ دول کی خست سے
بنائین شملہ سر چھین کر دے نقر

کسی سے کام نکلتا نہین زمانے مین
وزیر و میر ہین سب گنجفے کے میر و وزیر

اڑ ہوا سے چمن کا بدل گیا ایسا
اوگے زمین سے حنظل جو بوئیے انجیر

نزاع سے ہو یہ معمور رزمگاہِ چمن
کہ مرغ مرغ پر اب کھینچتا ہو تیغ صفیر

فروغ ماہ درخشان ضیاے خنجر شمر
سنانِ نیزۂ خونی شعاعِ مہر منیر

یہ آسمان ہو ستمگر کہ صورتِ خوشہ
جو چار دانے بھی دے تو لگاے اکھون تیر

جہان مین ایک کا ایسا ہو دوسرا قاتل ق
بہانہ ڈھونڈتے ہین بہر قتل سب تقصیر

کوئی مریض خیارین مانگتا ہو اگر
تو باندھ دیتے ہین عطار جوہر شمشیر

جو اتفاق سے ہو سامنا لڑائی کا ق
تمام عمر نہ نکلے نیام سے شمشیر

دم نبرد کبھی تا جگہ سے ہل نہ سکین
سوار دیتے ہین گھوڑون کو دانہ زنجیر

درخت سے نہین ملتے درخت ہل ہل کر
یہ ٹھونک ٹھونک کے خم جھومتے ہین کشتی گیر

گناہ اہلِ ستم اندنون گناہ نہین
خطا جو تیر کرے اوسکو کون دے تقریر

یہ عالم دہر مین تقدیر کی ہو کوتاہی
کہ قصر قصر تھی ہر ایک بحر بحر قصیر

زمین دیکھتے رہتے ہین آسمان کے عوض
منجمون کا یہ ہو پست اختر تقدیر

معلم آپ ہی پڑھتا ہو مفلسی کا سبق
مصور آپ ہی حیران ہو کھینچکر تصویر

فقیر ہو گئے ملاح اندنون ایسے
سفینہ کشتیِ سائل ہو موج موج حصیر

فسانہ گو کو جو بلوائیے کبھی دمِ خواب
کہے نہ قصہ کوئی غیر شکوۂ تقدیر

قفس مین قید ہو طائر کی طرح خود صیاد
جنون مین آپ ہی حدا و پنجے ہو نخچیر

گلے کو کاٹ کے مرجاے اسقدر ہو تنگ
جو باڑھیے کو دیے باڑھ کے لیے شمشیر

کمان کے گھر سے کمانگر کو کچھ حصول نہین — گریز کیون نہ کرے پر لگا کے صورت تیر
خراب ملک امان محکمہ اجل کا ہی گرم — سوائے مقبرہ ہوتی نہین کہین تعمیر
یہ وہ زمانہ ہی ہرگز کوئی نہین سنتا — میان خلق پڑھین خواہ مرثیہ دلگیر
نہ اک نگاہ پہ لین مول طفل مکتب کے — بغل مین داب کے انشا جو آپ آئے منیر
غرض عجیب ہی یہ وقت وقت ناپرسان — کہ پوچھتا نہین کوئی کسی سے جز تعبیر
غریب جان کے ہر وقت آسیا کی طرح — ستم سے پیس رہا ہی مجھے زمانہ پیر
پھرا پھرا ہی مگر جانتا نہین سرکش — کہ دستگیر ہی میرا امیر کل امیر
امام جن و بشر حاکم قضا و قدر — قسیم نار و جنان نائب بشیر و نذیر
علی حکیم علی حاکم و علی محکم — علی خلاصۂ قدرت خلاصۂ تقدیر
نہین ہی رتبہ والا سے کمس بشر کو خبر — نبی ہین مخبر صادق خدائے پاک خبیر
کیا برید جو اسود کا ہاتھ وجہ یہ تھی — کہ اسکے ہاتھ سے چھٹ جاے دامن تقصیر
یہ نور ہی کہ برابر ہی نور کے سایہ — یہ رعب ہی کہ نکلتا نہین عدم سے نظیر
اشارہ ہی یہ لب نان جو کا مولا سے — کہ قطع الفت دنیا کی ہی یہی شمشیر
جو ذات پاک ہی حضرت کی مصحف ناطق — تو ہین حسینؑ و حسنؑ جوشن صغیر و کبیر
یہ ایک جوہر ذاتی ہی دو شرف پائے — نبیؐ نے دی انھین دختر خدا نے دی شمشیر
یہ زور معجزہ دیکھو کہ سنگ سے کھینچی — ز دام ناقۂ صالح لبان موے خمیر
کنار بحر ہو موجود لیکے کشتی نوح — جو وقت غرق کہے کوئی یا جناب امیرؑ
عجب نہین ہی جو وہ لطف عام دور کرے — غبار خاطر صفا دو کینہ پنجیر
جو بحر مین گل عارض کا عکس پڑتا ہی — حباب ٹوٹ کے دیتے ہین بلبلون کی صفیر
وہ راستباز رہی کجرووں سے طبع نفور — کبھی کمان کو دیکھا نہ پھر کے صورت تیر
جو کاسہ گر کا خیال آئے اس مسیحا کو — عجب نہین ہی جو مٹی کی بول اٹھے تصویر
خیال اسکی سخا کا کرین جو اہل جنون — گلے مین طوق طلائی ہو نقرئی زنجیر
کمال دیکھکے ہو خود بخود صرف سجدہ — جمال دیکھ کے تکبیر خود کہے تکبیر

جو قول آپ کا ہو جانِ مبتدا و خبر — ہزار ذہن قوی ہو کبھی پھرے نہ ضمیر
نہیب عدل سے پانی ہو کوہ کا زہرہ — جو دست سنگ سے شیشہ کرے ملائم نفیر
یہ ایک موج ہے دریائے فیض اقدس کی — ملا جو ماہ کو پستانِ آفتاب سے شیر
ہوئے یہ فیض سے محتاج صاحبِ دولت — گلے میں پہنے ہیں تسبیح موتیوں کی فقیر
کروں بطرز مخاطب اسیر اب تعریف — کہ میں حضور ہیں ہوں سامنے جنابِ امیر

مطلع ثانی

تمہارا مثل ہو کیا کوئی یا جناب امیر — نہ ہے رسول کا سایہ نہ ہے خدا کا نظیر
خلاف آپ کے باطل نماز دوزخ و حج — بغیر آپ کے بیکار سجدہ و تکبیر
محبت آپ کی تعمیل حکم پیغمبر — اطاعت آپ کی مثلِ سجود ربِّ قدیر
ہے ایک ہاتھ میں آتش تو ایک ہاتھ میں آب — خدا نے تم کو کیا نائبِ بشیر و نذیر
صدائے اشہد ان لا الہ دے بیشک — جو آئے روضۂ اقدس میں طوطی تصویر
جو شب کو آپ کے روضے کو خواب میں دیکھے — سحر کو دے اُسے رضوان بہشت کی تعبیر
تمہارے سایہ کو سب دیکھکر یہ کہتے ہیں — عجب قدم بقدم بادشاہ کے ہے وزیر
نہیں ہے غم جو عدو منکرِ شجاعت ہوں — مٹائے سے کوئی مٹتے ہیں جو ہر شمشیر
سقیفہ بندی اعدا سے کیا شکست تمہیں — دلیل فتح نہیں اجتماع جمِ غفیر
اُسی کا ہاتھ ہے اور ساغرِ شرابِ طہور — جو شوق دل سے ہے مستِ شرابِ خم غدیر
حضور قلب یہ ہے تم ہوئے جو محو نماز — تو آ کے پاؤں سے اصحاب نے نکالا تیر
سمجھ گئے کہ عدو جنگ میں ہوا تہِ تیغ — نبیؐ کے کان میں پہونچی جو آپ کی تکبیر
نگاہِ لطف ہمیشہ غریب و مسکین پر — ہمیشہ مدِ نظر خاطرِ یتیم و اسیر
دیا گدا کو وہ تمنے نہ تھا جو قسمت میں — ہوئی زبان کو جنبش بدل گئی تقدیر
تمہارے چہرۂ روشن کا نور تھا وہ بھی — کلیم کو نظر آئی جو طور پر تنویر
سر اُنکے جھک گئے ہیبت سے آپ کی دم جنگ — ہمیشہ جھولتی تھی جنکی عرش پر شمشیر
اذان سحر کو تمہاری سنے تو ہے یہ یقین — کہ مرغ بیضۂ فولاد کو اُگلتے نکبیر

جو آئینہ مین پڑے عکس آپ کا تو ابھی
کرے دبار سلیمان کو مور چہ تسخیر

حضور آپ کے شاہان کی کہ کیا رتبہ
امالہ ہے سے عبارت ہی کاف سے تصغیر

گلوے دشمن اگر طوق سے رہا ہو جاے
تو پنجۂ ملک الموت ہو گریبان گیر

ہوئے جو صرف سجود آپ ہفت اعضا سے
زمین کعبہ ہوئی ہفت آسمان کی سیر

جمال شاہد مقصود جبین سے ظاہر ہی
وہ آئینہ ہی شریعت مین آپ کی تقریر

تمھاری شان مین آیا ہی ہل اتے یا شاہ
تمھاری شان مین نازل ہی آیۂ تعمیر

رسول کعبہ تو ہین آپ پوشش کعبہ
نبی کے کلام الٰہی تو آپ ہین تفسیر

لب شریف سے اعجاز عیسوی زندہ
زبادہ ترید بیضا سے ہاتھ ہین تنویر

زمین پر آپ ہین مسند نشین عرش خدا
مسیح چرخ چہارم ہین ایک تکیہ دار فقیر

کرو اشارہ تو دشمن ہو خود بخود زخمی
بریدہ جیسے ہی ہاحلق بے شمشیر

دکھاؤ کشت جہان مین جو قوت اعجاز
تو آب تیغ سے ہو سبز دانۂ زنجیر

ہی ایسی پنجۂ زور آزما مین قوت عدل
دو نیمہ ہوکے ہزاہر ہی کشتۂ شمشیر

حضور قوت بازو ہوئی ہی شاخ کمان
بسان دست شکستہ وبال گردن تیر

جمال کس شہ دلدل سوار کا دیکھا
کہ چشم تر مین ہوئی پتلیون کو عید غدیر

سنان وہ ناخن گیرا جو کوہ پر چمکے
نکال لے رگ خارا بسان موے خمیر

کھلے جو منہ صفت ذوالفقار مین میرا
زبان چلنے لگے صاف صورت شمشیر

بناے ہستی اعدا کو یون مٹاتی ہی
کہ جیسے قطرۂ شبنم کو آفتاب منیر

ابھی تو ایک کو دو دیکھے صورت احول
جو اسکی چشم موحد مین کھینچ دین تصویر

اگر پہاڑ تھا قوت مین مرحب کافر
ہوئی پہاڑ کی چوٹی وہ جوہر شمشیر

غرض مٹائی زمانے سے ایسی ظلمت کفر
کہ حق نمود ہوا مثل آفتاب منیر

عجب سمند سبک رو کہ جسکے پرتو سے
زمین رہتی ہی گردش مین مثل چرخ اثیر

برنگ مہر وہ سارے بروج طے کر جاے
سر مژہ تلک آئے نہ آنکھ سے تنویر

ازل سے جاکے ابد تک پھر آے سو سو بار
نہ پھرنے پاے سوے مبتدا خبر کی ضمیر

دبی سوار کی چٹکی مین گر ذرا بھی عنان — نکل گیا وہ کمانِ فلک سے صورتِ تیر
گذر ہی اُسکا مساواتِ جرم ارضی مین — برنگ علمِ خداوندِ مالکِ تقدیر
کسی زمین پہ اگر اُسکا نقش پڑ جاے — وہان کی خاک کمالِ شرف سے ہو اکسیر
ملے ذرا سی وہ اکسیر کیمیا گر کو — کھلاے اُسکو جو بستر پہ ناتوان ہو پیر
جوان وہ پیر ہو یہ قوتِ جوانی سے — جو اُسکی کھینچدین دیوار باغ پر تصویر
اُکھڑ کے جڑ سے روانہ ہون آسمان کی طرف — تمام نخل چمن جس طرح ہوائی تیر
اسیر مدحتِ مولا کی انتہا ہی کہان — وفورِ الفتِ کامل بھی کیجیے تحریر
مری زبان کمان اور وصفِ پاک کمان — سوالِ عفوِ خطا ہی خجالتِ تقصیر
جو آپ کے درِ دولت تلک رسائی ہو — عجب نہین ہی جو دے مجکو سلطنت تقدیر
جگہ جو مجکو ملے در پہ کیا تعجب ہی — کہ اب بھی ثامنِ اصحاب کہف ہی قطمیر
داغ تازہ ہو بوے گل جنان سے جو ہو — غبار کوچۂ اقدس مرے کفن کا عبیر
نظر مین ہی وہ کتاب چہاردہ بابی — جناب مہدی ہادی ہین جسمین جزو اخیر
وہ نغمہ سنج ریاضِ ثناے حیدر ہون — بلند طائرِ سدرہ سے بھی مری ہی صفیر
طلازمان کو اس ذکر سے وہ حسنِ بیان — سنے جو اسکو کرے وجد محسنِ تاثیر
سواے شعر و سخن اور بھی ہی مجکو شرف — کہ بندہ میر ہی اور میرزا جلال اسیر
دلا کلام تعلی کا نا مناسب ہی — کہ تیرے کام ہین عصیان خطا کنہ تقصیر
فروغ چہرہ و دود گناہ ہین جیسے — ضیاے کوکبِ شب تاب و ظلمتِ شبِ قیر
پڑے جو سقف فلک پر تو بیٹھ جائے ابھی — یہ ظل تن مین ہی تاثیر پستیِ تقدیر
ہوا یہ حال مرا کثرتِ جرائم سے — کہ رنگ چہرہ عامل ہون مین دمِ تغییر
بجاے آب جو میدے مین ہون شریک آنسو — یقین ہی روز قیامت تلک اُٹھے نہ خمیر
دلا اگرچہ ہی مجرم مگر نہو نومید — بہت وسیع ہی دامانِ فضلِ ربِّ قدیر
کبھی نہ کیجیے بجز فال نیک اپنے لیئے — جو خواب دیکھیے یوسف سے پوچھیے تعبیر
ہزار مین ترے حامی ہین خود علی ولیؑ — شفیع روز قیامت ہین خود رسولِ کبیرؐ

ق

در منقبت امام اول اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

پھر ہوا سرد چلی جھوم کے آیا بادل
چاہیے گرم صراحی سے ہو مستوں کی بغل

ابر کہسار گہر ریز ہی صحرا صحرا
رقص طاؤس چمن کرتے ہین جنگل جنگل

کھلوا اے گوشہ نشینو کہ کھلے باغ مین گل
مژدہ اے بادہ کشو جھوم کے آیا بادل

بادۂ صاف کی پانی مین ہوئی کیفیت
بنگئی شیشۂ بلور صفا سے بوتل

غول کے غول چلے آتے ہین میخوارون کے
دھن ہی گانے کی کسی کو کوئی پڑھتا ہی غزل

دختر رز نے دکھایا ہی پری کا جوبن
مست سمجھے ہین یہ شیشے کو کہ ہی رنگ محل

شیشۂ سبز سے ساغر مین گرا بادۂ سرخ
کیا تماشا ہی کہ طوطی نے دیے لعل اوگل

واہ کیا سبزۂ نوخیز دکھاتا ہی بہار
باغ مین چار طرف سبز بچھا ہی مخمل

شاخ و برگ شجر باغ بلندی سے سبب
کف ارباب سخا ہین نظر اہل دول

چین پاتے تھے جو سایہ مین درختون کے غریب
اسی احسان کا دیا ہی انھین اللہ نے پھل

باغ مین آکے جو ہو صرف عبادت زاہد
سبز ہر دانۂ تسبیح سے ہو کشت عمل

آگ مین بھی یہ لطافت ہی کہ شب کو طائر
آشیان سے نگون بلا کھ دکھاؤ مشعل

غنچۂ گل نظر آتے ہین حباب لب جو
شاخ ہر موج سے ہر نہر مین پھوٹی کوپل

نہر صاف ایسی ہی منھ دھوئے اگر آکے کبھی
مثل خورشید چمکنے لگے رخسار زحل

جوش گل سے یہ چمن زار مین ہی جوش نشاط
آشیان بلبل گلزار کو ہی عیش محل

پانون ڈالے جو کبھی نہر مین اللہ ری صفا
ہی یقین مرکب شبرنگ ابھی ہو ارجل

ایسی پھولون کی ہی کثرت کہ در گلشن سے
آشیان تک نہین آسکتی ہی بلبل کی اجل

بسکہ ہر شئی کو رطوبت ہی ہوا سے حاصل
خاک چھانے کوئی چھلنی مین تو برسے بادل

مست و مدہوش ہین سب کس سے ہو گھڑیون کا شمار
مئی ہوئی خاک بنا شیشۂ ساعت بوتل

موجزن چشمۂ حیوان ہی دامن خضر
زیر سبزہ نہین جاری یہ چمن مین جدول

سرو آتا ہی نظر باغ مین ایسا موزون
جسکے آگے قد محبوب کا مصرع مخمل

صفحۂ گل کے جو معنی اُسے سمجھائے فلک
کلمہ پڑھ کے مسلمان ہو ہندو ے رحل

غافلون کو بھی دیا طالع بیدار نے اوج
خواب مین باغ جنان دیکھ رہا ہی محمل

بطن مریم سے ہوئے حضرت عیسےٰ پیدا
شاخ گل سے یہ نہین باغ مین پھوٹی کونپل

گر پڑے باغ مین یاروت کا دانہ بھی اگر
ایک ساعت بھی نہ گذرے کہ انار آئے نکل

دم جانبخش نسیم سحری نے کھوئے
دست و پا تھے جو صنمخانے مین اصنام کے شل

اُڑ چلے ہین صفت زُہرہ تعجب کیا ہی
جا کے ہون شمس و قمر چرخ پہ عزی و ہُبل

عکس آسا ہی عیان پردہ نشینون کا جمال
بسکہ آئینہ ہوے ہین در و دیوار محل

سبز ہو کر وہ زمرّد ہو یہ طوطی خضرا سے
نمس اگر جاے کسی دانۂ گوہر کو نگل

جلوہ گر بزم مین ہی معجز ابراہیم
پھول انگاری ہین پھولون کی ہی ڈالی منقل

ڈھال کی پھولون پہ دل زنیون کے بلبل ہین
دہن زخم کو دیتا ہی مزہ تیغ کا پھل

تازہ پھولون سے ہوا سینۂ عشاق کے داغ
کوچۂ چاک گریبان ہی چمن کی جدول

طفل مکتب بھی معلم سے پڑھا کرتے ہین
گل کشتی کا سبق روز گلستان کے بدل

منھ سے نکلے اگر آواز بنے نغمۂ ساز
کیجیے شرح مین گفتار تو موزون ہو غزل

کشت زارون مین وہ سبزہ نظر آتا ہی ہرا
چشم بینا ہو تو ہی کان زمرّد جنگل

مطلع ثانی

بہر آئینۂ تن بسکہ ہوا ہی صیقل
راز دل ہوتا ہی معلوم بیان سے اوّل

رہروون کو سفر دشت تری کا ہی سفر
بسکہ ہر جادہ ہی سیراب برنگ جدول

ہوگئے دہر مین درویش و تونگر یکسان
ہی لحافت مین دو شالے کے برابر کمل

شاخ سے شاخ جو سودہ ہو تو بے سود نہین
کہ رگڑنے سے ہوا دیتا ہی خوشبو صندل

اسقدر خندۂ شادی سے ہی لبریز زمین
زعفران اُگتی ہی ہر کشت مین سرسون کے بدل

کار مقراض سروہی نے کیا ان روزون
گل نئے رنگ کے کترے جو تراشی بوتل

چرخ ہوا کھ زمین بوس خوشامد کے سبب
خوشہ دہقان نہ کرے خوشۂ پروین سے بدل

لالہ پھولا سر مجنون پہ نہین داغ جنون
اشک غمگان پہ ہی یا شاخ سے پھوٹی کونپل

آگ کو جوشِ بہاران نے کیا آبحیات — نظرِ خضر مین ہی چشمۂ حیوان منقل
خاک تحریک ہوا سے جو اڑے گلشن کی — ہو وہ پیشانیِ حورانِ جنان پر صندل
آبِ شمشیر نہین شہد ہی بسمل کے لیے — تیغ جلاد کا پشہ ہی کہ زنبورِ عسل
جوہری آئے تو ہو دل سے خریدار ابھی — دُرِ غلطان کو کرے دانۂ شبنم سے بدل
ہی تماشائیون سے اور ہی نرگس کا دماغ — پھر گئی آنکھ بیانِ نظرِ اہلِ دول
بڑھ کے سنبل ہی کہین گیسوئے محبوب سے بھی — پیچ اسطرح کے اُسمین ہین نہ اسطرح کے بل
مِل سوسن کی سیاہی بھی عجب دیتی ہی لطف — چشمِ محبوب مین دیکھا نہین ایسا کاجل
ساقیا دیکھ تو کیسے ہین یہ ایامِ بہار — حاجتِ جام نہین منھ سے لگا دے بوتل
نشۂ بادۂ گلگون سے شگفتہ ہو جو طبع — وہ قصیدہ مین سناؤن جسے پہونچے نہ غزل
مدحتِ ساقیِ کوثر مین قصیدہ ہو مگر — ذاتِ جسکی ہو بہارِ چمنِ علم و عمل
صاحبِ دلدل و قنبر قمرِ چرخِ ہدے — نائبِ صاحبِ معراج امامِ اوّل
رہنما عقدہ کُشا واقفِ اسرارِ خدا — ہادیِ راہ ہُدیٰ ناسخِ ادیان و ملل
بادشاہِ دو جہان مالکِ گلزارِ جنان — باعثِ کون و مکان واقفِ اسرارِ ازل
پیکرِ خاک مین وارد ہوئے آخر آخر — سیر کی باغِ نبوت کی اوّل اوّل
وہی اللہ کی جانب سے مقرر ہوتے — بعد احمدؐ کوئی ہوتا جو نبی مرسل
قوتِ دستِ مبارک سے اُٹھے پردۂ علم — زورِ بازو سے کھلے جوہرِ شمشیرِ عمل
حق کو منظور جو اُس مہر کا ہوتا نہ ظہور — تا ابد سینے مین رہتا نفسِ صبحِ ازل
نہی وہ تھی کہ ثبت کو بنایا منفی — امر وہ امر کہ ماضی کو کیا مستقبل
طرفِ وادیِ ایمن جو سواری نکلے — بہرِ تسلیم چلین طور سے موسیٰ پیدل
پہلے آدم سے ہوا نور اُنھین کا پیدا — جسطرح روح ہوئی خلقِ بدن سے اول
حاجتِ آبِ وضو اُنکو جو ہو وقتِ نماز — خضر بھر لائین ابھی آبِ بقا سے چھاگل
اُنکو خالق نے کیا ملکِ عرب مین پیدا — کیون نہ ہو آنِ ہو زبانِ عربی مین منزل
حکم قرآن مین جو تھا اُسکو بجا لائے آپ — علم ایسا نہ کسی کا ہی نہ ایسا ہی عمل

کیا عبادت تھی جو سجدے مین جھکایا سر پاک — ایک سجدے مین ہوئی شام ابد صبح ازل
کیا شجاعت تھی چلی تیغ جو میدان مین کبھی — آئی کشتون کی شفاعت کے لیے آپ اجل
کیا سخاوت ہی کہ جسوقت کیا قصد دعا — پھر گئی خلق کی تقدیر زبان سے اول
زوجہ خاتون قیامت سی خدا نے بخشی — بہر حوران جنان جسکا مصلا آنچل
روپسرا ایسے کہ جنکے لیئے تعمیر ہوئے — باغ فردوس مین یاقوت و زمرد کے محل
منکشف حال برادر کہ خدا کے محبوب — خلق خالق نے کیا ہی جنھین سب سے اول
بغض انسے ہی جسے اُسکو ہی اللہ سے بغض — آپ کا رنج ہی ایذا ہے نبی مرسل
آپ کو احمد مرسل سے جدا جو سمجھا — دیدۂ غور سے دیکھا تو وہ نکلا احول
وہ حلالی ہی جو رکھتا ہی محبت انسے — ہی جو حضرت کا عدو اُسکے ہی نطفے مین خلل
جتنے احباب ہین حوروں کے ہین سب محرم راز — خلد مین جائین تو دستک کا نہین کوئی محل
ساکن اُس در کے یہ فردوس سے بے پروا ہین — آج رضوان جو بلاتا ہی تو کہتے ہین کہ کل
جی مین ہی اور کوئی مطلع عالی لکھیے — آسمان جسکو کہے مطلع دیوان ازل

مطلع ثالث

کون آگاہ ابد سے نہین تا روز ازل — درمیان حضرت آدم ہین وہ آخر اول
آئینہ ہی وہ دل پاک کہ ہی جس سے عیان — حسن محبوب سراپردۂ تقدیر ازل
یہ بھی فرمان ہی اُسی شاہ قدر قدرت کا — تالب گور محافظ ہی جو انسان کی اجل
خوف حضرت کا کرے سنگ کا زہرہ پانی — دختر رز سے اگر گرم ہو مینا کی بغل
عہد مین آپ کے میکش بھی ہوئے ہین عابد — ہی دعاے قدح اب ہاتھ مین ساغر کے بدل
بزم والا مین جلے شب کو جو شمع مومی — چھین لے تاج شرف مہر سے زنبور عسل
وصف اُس عارض روشن کا رقم کرتے ہین ہم — مثل فیضی نہین تفسیر ہماری مہمل
کون پوچھے ہو اگر آپ کا دشمن بیمار — پوچھنے کو کبھی آجاے تو آجاے اجل
جانکر رتبہ عداوت سے پھرا ہی منکر — ق — علم کس کام کا جس پر نہو انسان کا عمل
نامبارک ہو طالع کا بلندی ہو اگر — حوصلہ فیل ہو اُسکو دہن گرگ اجل

شوم طالع حاسد کا بیان کیجیے کیا ق پہونچے گردون پہ جو شیطان کی طرح ضرب مثل
جسقدر گنبد گردون پہ ستارے ہین سعید قدم نحس سے منحوس ہون مانند زحل
دست دشمن مین احادیث کی دیکھی جو کتاب غول کی ہاتھ مین ہمکو نظر آئی مشعل
یا علی آپ ہین مقبول جناب احدے مین بھی اللہ کے بندون مین ہون اک عبد اقل
نہ مجھے یاد مسائل نہ مجھے علم ادب نہ مجھے شغل عبادت نہ مجھے فکر عمل
یاد تربت ہی نہ محشر ہی نہ میزان نہ صراط نہ تو اندیشہ عقبیٰ نہ غم عہد ازل
روزہ رکھتا ہون تو رکھتا ہون کبھی عید کے دن بارہا وقت سے پڑھتا ہون نماز ین اول
جو کہا مین نے دیا مجکو خدا نے میرے نہوا مجھسے جو تھا حکم خداوند اجل
لقمہ حرام نے یہان تک تو اثر دکھلایا سونگھون سیب اگر مین تو بنے وہ حنظل
آشنا میرا زمانے مین تو جلاد فلک پوچھیے اختر تقدیر کو میرے تو خجل
رام رام آپ ہی کہہ کہہ کے برہمن بھاگے بتکدے مین جو گرون بجدۂ عزیٰ و ہبل
بوریے پر کبھی مسجد کے جو رکھون مین قدم لب محراب سے آواز یہ نکلے کہ نکل
عکس پڑ جاے اگر اختر طالع کا مرے کف دریاے پر آشوب ہو مغز سر گل
چاہ مین گرنے لگون کوری دل سے مین اگر ساتھ یوسف ہون تو اتنا بھی نہ بولین کہ سنبھل
دیکھکر پیر ہی مجھے تلوار بھی دانت ارہ کرتا ہی سو اگیسوے محبوب سے بل
واہ رے بخت سپند سر آتش کی طرح درم آتا ہی اگر ہاتھ مین جاتا ہی اچھل
ہاتھ دریا مین جو ڈالون ابھی دریا ہو سراب پانون جنگل مین دھرون خاک ہو جل کر جنگل
سامنا فقر مین ہی بے سر و سامانی کا بوریا خاک ہی آہون کا دھوان ہی کمل
اور کچھ یاد نہین مجکو بجز یاد سخن اور کچھ فکر نہین مجکو بجز فکر غزل
دست و پا بستہ ہین لٹکا ہون کنوین مین مین غریق نہین ممکن کہ کھلے عقدۂ ما لایحل
رشتۂ نام مین لٹکا ہون جو ٹوٹے رشتہ اشد ہا ہی جو بن چاہ مین جاے وہ نکل
تیغ کھینچے ہوئے جلاد کھڑا ہی لب چاہ تبوریان مجھپہ بدلتا ہی کہ باہر تو نکل
پر ذرہ اشہد لکھا ہی جو کنوین مین اُس جا ہی ہجوم نگہان جیسے ہو تیرہ بادل

واہ ری بیخبری ساری بلائین یکسو
حرص کہتے ہین اسے چاٹ رہا ہون وہ عسل

حال میرا تو یہ اور آپ سے امید نجات
دیکھیے کیا کہے منکر یہ خداوند اجل

دیکھیے آپ کی خاطر ہو خدا کو غالب
کھینچ لیجائین مجھے نار مین یا میرے عمل

دیکھ اس ہرزہ درائی سے دلا توبہ کر
خاطر شاہ جو غالب ہی تو کیا خوف زلل

کف دریا ہین اگر جرم تو قطرے سے ہین کم
مثل کہسار گنہ ہین تو یہان ہین حنظل

دوستی شاہ سے جسکو ہی اسے خوف ہو کیا
ہی یہی قول متین چیدۂ ادیان و ملل

یا علی کیا مین گنہگار کہون آتی ہی شرم
قابل عرض نہین حال ہی ایسا مختل

جب صدا آپ کو دی آپ مدد کو پہونچے
سیکڑون کھول دیے عقدۂ مالا ینحل

اب بھی ہو جاے شفا غم کے مرض سے مجکو
یہ بھی مشکل ہو مری آپ کی تائید سے حل

جب تلک صبح کو پھولے گل خورشید فلک
جب تلک رات کو مہتاب جلائے مشعل

ہاتھ پہونچے نہ گریبان محب تک تا حشر
خون دشمن سے خالبستہ رہے پاے اجل

آخر آخر ہو مرا روز قیامت مین حساب
داخل روضۂ فردوس ہون قول اول

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

عروس باغ نے پائی ہی دولت بیدار
خاے پنجۂ گل ہی طلاے دست افشار

شراب حسن سے ہین مست شاہدان چمن
درخت جھوم رہے ہین کھڑے قطار قطار

یہ جرم خاک مین بالیدگی ہی ان روزون
کہ بے مشقت مزدور اٹھ گئی دیوار

لکھا طبیب ہوا نے وہ نسخہ تبرید
کہ جسکے پیتے ہی اوتری تپ درون چنار

غریب کرتے ہین بریان جو دانۂ گندم
تو کھل کے ہوتے ہین سب رشک دانہاے انار

وضو کا حکم ہی کسطرح ہو تیمم کو
کہ موج آب ہی اٹھتا ہی خاک سے جو غبار

کمان سے اوج ہوا پر چلے کسی کا جو تیر
تو کھل کے غنچۂ پیکان بنے گل سوفار

یہ اڑ چلا ہی گل جعفری کہ کہتا ہی
چمن مین ہین ہون کہ جنت مین جعفر طیار

بہار مین بھی تماشا شب برات کا ہی
انار پھول رہے ہین کہ چھوٹتے ہین انار

نہین لطافت آب وہوا سے جائے عجب
جو عطر اب گل کاغذ سے کھینچ لین عطار

ہوا مین آپ خجالت ہوگی ریش سفید
کہے یہ شیخ سے کوئی خضاب ہی بیکار

ہوائے موسم گل بسکہ ہی نشاط افزا
عجب نہین جو کرے رقص صورت دیوار

ہر ایک میوۂ شیرین پہ طوطیون کا ہجوم
مثل یہ ٹھیک ہوئی یک انار و صد بیمار

ہوا بدلگئی صحت ہوئی مریضون کو
وہ بے بصر ہی جو نرگس کو اب کہے بیمار

فقط گلون مین عقیق یمن کا رنگ نہین
کہ داغ لالہ سے آتی ہی بوے مشک تتار

چمن کا بول رہا ہی یہ آج کل طوطی
کہ آئینہ مین زمرد ہی سبزۂ زنگار

لگا خزان کے جو مضمون باندھنے شاعر
بغیر قصد دکھایا سخن نے رنگ بہار

وہ کون سرو ہی نہین جس پہ پھول صورت شاخ
لکھا ہی فیض نمونی علاقۂ دستار

یقین ہی نخل سے حنظل کے ہون رطب پیدا
درخت سیب اُگے بوئیے جو تخم کنار

ق
یہ نقد نامیہ ارزان ہی باغ عالم مین
کرین شمار جو زر دار درہم و دینار

گنین جو دس ابھی دینار دس سے سو ہو جائین
شمار سو کو نہ پہونچے درم ہون سو سے ہزار

ق
کسی مکان مین نقاش کی ہوئی جو طلب
قلم اُٹھانے نپایا وہ بہر نقش و نگار

کہ اسمین موج ہوا سے شگفتہ ہو گئے گل
برنگ باغ منقش ہوئے در و دیوار

ق
چمن مین آکے زن حاملہ اگر کوئی
سحر کو کھائے گھڑی دو گھڑی ہوا سے بہلا

یقین ہی جب متولد ہو طفل دنیا مین
کرے مسیح کی مانند دعوۂ گفتار

مین ایسی فصل مین مانند گل گریبان چاک
مین ایسے وقت مین نالان برنگ بلبل زار

بسان طرۂ سنبل دماغ آشفتہ
برنگ غنچۂ صد برگ زد سینہ فگار

گیا تو باغ مین لیکن عجیب حالت سے
روش روش پہ قدم مثل سرو لنگر دار

عصا لیئے ہوئے ٹھہرا کسی کنارے پر
جھکائے فرق حیا مثل نرگس بیمار

برنگ لالہ جگر داغ داغ لیک غلط
کہ چار داغ دہان ہین یہان ہین داغ ہزار

حواس باختہ حیران عالم نیرنگ
نگاہ صرف تماشاے دور لیل و نہار

کبھی یہ بخت سے شکوہ کہ تا کجا گردش
کبھی نگاہ سوے آسمان شعبدہ کار

کبھی یہ دل مین تصور کہ مین تو ہون پیرگاہ
اڑا کے لائی ہی مجکو کہان نسیم بہار

وہان کا حال جو دیکھا تو اور ہی عالم
نگارخانۂ ارژنگ سب در و دیوار

ہزار ہا گلِ تر صرف خندۂ شادی
ہر ایک باغ کی دیوار قہقہہ دیوار

برنگ سبزۂ بیگانہ باغِ بیگانہ
جو آشنائے شناسا تو ایک بلبلِ زار

جہان مین اُلفتِ جنس سب پہ ظاہر ہی
گیا قریب کہا مین نے کیون ہی سینہ فگار

جگر سے اک نفسِ سرد بھر کے اُسنے کہا
کہ میری آتشِ دل سے ہی گرم یہ بازار

مین ایک گل کی ہون عاشق کہ جسکے سو عاشق
ستیزۂ خوئی شبنم کہون کہ کاوشِ خار

اُدھر ہی میری اسیری کی گھات مین صیاد
اُجاڑنے پہ گھر اس سمت باغبان تیار

سو دست بدعتِ گلچین سے اور گل پھولا
بگڑ گیا وہ مرا رنگ لُٹ گئی وہ بہار

مین اور صورتِ یعقوب کلبۂ احزان
گیا وہ یوسفِ مصرِ چمن سوی بازار

ارادہ ہی کہ چلون اب چمن سے فریادی
علم لیئے ہوئے نالے کا مثلِ ماتمدار

درِ امام زمان پہ کہ جسکے حکم سے دُور
نزاع بازو کبوتر ہوئی سلیمان وار

اُنھین کی ذات مین جمعیتِ صفاتِ خدا
وہی ہین ثانیِ اثنینِ احمدِ مختار

شہیدِ راہ خدا آبروئے تیغِ جہاد
دلیرِ افسحِ آفاق قاتلِ کفار

پئے ہدایتِ راہِ خدا نصیری کو
خدا یا کیسے کیا زندہ کیسے ستّر بار

یہ ایک فیض ہی اُس گنجِ بخشش عالم کا
کہ دی گدا کو سریر راہ اشتروں کی قطار

ہوئے وہ اہلِ ضلالت پہ حملہ ور ایسے
خدا کے گھر سے مکرر لقب بلا کرار

جنون نے پیرِ الم مین لیا جو سانپ کا بھیس
تو اُسکے ہاتھ مین طاؤس بنگئی تلوار

جو بادشاہ مین توبہ کرے کوئی مجرم
شکستِ رنگ سے نکلے صدائے استغفار

وہی ہین عین پیمبر وہی ہین عینِ خدا
خدا کے نور پیمبر کے دیدۂ بیدار

اگرچہ قولِ نصیری کا ہون مین منکرِ بحت
کہین کہین مرے اشعار مین ہین کچھ اشعار

وہ خوب جانتے ہین اسکو ہین جو معنی فہم
کہ ایک لفظ مین معنی کی ہوتی ہی تکرار

کہے جو اُسکو خدا بار بار کافر ہی
کبیرہ ہو جو صغیرہ پہ کیجئے اصرار

کلام حق کی نہ تفسیر کر سکین جبریل
اگر کرین نہ مقامات اُنسے استفسار

ذرا جو لے کوئی سو راہ ادب سے آپ کا نام
ق
سزا ملے اُسے ہو جاے دفعۃً بیمار

دو نیمہ ہو کے نہال حیات گر جاے
ابھی ہو نبض مین پیدا کشاکش منشار

نم کرم سے یہان تک ہی گہنگی موقوف
کہ لوگ کہتے ہین دیوار کو بھی فردا وار

جلا دیے ہین یہ مُردے کہ پشہ غال کی طرح
ہر ایک گور مین زندے ہین اب ہزار ہزار

وہی ہین خواجۂ ہر ہشت خلد عالم مین
اُنھین کے وصف مین نازل ہوئین کتابین چار

درار پاک پہ ہر ایک صبح ہوتے ہین
طیور گلشن فردوس گرد پھر کے نثار

علوے روضۂ عالی ہی عرش سے بڑھکر
ضیا مین قبۂ عرش ہی چراغ مزار

گرے جو خاک پہ قطرہ تو نجم ثابت ہو
اُڑے ہوا مین جو ذرہ ہو کوکب سیار

پرون سے رہتے ہین جاروب کش ملک صبح
مسیح دامن مریم سے جھاڑتے ہین غبار

درست کیون نہو اُس قصر پاک کا نقشہ
برنگ کعبۂ دل جسکا ہو خدا معمار

بھرا ہی اہل زیارت سے یون روضۂ پاک
کہ جیسے جلوۂ یوسف سے مصر کا بازار

کہون جو طور بجا ہی مگر ہی اتنا فرق
کہ وہ برق تجلی یہان ہی بے اصرار

وہم نظارہ یہ کہتے ہین خود رسول خدا
کہ پردۂ شب معراج ہی یہی دیوار

شرف یہ حق نے دیا روضۂ مقدس کو
کرے جو ایک زیارت کوئی تو حج ہون ہزار

یہین نبی کی زیارت یہین خدا کا ہی حج
چہ خوش بود کہ برآید بیک کرشمہ دو کار

قریب روضۂ اقدس کے جو ہوا مدفون
سند بہشت کی پائی بقید استمرار

وہان عذاب لحد ہی نہ پرسش اعمال
وہان سوال نکیرین ہی نہ رنج فشار

محبت شہ والا ہی مثل کشتی نوح
بلا جسے یہ سفینہ ہی اُسکا بیڑا پار

جہان کو یہ نم فیض سے صفا بخشی
کہ نام کو نہین باقی کسی کے دل مین غبار

یہ اُنکے عدل سے عالم مین ہی حفاظت عام
کہ گرکے پنبہ پہ بنتا ہی پنبہ دانہ شرار

ذرا جو دامن گل چاک ہو گلستان مین
زبان خار سے نکلے صدا سے استغفار

مریض کو نہ ملے خلعت شفا بے حکم
گلے کا ہار رہے روز حشر تک تب حار

شریک ہو نہ اگر آپ کے وقار کا قاف
رہے نہ قاف کو بالائے ارض استقرار

وقیع زخم پڑے اُسکا آسمان پہ اگر
نہ ملتئم ہو کسی طرح مثل چاکِ اناء

سپہرِ مہر کے مانند ماہ و ٹکڑے سے
دمِ وغا ہو وہ انگشتِ احمدِ مختار

ہزار اُسکو نظر آئین دو کا ذکر نہین
نگاہ دیدۂ احول سے ہو اگر وہ دوچار

تمھاری مدح کرون یا امام کیا مقدور
بیان نورِ روحِ قدس کو ہو عجز کا اقرار

کلام سادہ مرا صورتِ سخن تکمیہ
ذلیل و زائد و نامعتبر ہو بے تکرار

کچھ اپنا حال بھی اب تمسے التماس کرون
جو گوشِ دل سے سنین آپ اے بلند وقار

وہ نا قبول ہون آئے نظر جو سایہ مرا
توڑ کے بام پہ چڑھ جائے صورتِ دیوار

گنون گناہ مین اپنے جو لیکے سبحۂ اشک
شمار مین نہ فراغت ہو تا بروزِ شمار

یہ سب ہی راست مگر آپ ہین مرے حامی
ذلیل ہو جو کرے پیچ چرخِ کج رفتار

تمھارے روضۂ اقدس مین اُڑ کے پہونچون مین
زمانہ خاک کرے خاک سے مجھے جو غبار

تمھین سے کام ہی مجھکو کسی سے کام نہین
کہو تو کہدون مین سو گند کھا کے سو سو بار

بارگاہِ خداوندِ عرش و لوح و قلم
جہان کہ احمدِ مختار کُل کے ہین مختار

بصنعِ رب کہ کیے جسنے خلق کُن کہ کر
ملک کرو۔ کرّوبیان و انبیا ہزار ہزار

بصنعتِ ازلی جسنے سیکڑون عالم
بدل کے صورتِ نو ہی بنائے سو سو بار

بابرِ رحمتِ خلاقِ آسمان و زمین
کہ جسکے فیض سے ہی گلشنِ جہان کی بہار

بنارِ قہر کہ جلجائین آسمان سا تون
بسانِ پنبۂ خرمن پڑے جو ایک شرار

بمصطفیٰ کہ ہوئے اُن پہ واشبِ معراج
برنگِ دیدۂ مشتاق سب درِ اسرار

بانبیائے کریم و باولیائے کرام
باتقیائے کبیر و باصفیائے کبار

بصبرِ حضرتِ ایوب و گریۂ یعقوب
کہ ایک بحرِ حقیقت ہی ایک کوہِ وقار

بخون بے سبب سرخپوشِ باغِ بہشت
بپارۂ جگرِ سبز پوشِ شکر گذار

بدردِ ماتمیانِ اسیرِ پنجۂ ظلم
بطوقِ گردنِ بیمارِ منقطع رفتار

بارتفاعِ سما و بامتدادِ زمان
بہ انتشارِ خزان و بہ انبساطِ بہار

باجتماعِ حواس و باستماعِ سخن — باختراعِ نزاع و بانقطاعِ جوار
بانقلابِ زمانہ کہ ایک گردش مین — جلائے مور کے گھر مین چراغ دیدۂ مار
بہ تیرہ بختی جرم و سپید روئی عفو — بہوشیاری مست و بہ غفلتِ ہشیار
بزخم سینۂ بلبل کہ مثلِ زخمِ زبان — نہ چاہیئے آسے مرہم نہ بخیہ ہو درکار
بدودِ شام کہ تیرہ ہی صورتِ گیسو — بشیر صبح کہ صد چاک ہو گریبان وار
بچاکِ سینۂ مہتاب صورتِ بسمل — بزخم ریزی انگشتِ احمدِ مختار
بضبطِ گریۂ غم جس سے استوار ہو کوہ — بظرفِ شرم گنہ جسمین موجزن ہین بحار
بچشمِ اشک نشان و بگوشِ نالہ شنو — بدستِ کارگذار و بپائے آبلہ دار
بہ سخت جانیِ بسمل بزخم ریزیِ تیغ — بہ سرفروشیِ عاشق بہ بے نیازیِ یار
بدلکشائیِ صحن و بہ تنگیِ روزن — بپستیِ بنِ چاہ و بہ رفعتِ دیوار
بہ نکتہ سنجیِ بلبل بعطر بیزیِ گل — بدانہ چینیِ مور و بہ جانگزائیِ مار
بشاہدانِ ستمگارِ آسمان حرکات — بعابدانِ صفاکیشِ جبرئیل آثار
بہ منعمانِ طمع لباسِ ساغر نوش — بصابرانِ شکم خالی و نماز گذار
بداغِ ماتم آوارگانِ وادی و کوہ — بخوابِ راحتِ آسودگانِ شہر و دیار
بہ آبیاریِ جود و بموج خیزیِ بحر — بعطر بیزیِ خلق و بلبلۂ عطار
بقاہ قاہ امیر و بلندیِ اقبال — بآہ آہ فقیر و شکنجۂ ادبار
بہ آہ سرد مریضان لاعلاجِ جنون — بخوے گرم پریِ پیکرانِ گلرخسار
بہ عیب پوشیِ انظار چشمِ قدرشناس — بحرفگیری بر جاے طبعِ نکتہ گذار
بخندہ روئیِ ساغرکشانِ محفلِ وصل — بہ اشک ریزیِ غمدیدگانِ فرقتِ یار
بطاعتِ علما و بسجدۂ صلحا — بہ تربتِ شہدا و بسجدۂ ابرار
کہ راہ اُلفت اگر آپ کی ہو تیغ کی باڑہ — چلون مین سر سے بھکر اُسے رہ ہموار
زبان سے جو کہا ہی وہی کہے جاؤن — جو قتل ہون مین بر رنگِ تعمیرِ شرر بار
جو ٹوٹے شیشۂ دل تو ہی صدا آئے — کہ یا جناب فلک قدر حیدرِ کرار

نہین ہی خوف مجھے مرگ سے کسی صورت — پیادہ آیا ہون جاؤنگا مین یہان سے سوار
جو خوف ہو مرے دل مین شہا تو اتنا ہی — کہ قصر زیست ہی بار گناہ سے مسمار
مگر نہین ہی کوئی خوف کی جگہ ہرگز — شفیع روز قیامت ہو تم خدا غفار
فرار دوست کا یارب ہو روضۂ جنت — لحد عدوے شقی کی شکنجۂ ادبار

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

نہین ملتا ہی کہین ڈھونڈھتے ہین اہل محن — کنج راحت کسی معشوق کا گویا ہی دہن
منقلب ہی یہ زمانہ کہ نہین جاے عجب — ناف آہو مین ہو خون بارہ گر مشک ختن
بیوفا مردم دنیا ہین وفادار کہان — نام رکھا ہی کسی نے حبشی کا روشن
آب در کار ہو عیسی کو اگر وقت عطش — کیا تعجب ہی اگر چشمہ چھپائے سوزن
کسی مردے کو کفن بھی جو میسر آئے — گھر سے ہمراہ جنازے کے چلے دو کفن
پیچ ہر بات مین ہی صورت گیسوے بتان — مثل پیشانی مسمک ہی ہر اک دل مین شکن
خرمی نام ہی جس شے کا وہ گورکا ہی پھول — عیش کہتے ہین جسے لوگ وہ ہی سانپ کا من
قحط روزی سے وہ کانٹے کی طرح خشک ہوئے — پھول سے جنکے زیادہ تھے نزاکت مین بدن
پھول سے کام نہ کانٹے سے تعلق باقی — نہ میسر ہی گریبان نہ کسی کو دامن
جامہ معلوم بجز جامۂ عریان بدنی — پیچ قسمت کا عمامہ ہی قبا داغ بدن
مشک آنسو یہ ہوئے کلفت خاطر کے سبب — آنکھین اب خاک فشان ہین صفت پروین
جادۂ راہ جسے جانتے ہین رہگذری — چاک ہی پنجۂ وحشت سے زمین کا دامن
اہل محنت کو ہی گردش کے سوا کیا حاصل — بند ہین چشم و دہن صورت گاو خرمن
کام مزدور نکلتا نہین اپنون سے یہان — پیاس پیاسون کی بجھائے نہ کبھی آب دہن
مثل شیطان نہ دیا کسکو زمانے نے فریب — کشت آدم کو ہوا دانہ گندم جو زن
سیکڑون شیشۂ ناموس کیے چکنا چور — ایک پیمانہ جو گردون نے دیے سنگ شکن
سانپ موجون کے ہین تالاب مین دریا دریا — مور ہین خرمن دہقان مین بھی خرمن خرمن
نہ تو وہ لالہ و نرگس ہین نہ وہ گل بوٹے — آگئی فصل خزان ہو گئے تاراج چمن

۱۲ سے ۱۲ تک از انجاس

شہرتِ معرکہ آرائی رستم تا چند
تا کجا نامورِ کشور ایران بہمن

ساغرِ زانوئے جمشید ہی ٹکڑے ٹکڑے
زنگ آلودہ سکندر کا ہی آئینۂ تن

نہ سلیمان ہی نہ اب تختِ سلیمان باقی
تخت ہی تخت زمین خلعتِ شاہی ہی کفن

ہی پُر آشوب بہت منزلِ دنیائے دنی
راہ چل دیکھ کے اے رہروِ آوارہ وطن

تیر جوڑے ہوئے دشمن ہین کمین گاہون مین
بھیس بدلے ہوئے رستے مین کھڑے ہین رہزن

چاہ خس پوش ہی ہر ایک قدم چشم براہ
گرگ ہر گام پہ کھولے ہوئے بیٹھا ہی دہن

ہی ستانے کو ترے غولِ بیابان کا چراغ
شمع سمجھا ہی سرِ راہ جسے تو روشن

فکر ہر وقت تجھے افسر و اورنگ کی ہی
موت کہتی ہی کہ تیا ہی تابوت و کفن

موت نزدیک ہی کر سرکشیِ نفس سے خوف
چاہ مین پھینک دے پشت سے تجکو تو سن

پانچ دن زیست کے پانچون ہین وہ ہین العدمین
چار عنصر ہین ترے تن مین وہ چارون دشمن

فکرِ معشوق مین تو تیرے تجسس مین اجل
مرگ پروانے کی ہی زندگیِ شمع لگن

کب تلک سختیِ ایام اٹھائے کوئی
دل ہی پتھر نہ کسی کا نہ کلیجا آہن

شکوۂ گردشِ ایام کہان تک اے دل
جو تنک حوصلہ ہین کرتے ہین ایسے وہ سخن

خار و دامن سے جو الجھین تو ذرا مار نہ دم
دس زبانون پہ ہی خاموش چمن مین سوسن

اہلِ رفعت کو نہین حادثۂ دہر سے کم
برق نے ماہ کا کس روز جلایا خرمن

تو ہی انسان نکرا ندوہ گرفتار ہی کا
طوق کے بوجھ سے قمری کی جھکی کب گردن

چاہیے اور تجھے خندۂ شادی کے لئے
خون سے لبریز اگر صورتِ ساغر ہو دہن

بارِ عصیان کے لیئے چاہیے حمّال ضرور
تیغ کھینچے کوئی قاتل تو جھکا دے گردن

کیا تکلف ہی کیا پاک جو دامن سے غبار
خاک ہو جائینگے اک روز سب اعضاے بدن

مار اندوہ کسی کے دلِ غمگین سے نکال
کہ ملے اُسکے صلے مین تجھے جنت کا چمن

طالبِ حق ہی تو لازم ہی مشقت تجکو
راہِ یوسف مین ہی زندان غم و چاہ و محن

ہو بہا پاس تو لاکھون ہین دریش بہا
سیکڑون دُرِ ثمن چاہیے مقدورِ ثمن

راستبازی کا جو دعویٰ ہی تو سجدہ ہی ضرور
سر سے رکھتا ہی قلم تیغ کے نیچے گردن

منزل دہر مین باقی نہین اب لطف قیام
آشنا دوست تھے جتنے ہوئے آوارہ وطن

بزم کس کام کی صحبت جو احبا کی نہ ہو
دانت گر جائین تو بیکار ہی انسان کا دہن

لطف کیا کیجیے گلزار مین تنہا جو مقیم
دام مین پھنس گئے سب زمزمہ سنجان چمن

ایک دن مین جو گیا گور غریبان کی طرف
نظر آئے مجھے بوسیدہ ہزارون مدفن

دیکھتا کیا ہون کہ سب خسرو اورنگ نشین
بستر خاک پہ پہنے ہوئے سوتے ہین کفن

نہ تمنائے گل و لالہ نہ سودائے بہار
نہ سر ساغر و مینا نہ ہوائے گلشن

بند کاشانہ تاریک مین اک مدت سے
در مین رخنہ ہی نہ دیوار مین کوئی روزن

طائر بد نے وہ تاریک دکھایا کشور
شام غربت ہی جہان روشنی صبح وطن

لوح پیشانی پر نور تر سنگ مزار
ورق چہرۂ نوخط صفحۂ خشت کہن

بعد تکبیر کیا مین نے یہ مردون سے خطاب
کہو کس حال مین ہو عیش ہے تمکو کہ محن

بزم احباب بھی کچھ یاد ہی آواز تو دو
کہو مرغان سحر دام ہی کچھ ذوق چمن

خواب آرام مین ہو تم کہ کھلی ہین آنکھین
گور تاریک تمھین ہاتھ لگی یا روشن

سب ہین بوسیدہ کہ باقی ہی کفن مین کوئی تار
اب بھی قابو مین تمھارے ہی کوئی عضو بدن

کسطرح پرسش اعمال ہوئی کیا گذری
عمل نیک بھی ٹھہرا کوئی ہو گرم سخن

آئی اک قبر سے آواز کہ آہ اے غافل
کیا کہین حال کہ ہی شرم گنہ مہر دہن

خاک نے پہلے محبت سے دبایا ایسا
استخوان چور ہوئے پس گئے اعضاے بدن

بعد اک دم کے کھلی آنکھ تو دیکھا کچھ اور
کہ نکیرین ہین دو گرز لیے شعلہ فگن

نہ کوئی دوست نہ ہمدم نہ برادر نہ رفیق
نہ خموشی مین گذارہ نہ ہمین تاب سخن

دل سے آنے لگی آواز کہ یا شیر خدا
منھ سے بیساختہ گھبرا کے کہا یا ذوالمن

دیکھتی کیا ہین یہ آنکھین کہ چلے آتے ہین
ہم غریبون کی مدد کے لیئے مولاے زمن

خود دیے آکے نکیرین کو حضرت نے جواب
کیا بچایا ہمین آفت سے نہ بے خلق حسن

چاہیئے تجکو نہو وصف سے اُسکے غافل
منھ مین جب تک ہی زبان انجمن افروز سخن

سُنکے یہ بات کیا مین نے قصیدہ موزون
مطلع مہر سے بھی جسکا ہی مطلع روشن

مطلع ثانی

ذات پاک آپ کی وہ بحر ہی یا شاہ زمن — جسمین دو گوہر یکتا ہین حسینؑ اور حسنؑ
آپ کے صدقے مین گردون کو ملی ہی رفعت — نور سے طینت پاک سے خورشید و قمر ہین روشن
مزرع جاہ کو اللہ نے دی وہ رفعت — نسر طائر ہو جو گنجشک چنے دان اُسے ان
ہمزبان محفل اعجاز مین کون آپ کا ہی — آپ ہین تیز زبان حضرت موسےٰ الکن
زور وہ بازوئے پُر زور مین جسکے آگے — نرم مہبہ سے زیادہ ہی تن روئین تن
تم ضعیفون کو اگر رتبۂ عالی بخشو — کیا عجب آنکھ جو عیسےٰ سے ملا لے سوزن
آپ کا نام لیا آنچ نہ آئی مطلق — جگیا طور رہے حضرت موسےٰ ایمن
آب رحمت سے اگر آپ نہ سیراب کرین — ابر سے گرد چنے کچھ صفت پرویزن
ترک کی چرب غذا دین کو رونق بخشی — کیا چراغ رہ اسلام جلا بے روغن
نکہت خلق تمھاری ہی جہان عطر فروش — خندہ زن جائے یوسفؑ پہ ہی چاک دامن
تم نہ آئے تھے مرقع مین جہان کے جب تک — تھین شبیہین مہ و خورشید کی پر بے روغن
حفظ کامل جو تیمون کی حفاظت نہ کرے — پہنے کنجشک یکتا کے صدف بازو ان
راستی آپ کی وہ راہ ہی جسمین آکر — شاخ آہو کی ہوئی راست شتر کی گردن
حور جنت جسے کہتے ہین وہ ہی آپ کی روح — روح سے بھی ہو کہین آپ کا پاکیزہ بدن
وصف رخسار تمھارا جو شب و روز لکھے — کیون نہو جائے خط مشکی گردون روشن
بحر کو گوہر و مرجان دیے دریا دریا — لعل و یاقوت ہر اک کوہ کو معدن معدن
دیکھے دشمن کو جو پیاسا تو پلائے پانی — آپ کی تیغ حسینی مین یہ ہی خلق حسن
ظلم اعدا نے کیا جب سے تمھین گوشہ نشین — چاند سورج کو ہی گردون پہ اسی دن سے گہن
لعل لب ہین لب عیسےٰ کی طرح سے جانبخش — دست پر نور بسان ید بیضا روشن
ہی بجا تمکو اگر مصحف ناطق کہیے — قول رب ہی وہ دہن سے جو نکلتا ہی سخن
ہو سکے وصف سر مو نہ کبھی انسان سے — بہر تقریر زبان ہو جو ہر اک مو سے بدن
جس جگہ محکمہ حکم ہوا آپ کا گرم — ہی ہوا بال سے باریک فلک کی گردن

نہ ہوئی تیرا مالہ ایمن باہم تفضیل ۱۱۲ از فیاض

واہ کیا رعب شجاعت ہو کہ جسکے آگے
شیر کا نشہ و جرأت ابھی ہو جاے ہرن

سرمۂ خاکِ درِ پاک لگائے تو ابھی
ہو سوادِ بصر دیدۂ اعمیٰ روشن

سنگریزہ درِ دولت کا اگر ہاتھ آئے
جوہری پھر کے نہ دیکھے طرفِ دُرِ عدن

وصفِ مولا سے زمین شعر کی لبریز ہوئی
زر احمر کی نکلتی ہے یہاں بھی معدن

آپ کا دستِ کرم وقتِ کرم دریا ہے
آپ کے ابرِ سخاوت سے ہے تازہ گلشن

ایک لبریز گہر ایک ہے فلور سے
جیب ہو غنچۂ گل کی کہ صدف کا دامن

عہد و الامین جو ہو دہشتِ تحریر سے
دستِ مطرب سے رہا کرتا ہے نالان ارغن

جس مکان سے ہو تمھیں نقلِ مکان مدنظر ق کچھ بھی رونق نہ رہے ہو وہ مکان بیتِ حزن

نالہ کش ہو اب عاشق کی طرح سے لبِ بام
صورتِ چشمہ بھر آ ابھی چشمِ روزن

آپ کا وصف کسی وقت ہو بیان کیا مقدور
ہو زبان حضرتِ جبرئیل کے منھ میں اگر

ذکر آجاتا ہے حضرت علی مدحت کا جہاں
بید کی طرح شجاعوں کے لرزتے ہیں بدن

دوش سے کھنچ کے جو آئی کبھی سر پر وہ تیغ
جھک گئی سامنے جلاد فلک کی گردن

لعل پیدا صفتِ دانۂ گندم ہوں دو نیم
ابر آسا جو سرِ کوہ ہو وہ سایہ فگن

ہو گرہ خوف سے بسمل کے گلے میں پکی
بڑھ کے بولے نہ کبھی سامنے اُسکے کوئی رن

بارک اللہ وہ تلوار تمھاری ہے چراغ
جرمِ فولاد سے بھی جسنے نکالا روغن

خوفِ آبِ رخِ شمشیر ہوا یہ غالب
جوشِ امواج ہے دریاے بدن میں جوشن

چشمِ دشمن کو کہاں سیرِ گلستاں کی نصیب
تیغ شاید کہ دکھائے اُسے جوہر کا چمن

ہو وہ زخمی تو نہ مرہم ہے نہ نشتر نہ علاج
زخم اُسکا جو سیے بھی تو سیے تارِ کفن

کبھی دشمن کے لبِ خشک کے تر کرنے کو
چشمہ جاری جو کرے کوہ تو ہو تر دامن

مدعی آپ کا منحوس ہے ایسا کہ اگر ق کشتِ دہقان پہ کسے روز ہو وہ عکس فگن

نالہ کش ہو اثرِ رنج سے خوشے کی زبان
پھونک دے شعلۂ آواز کی بجلی خرمن

یا علی سخت مصیبت میں گرفتار ہوں میں
ہتکڑی ہاتھ میں ہے پاؤں میں ہے بندِ رسن

سینہ جلتا ہوا میرا ہے کہ آتشخانہ
دونوں بہتی ہوئی یہ آنکھیں ہیں یا گنگ و جمن

آسیا وار مرے پاؤن مین لاکھون چکر
دل مین شور اخ ہزارون صفت پرویزن

شاخ در شاخ فسانہ ہی مرے ماتم کا
تیرہ بختی سے ہون مین چشم غزالان خیتن

عیش و آرام مجھے دیکھ کے کرتے ہین گریز
جسطرح شیر کی بو سونگھ کے صحرا مین ہرن

آپ اگر چاہین تو ساری یہ مصیبت ہو دور
آسکے تیغ کا ڈورا نہ قریب گردن

اسقدر دیر مرے کام مین مولا کیا ہی
مجھسا محکوم نہ تم سا کوئی آقائے زمن

دیکھیے چشم عنایت سے تو سب رنج ہون دور
آیئے جلد کہین کلبۂ احزان ہو چمن

جب تلک عرصۂ ہستی مین ہین ہم شب و روز
روے دشمن ہو سیہ قلب محب ہو روشن

در منقبت امام دوم حضرت امام حسن مجتبیٰ علیہ السلام

ہی مگر زخمی گیسوئے چلیپا شانہ
چاک مثل دل عاشق ہی سراپا شانہ

سر چڑھا ہی ترے گیسو کے یہ گستاخ بہت
دانت توڑون گا مرے ہاتھ جو آیا شانہ

اسکو عارض سے ہی نسبت نہ اسے مرگان سے
آئینہ آئینہ آخر کو ہی شانا شانہ

ذکر عاشق کا تو کیا رہ کے ترے پٹون مین
شانہ بنیون سے الجھ پڑتا ہی کیا کیا شانہ

اللہ اللہ رے ترے دست حنائی کا اثر
بڑھ کے ہی پنجۂ مرجان سے بھبھو کا شانہ

کھل گیا عقدہ کہ وہ زلف رسا آپنگی ہاتھ
آپ سے آپ کسی وقت جو بچھڑا شانہ

زینت زلف جو اس سرو کو منظور ہوئی
چوب شمشاد سے گلزار مین ترشا شانہ

کاٹ کھائے اسے گیسو کو لگائے جو ہاتھ
کم نہین ہی دہن مار سے اصلا شانہ

پنجۂ مہر گہن مین نظر آتا ہی سیاہ
آبنوسی یہ تری زلف مین ہی یا شانہ

بال کھولے ہوئے نکلو سر بازار جو تم
کیون نہ شانے سے چھلے وقت تلاطم شانہ

اسقدر بال ہین اسمین کہ نہین اب یہ تمیز
ہی مرا آئینۂ دل کہ تمہارا شانہ

جسکے گیسو کے تعشق مین ہوئے ہم آخر
دم تلقین بھی تو اسنے نہ ہلایا شانہ

واہ رے دبدبۂ حسن کہ اس چوٹی کو
دخل کیا ہاتھ لگائے کوئی الا شانہ

پھر بہت الجھے ہین ہوئے سر شوریدۂ قیس
پھر بنا شاخ سے اے آہوے صحرا شانہ

زلف کی یاد مین نکلا ہو الجھ کر مرا دم
آ کے مرقد پہ چڑھا جائیگی حور ا شانہ

دانت رکھتا ہو بہت تیز مگر کیا مقدور
کھول دے عقدۂ گیسوے چلیپا شانہ

جمع کین ہمنے حسینون کی شبیہین اتنی
کم مصوّر کے مرقع سے نہین کا شانہ

دلِ عاشق کی طرح صاف جو موجون مین ہی پیچ
کہنے گیسو مین کیا ہو لبِ دریا شانہ

صورتین کلکِ تصوّر نے نئی کھینچی ہین
اندنون صفحۂ دل پر مرے نقّاشانہ

ساتھ رخسار کے آئینے کی صورت لکھی
کھنچ چکے گیسوے شبرنگ تو کھینچا شانہ

اے فلک اشک سے یعقوب کی پلکین تر ہون
زلفِ یوسف مین کرے دستِ زلیخا شانہ

عاشقانہ بہت اشعار کیے ثبتِ اسیر
اور تصویر کھنچے اب کوئی نقاشانہ

عہدۂ مدح شہنشاہِ دوعالم بھی اٹھا
متحمل ہو جو اس بوجھ کا تیرا شانہ

کون وہ شاہِ حسن موسیِ عیسیٰ اعجاز
جسکے گیسو مین ہی رشکِ یدِ بیضا شانہ

آئین جس گھر مین وہ مولا نفسِ بادِ بہار
غیرتِ گلشنِ فردوس ہو وہ کاشانہ

زلفِ امواج یمِ جود و سخاوت کے لیے
ہی ہر اک پنجۂ مرجان لبِ دریا شانہ

ملزم وصف معما ہی وہ قلزم جسمین
رسنِ موج نے پیراک کا باندھا شانہ

دشمنون پر بھی عنایت کی جو ہو جاے نظر
ریشِ مجنون مین کرے پنجۂ لیلے شانہ

آپ کے قہر سے ظالم کوئی بچ سکتا ہی
سانپ کا شانۂ ضحاک ہوا کا شانہ

آب آب اُسکے تقربِ عجب سے ہی لعبتِ چین
بالِ گیسو کے ہین موجین تو ہزار ا شانہ

آپ کی تیغ کے لنگر کو سنبھالے کیا دخل
ہو تہمتن کا ابھی جھولی کے جھولا شانہ

آپ کے عہد درع مہد مین تبدیل ہوئی
مطربِ چرخ کی جو وضع تھی عیا شانہ

کچھ تعجّب نہین ہاتھ آئے جو وہ زلفِ سیاہ
دل کو الجھن ہوئی پھر شوق مین پھر کا شانہ

فرش ہوتا ہی جو درکار ترے روضے کو
چاندنی ماہ بچھا جاتا ہی فرّا شانہ

آستین خاک چڑھائے ترے آگے دشمن
تیغ اٹھائی جو کبھی بوجھ سے اترا شانہ

ہی جو دیوانہ ترے سایۂ دیوار کا مہر
پڑھتے ہین سورۂ جن تھام کے عیسیٰ شانہ

ماہ تنہا نہین غربال ترے حیرون سے
سیئہ مہر سے زنبور کا گویا شانہ

ظرف مقصود و کہان بے نظرِ لطفِ جناب — ثنا خسانے کے سوا ہمنے نہ دیکھا شانہ
جنگ مین تحت تری تک بھی نہ ٹھہرے تلوار — آکے جبرئیل نہ تھامین جو تمھارا شانہ
جلوہ گر مہرِ نبوت ہوئی جس کاندھے پر — اُسی شانے کے برابر ہی تمھارا شانہ
نہ سُنا ہمنے نہ دیکھا کبھی ایسا بازو — نہ ہوا ہوگا نہ ہوگا کبھی ایسا شانہ
کبھی مسجد مین دمِ سجدہ جو سر کی چادر — مثلِ قرآن لبِ محراب نے چوما شانہ
یا امامِ دو جہان سخت مصیبت مین ہون مین — قید خانے سے بھی بدتر ہی مرا کاشانہ
رسنِ ظلم سے اس چرخ جفاکیش نے آہ — کس کے ایسا مرا باندھا کہ نہ کھولا شانہ
اتنی امید ہی کانپین گے قیامت مین جو پاؤن — تھام لیجے گا ذرا ہاتھ سے میرا شانہ
رہے جب تک کہ حنا اور حیا مین تجنیس — جب تلک وقت رقم ایک ہی سایا شانہ
سیدی اُسے حاصل ہوا سے زخم نصیب — آئینہ روئے محب ہو دلِ اعدا شانہ

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السّلام

لیگئی عرش پہ اک دن جو مجھے طبع رسا — آنکھین روشن ہوئین وہ نور کا عالم دیکھا
فرش تسلیم و رضا کا تو حیا کے پردے — جابجا نصب وہان آئینۂ صدق و صفا
جابجا قمقمۂ نور الٰہی روشن — طور پر جیسے عیان بُرقِ تجلی کی ضیا
وان ٹھہر کر نگہِ شوق جو آگے کو بڑھی — دُور تک تھا عجب اک جلوۂ انوارِ خدا
وہی فانوس وہی شمع وہی شعلۂ شمع — ایک ہی ایک فقط معنیٔ ہو جلوہ نما
نورِ وحدت کا عیان دَور دوئی کا زائل — شمع فانوس سے نے شمع سے فانوس جُدا
شیشۂ توحید کے لبریز مئے عرفان سے — بادہ کش اُس مئے پُرزور کے ارباب صفا
طرفہ وحدت کا چمن پھول گل بکر نگی — طائرِ صدق جہان حد سے سوا نغمہ سرا
شاخ ہر نخل مین از بہر حیات ابدی — جسطرف دیکھیے نہرون مین رواں آبِ بقا
گل وہی غنچہ وہی لالہ وہی سرو وہی — رنگ و بو ایک تو اُس باغ مین ایک آب و ہوا
سرنگون سجدۂ طاعت مین وہان کے ساکن — کہین تکبیر کے نعرے کہین تسبیح خدا

فکر کا شوق یہانتک کہ زبان موے بدن ذوق سجدے کا یہانتک کہ جبین سرتاپا
جز خدا اور کسی سے انھین کچھ کام نہین پوچھو سرمایہ جو انکا تو فقط استغنا
جتنے ہین تخت نشین انکے کرم کے محتاج جتنے سلطان ہین وہ انکے در دولت کے گدا
پتلیان آنکھون مین سرمانِ رضا کی نہرین نقش ہر دل پہ نگینے کی طرح نام خدا
جاکے اس بزم کو دیکھا تو ہوا دل روشن دیدۂ دل مین ہوا نورِ بصیرت پیدا
دل ہوا آئینۂ حیرت سے تو آیا یہ خیال اللہ اللہ یہ مکان کون مکین ہی اسکا
آئی آواز کہ اس گھر کا وہی ہی مالک نام جسکا ہو سرِ عرش رقم نام خدا
آنکھ اٹھائی تو پڑی نام محمدؐ پہ نظر دفعتہً دل نے کہا صلِّ علیٰ صلِّ علےٰ
دوسرا فاطمہؑ کا نام مبارک مرقوم نقطۂ فا نہین اک مردمکِ چشم وفا
تیسرا نام علیؑ ابن ابیطالب کا واہ کیا نام کہ ہمنام علی اعلےٰ
نام چارم حسنؑ سبز قبا کا تحریر جسکے نظارے سے آنکھون مین بڑھے نور و ضیا
نام پنجم تھا حسین ابن علی کا مسطور خود بخود جسکے نظارے سے ہوا اک جوش بپا
دل مین آیا یہ تصور کہ خدا خیر کرے نہین معلوم کہ اس نام مین تاثیر ہی کیا
حرف حا سے ہی عجب طرح کی حسرت حاصل دل مین ہوتی ہی تپِ غم سے حرارت پیدا
سین دندان سے ہی اک ارہ پی نخلِ سرور سلب ہی طاقتِ دل ضعفِ بدن سرتاپا
حرف یا سے ہی عجب یاس کا عالم دل پر ہی دمِ نالہ کشی نون یہ دیتا ہی ندا
دردِ دل درد جگر خشک ہین لب چشم ہی تر حال ابتر ہی یہ کیا حال ہی اے بار خدا
ناگہان ہاتفِ غیبی نے کہا او غافل جسکا یہ نام ہی وہ شاہ ہی شاہِ شہدا
سبط احمد ہی یہ احمد کے وصی کا فرزند کشتۂ خنجرِ بیداد غریب الغربا
اسکی خاطر سے کیا خلق خدا نے سب کو یہ ہوا خلق تو مخلوق ہوئے ارض و سما
مغفرت اس پہ ہی موقوف گنہگارون کی باعثِ بخشش امت ہی یہ مذبوحِ قفا
ذات پاک اسکی نتیجہ ہی خدا شاہد ہی دونون عالم جو یہ دو جملے ہین صغرا کبرا
جسم پر قطع شہادت کا ازل سے جامہ ہوا اسی سر کے لیے تاجِ شہادت زیبا

لوحِ محفوظ جبین مصحفِ رب چہرہ صاف — دہنِ پاک شگافِ قلمِ صُنعِ خدا
ایک ایمان کی سند ایک شفاعت کی سند — دونون عالم کے لیے دونون یہ گیسوے رسا
چشم وہ چشم کہ جمین ہی مئے اُلفتِ حق — جسمین ہی بادۂ وحدت وہ صراحی سا گلا
شبِ معراج جو احمد سے ہوا ہی وعدہ — زیرِ شمشیر وہ میدان مین کریگا یہ ادا
شوق قاتل مین اُچھلتی ہین رگین گردن کی — ہی یہ آبِ دمِ شمشیر کا مشتاق گلا
گھر جلے خیمہ لٹے قتل ہون احباب و عزیز — وہی منظور ہی اسکو جو ہماری ہی رضا
مرتے دم خلقِ بریدہ سے یہ دیگا آواز — آج حق مجھسے ہوا خالقِ عالم کا ادا
پیاس وہ پیاس جو آئے لبِ دریا مذکور — جاکے صحرا مین رہے چھوڑ کے ماہی دریا
بھوک وہ بھوک تصور بھی جو لائین دل مین — سینۂ آدم کا ابھی چاک ہو گندم آسا
ہمنے بھی اسکے عوض دی ہی اسے شاہی دین — نارِ و فردوس کا مختار ہی یہ روزِ جزا
جسکو چاہے یہ اُسے داخلِ فردوس کرے — داخلِ نار عدو ہونگے یہ پائینگے سزا
سُنکے یہ بات نہایت ہوئی رقت طاری — ساحتِ عرش کو رو رو کے بنایا دریا
دل بیتاب ہوا چھوٹ گیا دامنِ ضبط — پنجۂ غم سے ہوا پیرہنِ صبر قبا
آئی آواز کہ لے عفو ہوئے تیرے گناہ — سادہ ہی نامۂ اعمال ترا سرتاپا
چاہیے یہ کہ کرے نظمِ قصیدہ اب تو — اُسکی تعریف مین تا اور بھی راضی ہو خدا
عین رقت مین ہوا جوش یکایک دل کو — آپ سے آپ یہ مطلع مرے دل سے نکلا

مطلعِ ثانی

اے خوشا چہرۂ پاک آئینۂ نورِ خدا — جسم پروردۂ آغوشِ رسولِ دوسرا
مہد جنبان رہے جبریلِ امین طفلی مین — عید کو حق نے کیا حلۂ فردوس عطا
سرِ قبرستان تلک آنے بھی نہ پائے انسو — بچہ آہو کا عنایت سے خدا نے بھیجا
پر سے جبریل نے وہ ٹکڑے کیا آکے گہر — خلق پر رتبۂ سبطین ہوتا جلوہ نما
کیا محبت تھی عجب خاطرِ شبیر تھی واہ — اونٹ مسجد مین بنے حضرتِ محبوبِ خدا

جب کہا اُسنے کہ ہوتی ہی زمام اُشتر کی
ہاتھ مین اُسکے دئے آپ نے گیسوے رسا

پھر ہوا بانگ شتر کا جو نواسا طالب
آپ دینے لگے بیساختہ عف عف کی صدا

جبرئیلؑ آئے وہین حکم خدا سے سرِ خاک
عرض کی ختم رسل سے کہ بس اے شاہ ہدیٰ

تیسری بار اگر منھ سے کہو گے العف
سرد ہو جائیگی سب نارِ جہنم بخدا

پہونچے کیا مرغ خرد بامِ ثنا تک اُسکے
جسکی خاطر سے پر و بال ہون فطرس کو عطا

دی جو فرزند کو تعلیم صلے مین اُسکے
موتیون سے دہن اُس شہ نے معلم کا بھرا

قحط موقوف ہوا لگ گئی پانی کی جھڑی
باعثِ زندگیِ خلق ہوئی اُنکی دعا

آپ پیاسے تھے تلاطم مین مگر وقتِ اخیر
جا کے طوفان مین کیا کشتی تاجر کو رہا

کیا شجاعت تھی نہ تھا پشت پہ ہرگز کوئی زخم
چور ہر چند تھا زخمون سے بدن سر تا پا

اُسطرف تیر برستے تھے اِدھر تلوارین
کیا نماز آپ نے کی مین تلاطم مین ادا

پڑھ کے قرآن مسلمان کیے کتنے کافر
سر رہا نیزۂ خولی پہ بھی اعجاز نما

حضرتِ نوح کا رتبہ ہی اُنھین بھی حاصل
ناخدا کشتیِ اسلام کے وہ ہین بخدا

کیا عنایت ہی کسی نے جو کیا اُنسے سوال
مال کیا مال ہی کی دولت کونین عطا

اُس سخی کا نہ اگر ابرِ سخاوت برسے
ایک دانہ بھی زمین سے نہ کرے نشو و نما

رشکِ افلاک زمین جلوہ گہِ مولا کی
غیرتِ پنجۂ خورشید وہ نقشِ کفِ پا

دشمنِ شاہ ہی اللہ و نبی کا دشمن
جو پھرا اُنسے وہ اللہ و پیمبر سے پھرا

زورِ بازوے مبارک کا کرے کیا کوئی ذکر
یہ چلی تیغ کہ چھالون سے ہوئے آبلہ پا

تن سے سر کرتی ہی اسطرح وہ شمشیرِ قلم
نخل سے برگ خزان جیسے اُڑاتی ہی ہوا

روحین اسطرح نکلتی ہین تنِ اعدا سے
جسطرح دام سے ہون مرغ گرفتار رہا

آگے آگے سرِ کفار پہ جاتی تھی وہ تیغ
پیچھے پیچھے صفتِ سایہ پہونچتی تھی قضا

آپ منظور ہوئی اپنی شہادت شہ کو
ورنہ کافی تھی پیِ غارتِ کفار دعا

نوبتِ نیزہ و شمشیر نہ آتی دمِ جنگ
تیغ انگشت سے ہوتے سرِ کفار جدا

صادق القول ہی ایسا بھی زمانے مین کوئی
سرد یا منھ سے جو حضرت نے کہا تھا وہ کیا

واہ یہ صبر کے معنے ہین یہ تسلیم کا حق — زخم کھا کھا کے کہا شکر خدا شکر خدا
یہ عنایت نہین ہوتی یہ مروت ہی کہان — زیر شمشیر بھی کی بخشش اُمت کی دعا
خون سے ریش مبارک ہوئی تر جاے خضاب — دشت غربت مین میسر تھا نہ وسمہ نہ حنا
تھے وہ پیاسے کہ ذرا بھی جو اشارہ کرتے — قطرہ زن زیر قدم دوڑ کے آتا دریا
بھوک کا صدمہ اُٹھانا جو نہوتا منظور — بھیجتا انکو طبق نعمت جنت کے خدا
کی ادا تیغ کی محراب کے نیچے طاعت — منہ رہا کعبے کی جانب صفت قبلہ نما
خاتمہ پنجتن پاک کا تھا امر عظیم — خون شبیر کا تھا خون رسول دوسرا
درمیان مین جو نہ ہوتا قدم زین عباد — نہ ٹھہرتے کبھی چودہ طبق ارض وسما
شفق اسکو نہ کہو ہی جو عیان شام وسحر — آج تک چرخ پہ ہی سرخی خون شہدا
آشیان چھوڑ کے راہی ہوئے مقتل مین طیور — ہدہد و فاختہ و بلبل و طاؤس و ہما
سر سے پانک نظر آتے تھے تن اقدس پر — زخم تیر و تبر و نیزہ و شمشیر جفا
سرو قد صورت گل ہو گئے آلودہ خون — تھی عجب رن مین بہار چمن شیر خدا
حر تھا بیگانہ زیادہ تھا مگر اپنون سے — خون مین خون ہوا خاک ہوئی خاک شفا
سر کٹا خیمہ لٹا قتل ہوئے ذبح ہوئے — سر بسر لوک سنان اونٹ پہ سب آل عبا
دیکھا جاتا تھا نہ سجاد سے ابکہ یہ حال — آرزو تھی یہ انھین کاش مین ہوتا اعمی
کہتے تھے اہل حرم پیاس کی شدت ہی کمال — لیچلو شام کی جانب ہمین دریا در یا
سر کھلے تھے جو حرم اشتر عریان پہ سوار — فاطمہ سایہ دامن سے اُڑھاتی تھی ردا
ایک تو حضرت سجاد کو تھی بیماری — دوسرے طوق گرانبار رسن لاغر کا گلا
کھینچتے جاتے تھے اونٹون کی رسن صحرا مین — تھے وہ پابند رسن ہاتھ جو تھے عقدہ کشا
کربلا سے طرف شام غم انجام اسیر — کس مصیبت سے انھین لیگئے وہ اہل جفا
قدم شاہ شہیدان پہ فدا کرتا سر — رہگئی دل مین یہ حسرت کہ وہان مین نہوا
التماس اسی شہ کونین یہ کرتا ہی غلام — ہو چکا سیر مین اب کوئی نہین حرص و ہوا
آپ اب مجکو کرین روضہ اقدس پہ طلب — تا پس مرگ ہو یہ خاک نجس خاک شفا

کیجے اللہ سے توفیق مجھے دے ایسی — کہ کبھی دل نہو مائل طرفِ جرم و خطا
تا دمِ مرگ رہون آپ کے روضہ مین مقیم — آپ کے صدقے سے ہو خاتمہ بالخیر مرا

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

گرمی کے ہین یہ روز کڑی ہو کمال دھوپ — آنکھین دکھا رہی ہو غضب اپنے سال دھوپ
گرد و غبار رہین ہو زمانہ اٹا ہوا — کیا کیا دلون کو دیتی ہو داغِ ملال دھوپ
جلا دیجو کہ یہ کوئی قاتل ہو کون ہو — بے تیغ کر رہی ہو جو سب کو حلال دھوپ
ایسی طپش سے اہل جہان ہین ڈرے ہوئے — سائے کو بھی یہ کرنے لگے ہین خیال دھوپ
کب تک اٹھائے خلق بلا کو کی سختیان — اک دن ذرا تو نرم ہو اے ذوالجلال دھوپ
بچ جائے اڑ کے طائر آرام کس جگہ — سارے جہان مین جو بچھائے ہو جال دھوپ
کیا خاک پہ برستے ہین انگارے چرخ سے — آفت کی پڑ رہی ہو علے الاتصال دھوپ
خورشید اور ہو کہ زمانہ بدل گیا — ایسی تو لا اگہ نہ تھی پچھلے سال دھوپ
فرطِ طپش سے آدمیون کا ہو ذکر کیا — کالے ہوئے ہین دشت مین کھا کر غزال دھوپ
ہیزم کی طرح خشک ہین خود سوزِ غم سے لوگ — ڈر ہو نہ اب جلا کے بنائے زغال دھوپ
ہم کہہ رہے ہین کم ہو یہ بڑھتی ہو اور روز — سن سن کے ٹالتی ہو ہمارا سوال دھوپ
ایسی جو سخت دل ہو تو پروا ہو کیا ہمکو — کب سختیون سے ڈرتے ہین ہم کیا ہو مال دھوپ
شکوے کرینگے اس سے جو ہو حاکمِ فلک — کسطرح دیکھین ہوتی ہو اب جی کا کال دھوپ
خورشیدِ آسمان و زمین نورِ مشرقین — وہ حکم دے تو زرد بھی ہو جاے لال دھوپ
پروردہ کنارِ رسولِ خدا حسینؑ — جسنے کہ زخمی ہو کے اٹھائی کمال دھوپ
غصے سے رخ جو گرم کرے وہ یہ نرم ہو — روے زمین پہ پھر تو رہے خال خال دھوپ
کیا روز و شب ہین روضۂ پرنور مین جہان — یکتا ہو چاندنی تو عدیم المثال دھوپ
پرنور ہو وہ شمسۂ ایوان کے نور سے — پھیلی ہو شرق و غرب جنوب و شمال دھوپ
چھایا ہو ظالمون پہ یہ رعب اسکے عدل کا — چھپکے جو شیشہ جل کے ہو سایہ مثال دھوپ
کیا عدل ہو کہ مہر کو ہو پانچ دن خسوف — ق ڈالے حواس خمسہ مین گر اختلال دھوپ

ہین یہ قوی ضعیف کہ کہتی ہی چاندنی
مین بھی ہون پات پات جو ہی ڈال ڈال دھوپ

آرام زایرون کو ہی ہر طرح راہ مین
ق مقدور ہی کہ آنسے کرے کوئی چال دھوپ

ایذا کا ذکر کیا ہی کہ بن بن کے چھتریان
ہر رہگذر مین روک رہے ہین نہال دھوپ

پہونچے جو زائرون کو ذرا رنج راہ مین
ق کاٹا ہو غم سے سوکھ کے مثل ہلال دھوپ

روے زمین پہ پانی کی چادر ہو سربسر
لائے یہان تلک عرق انفعال دھوپ

طوبیٰ سے کم نہین جو شجر کربلا کا ہی
ہوتی ہی ہر نہال پہ پڑکر نہال دھوپ

روضہ مین جلکے مین بھی بچون چاندنی کی طرح
ق فراشون سے یہ رکھتی ہی ہر دم سوال دھوپ

ذرہ نہ ہو سکے کبھی پیوند آفتاب
بیفایدہ ہی طالب امر محال دھوپ

روزن کا ہو ذریعہ تو شاید کہ پاے دخل
اک وقت دو گھڑی نہ علی الاتصال دھوپ

ہر روز در پہ صبح سے تا شام آڑی رہے
دیکھے تو ایسی دل سے ہو محو جمال دھوپ

دشمن سیاہ رو ہی کہان دل مین اسکے نور
ظلمات کی زمین پہ ہی خواب خیال دھوپ

افسوس ہی کہ خیمے مین بیٹھے ہون امتی
ق اور کربلا مین کھاے پیمبر کی آل دھوپ

حیران ہون سمٹ کے نہ سورج کبھی بنی
ماہ نبی کے فرق پہ روز قتال دھوپ

کیا قہر کی جگہ ہی کہ بھوکے ہون میہمان
کھاے کوئی انھین فلک بے خصال دھوپ

کھا کھا کے زخم کرتے تھے شکر خدا امام
شدت کی پیاس تھی تو کڑی تھی کمال دھوپ

بھنتا تھا کوئی دانہ جو گرتا تھا خاک پر
کہتے ہین تھی یہ تیز دم انتقال دھوپ

سایہ کرین طیور نہ کیون کر کے لاش پہ
کھاے شفیع روز جزا کا جو لال دھوپ

حضرت کے ظل امن مین تھی روز معرکہ
ہوتی سیاہ شام سے کیا پایمال دھوپ

شاہانگاہ مہر کہ اب عمر ہی مری
نزدیک شام ہوتی ہی جیسے نڈھال دھوپ

کیسا فروغ گور کی ظلمت ہی بیخس چشم
نزدیک ہی کہ سایہ کرے پایمال دھوپ

مجکو اسی کے سایہ رحمت مین دے جگہ
محشر کے دن کڑی ہو جب اے ذوالجلال دھوپ

صدقہ حسین امام کا ایذا سے بچ رہون
لاغر بہت ہون بال کی کھینچے نہ کھال دھوپ

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

راہ جنت کی پس مرگ مین بھولون کیونکر
خضر و الیاس سے بارہ ہون جو میرے رہبر

تہ محمد دو حسن چار علی موسے ایک
ایک حسین ابن علی ایک جناب جعفر

ناخدا ایسے جو ہون کیون نہو کشتی بخوف
ایک دو ہاتھ مین بے شبہہ دھرے ہی اودھر

غم ہی منجدھار مین کیا اسکو تلاطم کیا
خود بخود زیر و زبر ہو کے جو معبر معبر

رہزنان عمل زشت سے کیا خوف کہ ہی
اعتقادات صحیحہ کا جلو مین لشکر

دل پر سوز مین ہی الفت مولا کا جو داغ
اسی سورج سے ہی آفت کی شب تار سحر

یا علی ہوگا جو ہونٹون سے برابر جاری
شرم آئیگی خدا کو کہ کرے زیر و زبر

دوست ہی دوست ایسے کہے ہین جتنے ہین ملک
کیا نہ لینگے وہ مصیبت مین محبون کی خبر

ز غفر غفر کی صدا نعرۂ ارحم ارحم
ہوگا ہر ایک ملک پیش خدا سے داور

متفق ہو کے ترحم جو پکارینگے یہ سب
حشر مین کوئی زبان کیا نہ دکھائیگی اثر

انبیا بھی یہ تضرع یہ کہین گے یارب
دوست حیدر کا یہ ہی رحم کی اسپر ہو نظر

اور تو اور ہین بخشش کو ائمہ کیا کم
جنمین ایک ایک معظم ہی شفیع محشر

دہن شیر سے سلمان کو بچایا کہ نہین
کیا بچائینگے جہنم سے نہ مجکو صیدر

بخشوائینگے وہ جب تک کہ نہ مجھ عاصی کو
فاطمہ ہاتھ سے چھوڑینگی نہ دامان پدر

رحم کھائینگے محمد جو کہے گی زہرا
یہ فدائی مرے بیٹون کا ہی یا پیغمبر

کیا دبائیگی سیاہی شب تربت کی مجھے
صبح کر دیگا نہ خورشید صفت داغ جگر

جزو تن ہی یہ محبت جو زمین دیگی فشار
استخوانون سے صدا آئیگی حیدر حیدر

گرز اٹھائینگے مگر کوئی لگا سکتے ہین یہ
کیا روکینگے نکیرین کو بشیر و نذیر

ہر طرح فیض ائمہ سے ہی مومن کی نجات
حق بھی ہی کہ احادیث سے پائی ہی خبر

یہ جو کرتا ہون مین دعوی کوئی سمجھے نہ غلط
کس شہنشاہ سرافراز کا ہون دست نگر

ولی و ابن ولی راز خفی اس سے جلی
جان زہرا و علی سبط رسول اکبر

منتخب خلقتِ کونین ہین ہی ایک حسین — متفق اسمین ہین حور و ملک و جن و بشر
دستِ اسلام سے ہو کفر کی کیونکر شکست — تیغ جب مہرِ خدا مہرِ نبوت ہو سپر
کشتیِ دینِ نبی کا تھا کہان تھل بیڑا — ان شہیدون کی شہادت جو نہوتی لنگر
ایسے ہوتے ہین کہان صاحبِ تسلیم و رضا — جن پہ نازان ہو خدا فخر کرین پیغمبر
ابتلا مین یہ ہوئی آپ سے ثابت قدمی — انبیا جتنے ہین حیران ہین فرشتے ششدر
کس خوشی سے شہِ مظلوم نے کی مہر اس پر — خون کا حضرتِ جبریل جو لائے محضر
بخششِ امتِ عاصی کا جو تھا بارِ گران — آپ نے حلق بریدہ سے اٹھایا بے سر
فی الحقیقت ہی یہ خون پنجتن پاک کا خون — تیغ خیبر پہ چلی قتل ہوئے پیغمبر
صادق القول اسے کہتے ہین سبحان اللہ — واہ کیا منھ سے جو نکلا تھا نہ بدلے تیور
پاسِ دین سے نہوئی بیعتِ فاسق منظور — گھر لٹا گو کہ چلا خشک گلے پر خنجر
ہی روایت کہ ہوا اسلام کا حاکم جو یزید — ہر طرف پھیل گیا عرصۂ آفاق مین شر
اسقدر آلِ محمد کا ہوا تشنہ خون — کہ نہ پایا کہین فرزندِ پیمبر نے مفر
ہو کے مجبور جو یثرب سے کیا آپ نے کوچ — آلِ ہاشم مین ہوئی تازہ قیامت گھر گھر
اقربا جتنے تھے ہمراہ چلے سب زن و مرد — رہگئی گھر مین فقط ایک مریضہ دختر
چین کعبہ مین بھی آکر نہ ملا حضرت کو — خوف اسکا تھا کہ مقتل نہو اللہ کا گھر
کربلا مین جو پسِ قطع منازل پہونچے — کوفہ و شام سے آنے لگے پیہم لشکر
کل ادھر لشکرِ حضرت مین ۷۲ تھے جوان — فوجِ اعدا کی یہ کثرت کہ کئی لاکھ اُدھر
ہفتمِ ماہِ محرم سے ہوا پانی بند — دن تھے گرمی کے جلے پیاس سے پیاسون کے جگر
روزِ عاشور بہر طور لڑائی ٹھہری — نہ ہوا جنگ سے فرزندِ پیمبر کو مفر
صبح تک سب کو رہا شغل نماز و تسبیح — کی عبادات خدا مین شبِ عاشور بسر
آرزومند شہادت تھے یہ شہ کے رفقا — رات بھر لب پہ صدا مین تھین کہ ہو جلد سحر
صبح ہوتے ہی بجا طبل و نقارے اعدا مین — تھنک گیا صور نشان آئے قیامت کا نفر
اسطرف شاہ نے آراستہ کی فوجِ قلیل — سیکڑون کوس پڑی فوجِ مخالف کی اُدھر

دوشِ عباس علمدار پہ لشکر کا علم
جس سے اعدا کے نشانون کے جھکے جاتے تھے سر

اولیا آئے نبی آئے ملک آئے فلک
فوج آہو کی ہوئی جمع جنون کا لشکر

کی مدد ایک کی پر سبط نبی نے نہ قبول
تکیہ اللہ پہ تھا فضل پہ حضرت کی نظر

کیسے کیسے تھے جری آپ کے ہمراہ رفیق
کون رکھتا ہی یہ جرأت یہ شجاعت یہ جگر

ایسے انصار نبی کے تھے نہ انصارِ علی
خود یہ فرماتے تھے اُس روز شہِ جن و بشر

ایک اُنمین تھے حبیب ابن مظاہر نامی
عین پیری مین جوانی کے دکھائے جوہر

تلک آئی تھین جو آنکھون پر آٹھائین پلکین
چست کی کس کے کمر بند سے خم گشتہ کمر

ضعف پیری مین کیا زور شجاعت وہ عیان
کہ ہوئے سیکڑون نامرد تہ تیغ دو سر

وہب کلبی کو ہوا شوقِ شہادت ایسا
کہ رہی گھر کی نہ زوجہ کی نہ مادر کی خبر

جب تلک سر نہ کیا سبط پیمبر پہ نثار
عرصۂ جنگ مین کھولی نہ بہادر نے کمر

کون تھا حر کدھر آیا تھا کہان سے کس سمت
کیا ارادہ تھا انکا کون سی تھی پیش نظر

فیضِ حق بندۂ عین دے جسے توفیق خدا
ذرّہ خورشید بنے قطرہ ہو دم بھر مین گہر

پھر گئی باگ جہنم سے چلا جانبِ خلد
باندھ کر ہاتھ جھکایا قدم شاہ پہ سر

کرم شاہ تو دیکھو کہ دیا کیا رتبہ
پہلے سردے کے شہیدون مین ہوا سرفہرست

فاطمہ کا جو بندھا حرم گلو پر رومال
پاکے خلعت طرفِ خلد کیا عزم سفر

اسی زہے فیض کہ قربان ہو غلام حبشی
بوے مشک آئے مبارک زخم سے چہرہ ہو قمر

بھیجین رو رو کے زیارت مین امام اُس سالار
سچ ہی اچھون کی غلامی مین یہ ہوتا ہی اثر

رفقا ایک طرف کیسے تھے حضرت کے عزیز
فرد تھا دفترِ کونین مین اک ایک بشر

قاسم ابن حسن حضرتِ عباس علی
صاحبِ خلق حسن یہ وہ نشان حیدر

علم شاہ جو پایا تو ہوئے یہ ممتاز
ملگیا مرتبہ حمزہ و اوج جعفر

علی اکبر کا وہ عالم کہ نبی کا ہمشکل
انتخابِ قلمِ صنع خدا ہے اکبر

ہیزدہ سالہ جوان حسن مین یوسف سے سوا
وہ مہ مصر مدینے مین یہ مہر انور

دو پسر حضرتِ مسلم کے تو دو زینب کے
چرخ پر ایک زمین پر یہ عیان چار قمر

کہتے تھے تول کے تیغین پسرانِ مسلم
لینگے اب کوفیون سے ہم عوضِ خونِ پدر

دیکھکر شاہِ اولوالعزم شگفتہ یہ چمن
اشک بھر لاتے تھے آنکھون مین مژہ کرتے تھے تر

دل مین کچھ سوچ کے کس یاس سے کرتے تھے امام
کبھی عباسؑ کی جانب کبھی اکبرؑ پہ نظر

پوچھتا تھا جو سبب کوئی یہ کہتے تھے امام
کچھ اسی وقت سے ہی درد دل و درد کمر

یہ تو سب ایک طرف ہمتِ نسوان دیکھو
اپنے بیٹون سے یہ فرماتی تھی بنتِ حیدر

آج مامون پہ کروگے نہ اگر سر کو فدا
دودھ بخشیگی نہ تمکو یہ تمھاری مادر

تمکو پالا تھا اسی دن کے لیے نازون سے
کہ لڑو خون مین یہ چاند سے رخسارہون تر

واہ اے دل کوئی بانو کا کلیجا دیکھے
ایسے فرزند سے مان ایسی کرے قطع نظر

علی اکبرؑ کو یہ تیغیب کہ اے شیرِ جوان
آج پروانہ ہو شمعِ نبیؐ پر جا کر

گفتگو مادرِ قاسمؑ کی یہی قاسمؑ سے
جلد ہو فدیہ شبیرؑ پہ خوش ہون شبرؑ

تھام کر حضرتِ عباسؑ علی کا دامن
گفتگو زوجۂ عباسؑ کی با دیدۂ تر

آبرو میری ہی زہراؑ کے حضور آپ کے ہاتھ
آگے بانو کے نہ جھکے کہین لونڈی کی نظر

الغرض رن مین ہوا معرکۂ رزم جو گرم
تیر مارا پسرِ سعد نے بیخوف و خطر

پھر یہ تیرون کی ہوئی فوج عدو سے بوچھار
کہ گئے توڑ کے خیمون کو کئی تیر گذر

زخمی ہوکر ہوئے کتنے رفقاء کے شہید
کہین غربال تھا سینہ کہین تودہ تھا جگر

تھا عجب قافلہ جو باغِ جہان سے گذرا
صورتِ قافلۂ بوئے گل و بادِ سحر

تاب آئی نہ شجاعون کو یہ کی شاہ سے عرض
اب ہی کیا حکم شرارت پہ ہین یہ بانیِ شر

کھودڈالی ہی بنا دین کی دنیا کے لیے
شرم ہی انکو پیمبرؐ سے نہ اللہ کا ڈر

بارشِ تیر سے کام آچکے کتنے رفقا
ہین مبارز طلب اعدا بڑھے آتے ہین ادھر

دیکھکر یاس سے گردون کی طرف شہ نے کہا
شکر ہی شکر ہی جو مرضیِ ربِ اکبر

الغرض حرؑ و لاور سے ہوئی جنگ شروع
باری باری ہوئے رخصت رفقاؑ و یاور

جاکے اک ایک یہ لاکھون سے ہزاروں سے لڑا
کھل گئے تیغ علی کے سرِ میدان جوہر

پھیر لین اہلِ جنان کیون نہ جہان سے آنکھین
سامنے گلشنِ فردوس جب آتا ہو نظر

بھوک مین کھاتے تھے لبِ تشنہ سے پھل جنون کے
خشک سالی مین کوئی جیسے تر و تازہ ثمر

دیکھتے تھے جو چمکتی ہوئی عمریان تیغین
موجزن پیاس مین دریا انھین آتا تھا نظر

تیغ پر تیغ برستی تھی خدنگون پہ خدنگ
کیا بہادر تھے کہ ہوتے تھے نہ میلے تیور

کرتی تھی یون سرِ اعدا کو قلم تیغ انکی
جیسے گرتے ہین کسی نخل سے آندھی مین ثمر

برقِ خرمن ہوئی جس پھول پہ چمکی وہ تیغ
پڑ گئی سر پہ تو دو ٹکڑے کیا تا بہ کمر

کی دمِ معرکہ اک ایک جری نے یون جنگ
احد و بدر مین جسطرح لڑے تھے حیدر

تیغ بازی سے شجاعون کی دمِ خونریزی
ملک الموت یہ چلاتے تھے ہو کر شش در

دیکھ تیزی نہ کر ای تیغ ذرا آہستہ
اسطرف سے مجھے فرصت ہو تو اون مین ادھر

آگئی دامنِ شمشیر کی جس سمت ہوا
پھیل کر خون کی چادر نے بلائی چادر

نیزہ بازون کے پرے تیغزنون کا بلوہ
ہو کے مجروح رفیقانِ حسین ابن علی

لاش ہر ایک کی میدان سے اٹھا لاتے تھے شاہ
درِ دولت یہ تھا ہر مرتبہ برپا محشر

بعد انصار عزیزون کی جو باری آئی
کس شجاعت سے لڑے حضرتِ مسلم کے پسر

دو پسر حضرتِ زینب کے جو تھے صاحبِ حسن
فلکِ عزت و تکریم کے خورشید و قمر

سن مین چھوٹے تھے مگر جرأت و ہمت مین بڑے
رکھ دیا بہر اجازت قدمِ شاہ پہ سر

گو کہ تھی شاق بہت شاہ پہ فرقت انکی
پر کرین کیا کہ نہ تھا غیرِ رضا کوئی مفر

جا کے رن مین لڑے ایسے کہ دکھائی جرأت
ہو گئے فوجِ مخالف کے پرے زیر و زبر

در پہ خیمے کے کھڑی تھین جو بناتِ زینب
دے رہی تھین یہ صدا تھام کے ہاتھون سے جگر

ہان مرے گلبدنو ماہ رخو سیم تنو
وہ کرو تیغزنی جسمین ہو مامون کی ظفر

قدمِ سیدِ مظلوم پہ سر دو گے جو آج
فاطمہ ہو گی فدا پیار کرینگے حیدر

مان کی آواز جو سنتے تھے وہ دونون دمِ جنگ
ہاتھون بڑھ جاتے تھے ہر مرتبہ سینے مین جگر

تیغین ہاتھون مین کھنچین اسپ ترا ن بجلی
گاہ ادھر لشکرِ کفار کے تھے گاہ اُدھر

پھر ہوئے چور جو زخمون سے نہایت دونون
گر پڑے دی یہ صدا لیجیے یا شاہ خبر

بیقرار انہ گئے دوڑ کے مقتل مین حسینؑ — رو کے زینبؑ نے کیا سجدۂ شکر ادا
بعد اُن دونون کے قاسمؑ کی جو لوبت آئی — کیا بیان ہو کہ ہوا خیمے مین کیسا محشر
شاہ کو کھول کے بازو سے دکھایا تعویذ — لکھ گئے تھے جو سفارش مین جناب شبرؑ
شہ نے آنکھون سے لگایا وہ نوشتہ لیکن — اشک چہرے پہ بہے ریش مبارک ہوئی تر
جب کسی طرح سے میدان کی اجازت نہ ملی — جوڑ کر ہاتھ گرا پاؤن پہ وہ رشک قمر
آئی آواز مسن جا یہ تامل کی نہین — دو رضا سینے پر اب صبر کا رکھ لو پتھر
شاہ مجبور ہوئے جانب میدان وہ چلا — باندھی قتل پہ کفار کے غازی نے کمر
سن تو چھوٹا تھا مگر اُسکے ارادے تھے بڑے — آنکھ لاکھون سے نہ جھپکی اسے کہتے ہین جگر
کیا شجاعت تھی کہ ارزق سے جوان کو مارا — طعنۂ تیغ قضا اُسکے ہوئے چار پسر
دم پکارا وہ غازی نے دکھائی جرأت — شور تھا اڑتے ہین میدان مین یہ گویا حیدرؑ
آخر کار کہان ایک کہان لاکھ عدو — چور زخمون سے ہوا تن پہ لگے تیر و تبر
طاق طاقت ہوئی گھوڑے سے گرا لالہ عذار — سیر گلزار شہادت ہوئی منظور نظر
دی صدا ای پسر شیر خدا اے درکنی — لاش گھوڑون سے کچلواتے ہین یہ بانی شر
ظلم اعدا سے ہوا وہ تن زخمی پامال — جب تلک سید مظلوم گئے بالین پر
تاب عباس علمدار کو باقی نہ رہی — عرض کی شاہ سے یا بادشہ جن و بشر
طفل ہون راہی فردوس جوان مُنھ دیکھین — ابتو غیرت تقاضی نہین ٹکڑے ہو جگر
سُنکے بازو کی یہ تقریر عجب درد اُٹھا — تھام لی سید مظلوم نے ہاتھون سے کمر
دی سکینہؑ نے صدا پیاس سے مرتے ہین ہم — لو غریبون کی یتیمون کی چچا جان خبر
رکھ کے مشکیزہ چلا دوش پہ سقائے حرم — ہاتھ مین تیغ علی پشت پہ حمزہ کی سپر
رخ کیا شیر نے دریا کی ترائی کی طرف — صورت ابر تھے چھائے ہوئے شامی لشکر
گھاٹ روکے ہوئے دریا کا جو لاکھون تھے عدو — ابر کی طرح ہوئے پھٹ کے اِدھر اور اُدھر
جو کماندار تھے ڈر ڈر کے چھپے گوشون مین — نیزہ داروں کی کہین گرد بھی آئی نہ نظر
لب دریا پہ سر ساقی کوثر پہونچا — ہو گیا شیر کا دریا کی ترائی مین گذر

آگیا تشنگی شاہِ شہیدان کا جو دھیان
سرد کھائی جو ہوا اور پیا خونِ جگر

بھر کے چلو تو اٹھایا کہ بہت پیاسے تھے
آنکھ بھر آئی مگر لب نہ کیے آب سے تر

جھک کے گھوڑے سے کہا کیون نہین پیتا پانی
جانور تھا نہوا وہ بھی رضامند مگر

مشک بھر کر ہوئے پانی سے روانہ وہ شتاب
طرفِ خیمۂ ناموس امامِ اطہر

نکلے دریا سے تو انبوہ تھا اک اعدا کا
تیر برسانے لگے چار طرف سے اکثر

کھینچکر تیغ شقی سیکڑون فی النار کیے
جا بجا ڈھیر تھے کشتون کے ادھر اور اُدھر

حملہ کرتا تھا جدھر شیر کی صورت وہ جری
بھاگتے پھرتے تھے روباہ صفت بانیٔ شر

ایک مردود نے چھپ کر جو لگائی تلوار
داہنا ہاتھ قلم ہو کے گرا ریتی پر

دستِ چپ پر بھی پڑی تیغ ستم وائے ستم
ہاتھ غازی کے جدا ہو گئے مثلِ جعفر

لیچلے مشک کو دانتون مین دبا کر تسمہ
واہ رے حوصلۂ ابنِ قسیم کو شر

جھک کے چھاتی کے تلے مشک چھپا لیتے تھے
ہوتے تھے تیرون کی بوچھار مین خود سینہ سپر

ناگہان مشک پہ بھی ناوک بیداد پڑا
بہ گیا آب کہا وائے مقدر رو کر

ہو کے مجروح جو گھوڑے سے گرے میدان مین
دی صدا شاہ کو لو اے شہِ ذیجاہ خبر

شاہ لاشے پہ جو پہونچے تو وہ عالم دیکھا
کسی بھائی کو جو بھائی کا نہ حال آئے نظر

گر پڑے کھولکے ہاتھون کو تنِ زخمی پر
زانوے پاک پہ رکھا کرم و لطف سے سر

حالتِ نزع مین تھی طاقت گفتار کہان
منھ سے نکلا فقط اتنا کہ شہِ جن و بشر

میرے لاشے کو نہ لیجائیے خیمے کی طرف
کہ سکینہؑ سے مین شرمندہ ہون نیچی ہے نظر

کہکے یہ راہیِ فردوس ہوا وہ غازی
کوفیون مین شہِ مظلوم رہے یا اکبر

بازوے شاہ نے بازو جو کٹائے اپنے
مثلِ جعفرؑ اسے خالق نے دیے دو شہپر

دیکھکر بلوۂ اعدا کو وہ ہمشکلِ نبیؐ
طالبِ اذن ہوا ہو کے قدمبوس پدر

تھی قیامت کی گھڑی رخصت اکبرؑ کی گھڑی
درد اُٹھا تھام لیا شاہ نے ہاتھون سے جگر

ہمیان روتی تھین کھاتی تھی پچھاڑین بانو
ایک بی بی کو رہی سر کی نہ چادر کی خبر

شاہ بیٹے کو نہ دیتے جو رضا کیا کرتے
کہ یہی تھا انھین فرمانِ خدائے اکبر

مہر آسا جو ہوا دشت مین وہ جلوہ نما
قتل اُٹھا ختم ہوا سبطِ نبیؐ کا لشکر

کوئی کہتا تھا نواسا ہی جو محبوس بلا
خود چلے آئے ہین لڑنے کے لیئے پیغمبرؐ

شمر بولا کہ نہین تم یہ غلط سمجھے ہو
پسرِ شاہ یہ ہمشکلِ نبیؐ ہے اکبرؑ

آخر کار لڑائی کی جو نوبت آئی
تیغ وہ کی کہ ہوا برہم و درہم لشکر

کرم بازار ہوا موت کا رن مین ایسا
ہو کے ایک ایک کے دو دو ہوئے جوڑا پیکر

تھک کے ہر دم ملک الموت یہ چلاتا تھا
مین اِدھر سے ہون جو فارغ تو کرون قصد اُدھر

تھا یہ نزدیک کہ ہو فتح مہم سر ہو جائے
صبح ہو شامیون کی شام کو بھاگے لشکر

ناگہان چاند سے سینے پہ لگی آ کے سنان
شفقِ خون مین ہوا غرق سراپا وہ قمر

گر پڑا گھوڑے سے حضرت سرِ بالین پہونچے
دیکھے احوال نہ فرزند کا یون کوئی پدر

پھر تو تنہا شہِ مظلوم رہے میدان مین
کٹ گئی فوجِ خدا کوئی اِدھر تھا نہ اُدھر

جتنی حجت تھی وہ کی سبطِ پیمبرؐ نے تمام
باز آئے نہ شقاوت سے مگر شمر و عمر

چار جانب سے لگانے لگے جب دشمن دین
زخم تیغ و تبر و نیزہ و شمشیر دو سر

قوتِ شیرِ خدا شہ نے دکھائی ایسی
دس ہزار ایک ہی حملے مین لگے گھٹنے سر

جس پہ تلوار پڑی صاف کیا دو ٹکڑے
جیسے انگشتِ پیمبرؐ سے ہوا شق قمر

دل مین یہ سوچ کے پھر ہاتھ کو شہ نے روکا
مین ہون شمشیرِ خدا صبر ہے میرا جوہر

حیف دو روز سے پانی نہ ملے دریا پر
حشر کے دن جو محبون کو گھٹائے کوثر

بھوک مین پیاس مین مجروح ہوئے جب وہ امام
حالتِ سیدِ مظلوم ہوئی نوعِ دگر

یکہزار و دو صد و پنجہ و یک زخم لگے
سر سے تا ناف مشبک تھا وہ جسمِ انور

پشت تو سن سے زمین سبطِ نبیؐ نے دیکھی
خاک پہ عرش گرا کعبہ ہوا زیر و زبر

حیدر و فاطمہؑ روتے ہوئے تربت سے اُٹھے
سر کو کھولے ہوئے جنت سے چلے پیغمبرؐ

اولیا جتنے تھے اُنکے تھے گریبان صد چاک
انبیا جتنے تھے ماتم مین تھے سب خاک بسر

جمع بالین پہ ہوئے شاہ کے بارہ قاتل
گھر پہ سب سے سوا شمر کی تھی چشت کمر

قدمِ بخس کہان اور کہان سینۂ پاک
بوسہ گاہ نبوی اور یہ عین کا خنجر

ہلگئی رن کی زمین جوش مین دریا آئے — بنگئے دیدۂ خونبار فلک پر اختر
اس پہ بھی بادۂ عداوت سے نہ آئے اعدا — شور تھا چار طرف لوٹ لو مظلوم کا گھر
لوٹنے کے لیئے اُس گھر مین ستمگر آئے — جسمین بے اذن نہوتا تھا ملائک کا گذر
سر ناموس نبی پر نہ رہی ایک ردا — بیٹیان فاطمہ زہرا کی ہوئین بے چادر
کسی بیرحم نے کبرا کی اُتاری خلخال — کسی ظالم نے لیئے گوش سکینہ کے گہر
طوق و زنجیر مین عابد کو گرفتار کیا — پاس تھا روح محمد کا نہ اللہ کا ڈر
آہ اُن بی بیون کے سر سر بازار کھلے — جنکو اللہ نے تطہیر کی بھیجی چادر
ننگے سر اہل حرم اشتر عریان پہ سوار — سر شہیدون کے سر نوک سنان خون مین تر
کہتے ہین اونٹ سے نوبار گری خواہر شاہ — اُن اسیرون کا ہوا جانب مقتل جو گذر
کسقدر دیکھ کے لاشون کو تھے بیتاب حرم — لاشے تھراتے تھے فریاد حرم سُن سُنکر
ننگے سر اونٹون پہ اک ایک کے بازو مین سن — لیگئے شام تلک یون ہی اُنھین بانی شر
تا کجا طول سخن حشر کا سامان ہی اسیر — ختم کر ختم دعا مانگ کہ رب اکبر
حسب دلخواہ بر آئین مرے سب مطلب دل — واسطہ فاطمہ کا صدقۂ شبیر و شبر

در منقبت امام چہارم حضرت امام زین العابدین علیہ السلام

ایک رستے مین جو اک روز ہوا اپنا گذر — صاف ہموار برابر صفت سلک گہر
نہ بلندی کا کہین اُسمین نہ پستی کا نشان — جادۂ کاہکشان جسکو کہین اہل نظر
عاشقون کا اُسے کیا چاک گریبان کیئے — کوچۂ گیسوئے محبوب پہ طرۂ یکسر
صاف آئینہ کے مانند وہ رستہ لیکن — ہو روان اُس مین تو ٹھہرے نہ کبھی پائے نظر
دیکھتا کیا ہون کہ دو شخص روان ہین سر راہ — دور گردون نے کیے بدر و ہلال ایک جگہ
ایک کا نام تو تھا فربہی اور ایک کا ضعف — کاہ کا کوہ کے ہمراہ تھا گویا کہ سفر
فربہی کی تھی یہ تقریر ذرا سُن اے ضعف — جمع ضدین سے کچھ بحث بھی تھی یکدیگر
ہر طرح تجھسے کیا مجکو خدا نے بہتر — ہر طرح مجھسے کیا تجکو خدا نے کمتر

سب پہ ظاہر ہی کہ تو ننگ جہان ہی ایسا
صید کرتے نہین صیاد غزالِ لاغر

ناتوانی سے کسی دم تری کھلتی نہین آنکھ
کبھی زانوے تفکر سے اُٹھاتا نہین سر

اسقدر پشت خمیدہ ہی کہ ہنگام خرام
سر سے اونچی نظر آتی ہی کئی ہاتھ کمر

سر ہر اک گام پہ ہلتا ہی یہ ہی ضعفِ دماغ
دل ہر اک جا پہ اُچھلتا ہی یہ ہی ضعفِ جگر

ہاتھ مین تیرے عصا آنکھ پہ تیری عینک
نہ ترے ہاتھون مین طاقت ہی نہ یارائے نظر

ایک مین ہون کہ وہ دی مجکو خدا نے طاقت
نرم ہی زیرِ قدم موم کی صورت پتھر

تجھسے اور مجھ سے کسی طرح کی نسبت ہی نہین
فیل سے مور ضعیف آنکھ ملائے کیونکر

دیکھ صحرا مین جو چلتے ہین ہوا کے جھونکے
ذرے ہوتے ہین گرنیزان نہین ہلتا پتھر

خشک کانٹے سے ہی ایذا کے سوا کیا حاصل
بوے خوش پھول کے دیتے ہین چمن مین گلِ تر

پنبئی جامہ اگر موسم سرما مین نہو
رخت باریک مین کیا خلق خدا کو ہو ضرر

مشک اگر پھولتی ہی آب سے ہو کر لبریز
ایک عالم کے لبِ خشک کو کرتی ہی وہ تر

ہی جو فربہ وہ ہی تعظیم طلب خواہ مخواہ
بزم مین سب کی تنومند پہ پڑتی ہی نظر

ضعف بولا کہ ترا قول سراسر ہی خلاف
یہ تعلی یہ تبختر ہین ترے ہوش کدھر

چھا گئی ہی تری آنکھون مین یہ اب تو چربی
ہنر و عیب تجھے کچھ نہین آتا ہی نظر

لاکھ چلّائے مگر مغز سے خالی ہی دہل
بجز آواز نہین ہی کوئی گنبد مین ہنر

دیکھنے کو ہی تو انا بدنِ مستسقی
تجکو کہتے ہین ورم جنکو ہی معنی سے خبر

میل منزل سے ہین بدتر کہین پھولے ہوئے پانون
پھٹ پڑین کان تو کس کام کا بھاری زیور

مرد پر گوشت پہ آتی ہی بلا دنیا مین
گاہ فربہ کو چھری دیتے ہین قصاب اکثر

ہی یہ دستور کہ ہو جاتی ہی فربہ جو زبان
بات کرنے کی بھی طاقت نہین رکھتا ہی بشر

اہل حق نے رہ تسلیم مین فاقے کر کے
جسم کو مشقِ ریاضت سے بنایا مسطر

خواب وہ دن کو کرے یہ رہے شب بھر بیدار
فربہی مین ہی وہ کب ہی جو نقاہت مین ہنر

آنکھ پڑتی ہی مہ چار دہم پر کسکی
ہی سہ نو کی طرف ایک زمانے کی نظر

ناتوانی سے بھی بہتر ہی جہان مین کوئی شے
خوشنما کیا نہین دیکھی ہی حسینون کی کمر

رشتۂ گندہ سے ہی پیراہن باریک مین لطف
دیکھ رشتے کو نحافت سے لگے ہاتھ گھر

کسکو معلوم نہین حوصلۂ مور ضعیف
جسنے دعوت مین سلیمان کا بلایا لشکر

شعر ہی معنی نازک سے پسندیدۂ خلق
چہرہ ہی بینی باریک سے منظور نظر

آخر کار جو دونون مین بڑھی گفت وشنود
جمع اک خلق تماشے کو ہوئی سرتاسر

مین بھی نزدیک وہان تھا یہ کیا مین نے خطاب
بحث کیا فائدہ ہی جنگ مین دونون کا ضرر

فیصلہ سکا ہی منظور جو تمکو تو چلو
میرے ہمراہ عدالت مین حضور داور

داور عرش مکین حاکم افلاک وزمین
شاہ دین حضرت سجاد شفیع محشر

کاشف راز خفی محرم اسرار جلی
نقل کا لاصل علی ترجمۂ پیغمبر

شاہ اقبال نشان زیب دہ کون ومکان
نزہت باغ جنان رنگ ریاض حیدر

واہ رے عشق خدا شوق عبادت یہ رہا
شام کو سجدہ کیا ہوگئی سجدے مین سحر

انکو منظور ہو جو حکم خدا سے وہی ہو
تابع حکم ہین دو ایک قضا ایک قدر

عمدۂ صنع ازل ناسخ ادیان وملل
صاحب علم وعمل عالم قرآن وخبر

منبع جود وکرم خسرو بے طبل وعلم
حاصل لوح وقلم مالک قصر ودر

جلوۂ طبع روان جام جہان بین مین کہان
بود ونابود جہان تا بہ ابد پیش نظر

خسرو ملک سخاوت شہ درویش صفت
تیغ میدان شجاعت علم فتح وظفر

مصقل راز نہان آئینۂ حسن بیان
جان جسم دوجہان باعث ایجاد بشر

جی مین آتا ہی کہ اک مطلع ثانی لکھون
شاعرانہ بھی صفت طبع کو ہی مدنظر

مطلع ثانی

آستان آپ کا وہ کعبہ ہی اے فخر بشر
دیدۂ شوق ملائک ہی جہان حلقۂ در

قدم پاک سے ہاتھ آئی ہی جس بزم کو زیب
شعلہ ہی شانہ کش گیسوے دود مجمر

شہرۂ وعظ اگر جاے صنمخانون مین
برہمن سجدۂ خالق کو جھکا دین ابھی سر

حل کیے مسئلۂ شرع نبی مثل علی
پیشتر جسے ہوئے معجزۂ پیغمبر

ہفت افلاک نہین آپ کی خاطر شاہا — سات زینون کا بنایا ہی خدا نے منبر
آپ کے باغِ سخاوت سے نمو ہی اُسکی — عفو کے پھول ہین جس نخل مین بخشش کے ثمر
بوئے خلق آپ کی دریا مین جو شامل ہو جاے — کفِ دریا سے بھی آنے لگی بوے عنبر
مروحہ آپ کو گرمی مین اگر ہو درکار — توڑ دین فخر سمجھکر ملک اپنے شہپر
سیر فردوس محبت پہ تمھاری موقوف — منحصر آپ کی الفت پہ نجاتِ محشر
باغ شاداب نبوت کے شگفتہ تمھین پھول — شجرِ صنعتِ خالق کے تمھین تازہ ثمر
جو کہو منھ سے وہی ہو وہ زبان مین تاثیر — پاے تغییر مقدر وہ دعا مین ہی اثر
تم وہ حاکم ہو کہ جب تک نہ اجازت پاؤ — سنگ مین لعل نہ پیدا ہون نہ دریا مین گہر
کون درویش ہی ہوتے نہین تم جسکے کفیل — کون محتاج ہی لیتے نہین تم جسکی خبر
تاب کیا بحرِ عدم کی کہ اسے غرق کرے — کشتیِ عالمِ ایجاد کے تم ہو لنگر
لبِ دریا جو ہوا لطف کی آجاے کبھی — موج کی شاخ سے پیدا ہون گل و برگ و ثمر
مہر دشمن حضرت نہین کچھ عیب سے کم — تیرہ ہو جاے جو آئینہ نکالے جوہر
دل دشمن مین کہان آپ کی الفت یا شاہ — تارِ آہن مین پروتا نہین کوئی گوہر
ناخنِ نیرہ وہ گیرا ہی اگر چاہے وہ — خار ماہی کی طرح تیغ سے کھینچے جوہر
دہر سے تم جو اُٹھے دہر ہوا بزم عزا — شمع خاموش کی صورت ہوئے سب خاک بسر
ہمہ تن زخم ہی اب صورتِ گل بلبلِ دل — ہمہ تن داغ ہی ماہی کی طرح مرغ نظر
کون دنیا مین عزادار نہین حضرت کا — گیسوے شام ہی وا چاک گریبانِ سحر
ماتم شاہ شہیدان مین ہے آپ کے افلک — چھپ گیا مہر جہانتاب تو نکلے اختر
اسقدر روے گل فاطمہ کے ہجر مین آپ — کہ فلک اشک کے دریا مین ہوا نیلوفر
جاسکے تم شام کے زندان مین پھر آئے صبح — خضر کا جیسے ہوا پردہ ظلمت مین گذر
قید مین زور امامت نہ دکھایا تم نے — گنج پنہان نظرِ اہلِ حسد سے بہتر
آپ کی پیاس نے پانی کو کیا ہی یہ ذلیل — برج آبی سے گریزان ہین فلک پر اختر
سخت دل حال تمھارا جو سُنین گریان ہون — اشک بنکر ثمرہ تیغ سے ٹپکین جوہر

چاہیے آپ کی تعریف مین ہون صرف وہی
ہون جو مضمون دلِ بیمار سے بھی نازک تر

خوف کفار سے کیا آپ کے مداح ہون چپ
شب نہین سرمۂ خاموشی مژگانِ سحر

یا علیؑ ابن حسینؑ ابن علیؑ جان نبیؐ
اپنے مداح کے بھی حال سے لازم ہی خبر

ابتدا سے تمھین معلوم ہی یا شاہ امم
درِ حضرت کے سوا اور نہ دیکھا کوئی در

آپ کا نام لیا ہوگا نہ جب تک دم صبح
نہ پیا ہوگا لڑکپن مین بھی شیرِ مادر

نام حضرت ہی کا لون تیغ تلے سو سو بار
اب بھی ٹکڑے ہون اگر جسم کے ستر ستر

شومیِ بخت سے لیکن ہون گنہگار ایسا
کہ نہین بارِ خجالت سے اٹھا سکتا سر

گر بمقدار جرائم مجھے تعزیر ملے
تا ابد ہو نہ سکے ختم حسابِ محشر

اسکی درگاہ مین ہی آپ کی مقبول دعا
جو زبان سے کہو آجاے وہی پیشِ نظر

لو دعا آپ نے کی ہمکو بھی معلوم ہوا
رحم خالق نے کیا غم کی ہوئی شام سحر

یا خدا داخلِ دوزخ ہون عدو حضرت کے
پائین فردوس محب آپ کے روزِ محشر

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیہ السلام

ترش کے کیون نہ لکھے شعر لاجواب قلم
چمن مین اور بھی پھولے جو ہو گلاب قلم

نیا جو خط ہو تو پیدا ہون خوب معنی نو
دکھاے حسنِ مضامینِ انتخاب قلم

تراوش ایسی ہو مضمون آبدار کی آج
کہ اپنے نال کو سمجھے رگِ سحاب قلم

بہشت معنیِ رنگین تو سلسبیل دوات
کہون جو راست تو طوبیٰ کا ہی جواب قلم

روش روش پہ خرامان ہی صورتِ طاؤس
اگرچہ ہی شجرِ روضۂ کتاب قلم

اگر ہی نافۂ غزالِ ختن مین نافۂ مشک
یہان مداد سے رکھتا ہی مشکناب قلم

ورق ہی فیض معانی سے حوضِ عطر آگین
میانِ حوض ہی فوارۂ گلاب قلم

ریاض دہر مین موزون بہت ہوے قمری
ترے حساب صنوبر مرے حساب قلم

خدا کی حمد پیمبر کی نعت لکھتا ہی
ازل سے لوٹ رہا ہی بڑا ثواب قلم

وہ شاہ ملک سخن ہی کہ روز دیتا ہی
محرّرون کو جواہر رقم خطاب قلم

کبھی کمال صفا سے ہی شمعِ محفلِ طور
کبھی ہی ساعدِ محبوب لاجواب قلم

بجا ہی کہیے جو شاعر کی اسکو تیغ زبان
ترا شتا ہی مضامین انتخاب قلم

گئے وہ روز کہ کرتے تھے ہم رقم دفتر
اُٹھانے اب نہین دیتا ہی اضطراب قلم

نوشت وخواند یہ بھولے کہ ہمکو یاد نہین
دوات لوح صحیفہ ورق کتاب قلم

سپید بال ہوئے خواہشِ شراب کہان
اگر لکھے تو لکھے نسخۂ خضاب قلم

ہجوم فکر ہی زانو سے سر نہین اُٹھتا
کتاب پر ہی خطِ جدولِ کتاب قلم

کہان ہی خشکیِ ایام سے وہ سیرابی
زبان خشک ہو لکھے جو لفظ آب قلم

دلِ شکستہ کی لکھنی ہی سرگذشت مجھے
خطِ شکستہ مین لکھے نہ کیون کتاب قلم

جلائے سنگ حوادث سے جست کرکے شرار
جو لکھ کے دے مجھے تعویذِ اضطراب قلم

مری خرابیِ دل کا جو ماجرا لکھے
تو کو چلے رگِ سطر مین ہو خراب قلم

یہ حال ہی مگر اب بھی وہی ہی فکرِ بلند
لکھون جو خطِ توعطارد کو دے جواب قلم

زمینِ شعر مین پھرنے لگی جو توسنِ فکر
چلے قدم بقدم ہمرہِ رکاب قلم

کرون ترا وشِ مضمون کے طرز اگر تعلیم
جھکائے گردنِ فوارہ ہائے آب قلم

اسیرِ ہرزہ درائی نہ کر ثنا کا ہی وقت
ثنائے شاہ رقم کر اُٹھا شتاب قلم

بشرطِ آنکہ ہو صوفِ دوات پاکیزہ
جو انتخاب ہو کاغذ تو لاجواب قلم

وہ کون حضرتِ باقر جو ایک وصف لکھے
تو باندھ لے کئی گلدستۂ ثواب قلم

کمال فکر ہی اس بات کی دمِ تحریر
قمر لکھے اُنھین یا مثلِ آفتاب قلم

خیال ہی فقط اسکا کہ ہی عدیل عدیم
کہان سے ڈھونڈھ کے پیدا کرے جواب قلم

رقم کرے تو کرے اسکو ظلِّ پاک نبی
اگر لکھے تو لکھے مثلِ بوتراب قلم

خلاف اُنکے اگر آسمان کرے گردش
سرِ شریر کرے تیغِ آفتاب قلم

مقامِ صلح بسانِ قلم ہی تیغ اُنکی
میانِ جنگ ہی شمشیر کا جواب قلم

ہوائے حفظ چلے اُنکی جس گلستان مین
مجال کیا کہ کرے باغبان گلاب قلم

چراغِ طور جو عارض کو اُنکے لکھا ہی
برنگ شمع ہی خجلت سے آب آب قلم

چلے جو سر سے رہ وصفِ زہرہ مولا مین — قدم قدم پہ کرے سجدۂ ثواب قلم
جہان کہ ثبت کرے نام اُنکے دشمن کا — ضرور ہی کہ لکھے آیۂ عذاب قلم
عدو ہی چند عبث اُسکا نام لکھتا ہی — کرے نہ بیت کو بیفائدہ خراب قلم
کدورتِ دلِ دشمن کا آگیا جو مقام — خطِ غبار مین لکھنے لگا کتاب قلم
جو اُنکے دوست ہین البتہ اُنکے وصف لکھے — کہ پاے راست روی سے خطِ ثواب قلم
قدم کو ہو جو رہِ وصفِ شاہ مین لغزش — زبان سے کیون نہ کہے یا ابوتراب قلم
نہ ایک مدح بھی اُس سے ہو سکے تحریر — اگر کرور ورق کی لکھے کتاب قلم
مگر غرض نہین اِس سے غرض ہی لکھنے سے — کسیطرح سے تو ہو داخلِ ثواب قلم
لکھے بطرزِ مخاطب بھی شعر کچھ روشن — بناے دائرون کو بُرجِ آفتاب قلم
ثمھارے وصف نہین لکھ رہا ہی کاغذ پر — ثناے ختمِ رُسل وصفِ بوتراب قلم
خدا کے بعد تمھارا ہی نام لکھتا ہی — ہمیشہ فخر سمجھکر سرِ کتاب قلم
سُنے جو تُمسے کبھی حالِ بے ثباتی کا — فلک کو کچھ نہ لکھے پھر بجز حباب قلم
شمیمِ خلق سے ایسی زمین معطر ہی — کیا ہی کاہ تراشون نے بھی گلاب قلم
جو غنچہ بڑھکے ذرا دستِ فیض سے بولے — زبان مُنھ مین ہوا سکے دمِ جواب قلم
ملازمون کو جو تقسیم کیجیے تنخواہ — تو لکھ دے نقدِ دو عالم علے الحساب قلم
یہ عہدِ پاک مین رسمِ جفا ہوئی موقوف — تراشتے نہین اب کاتبِ کتاب قلم
جو صبح رُخ کا لکھے حال یہ چمک جاے — دکھاے شام مین تنویرِ آفتاب قلم
شبِ برات جو دنیا کی سیر ہو منظور — بھنور ہو بحر مین چرخی ہر اک حباب قلم
ثمھارے عہد مین رندون کی آنکھ مین ہی ذلیل — رباب چنگ صراحی قدح شراب قلم
کرین ہزار خوشامد عدو کے طالع پیر — کسیطرح نہ لکھے نسخۂ خضاب قلم
ثمھارے نامۂ معجز طراز کو پڑھکر — ق اُٹھاے یہ بھی عطارد پے جواب قلم
پڑے یہ رُعب کے باعث سے ہاتھ مین عرشہ — ہزار بار گرے وقتِ اضطراب قلم
پہونچ کے بحر مین تیغِ غضب یہ کہتی ہی — کہ دستِ موج کرون بُرسرِ حباب قلم

لکھے جو حال شجاعت کا خون بلبل سے
سنے کلید درِ قلعۂ گلاب قلم

سنان نیزۂ والا کے وصف کر کے رقم
بنا ہی نیزۂ بہرام کا جواب قلم

لکھے جو گرمیِ توسن تو ہو یہ شعلہ زبان
فلک کی توپ کو دے اڑ کے ماہتاب قلم

شہا مین وصف تمہارے لکھون تو کیا لکھون
نہ انتخاب ہی کاغذ نہ انتخاب قلم

مگر نہین مجھے اس بات کی بھی کچھ پروا
نہ دستیاب ہو کاغذ نہ دستیاب قلم

بیاض چشم پہ لکھون جو ہو چکے کاغذ
قلم مژہ کو بناؤن جو دے جواب قلم

جو نیند بھی کبھی آتی ہی دیکھتا ہون یہی
کسی نے لاکے دیے ہین میان خواب قلم

یہ موج آگئی ہی دل کو وصف لکھنے کی
روان ہی آٹھ پہر مثلِ موجِ آب قلم

ہمیشہ میکدۂ وصف مین ہون گرم سخن
دوات جام تو ہی شیشۂ شراب قلم

جو خوف فکر کی گرمی سے ہو تو اتنا ہی
کبھی نہ طائر مضمون کرے کباب قلم

ثنائے شاہ کا شمہ بھی لکھ سکے نہ اگر
ہزار باب مین لکھے ہزار باب قلم

مقام ختم ہی طولِ سخن نہین زیبا
عروسِ فکر کو دکھلا چکا شباب قلم

کمال شوق قدمبوس ہی مجھے یا شاہ
جھکا ہون پاؤن پہ جیسے سرِ کتاب قلم

یہ اعتقاد ہی سمجھون ہوا قصور سے پاک
جو ہاتھ صورتِ اسود کرین جناب قلم

زبان کھول کہ موقع دعا کا آیا ہی
دعائین تیری ہین اسوقت مستجاب قلم

زیادہ روز ہو جب تک کہ اہل علم کا علم
کرے جہان مین جب تک رقم کتاب قلم

عزیز دوست ہون مولا کے دین و دنیا مین
سرِ ملاعنۂ خانمان خراب قلم

اسی طرح کے قصیدے ہمیشہ لکھتا ہی
اسیر لوٹ رہا ہی بڑے ثواب قلم

در منقبت امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیہ السلام

بہار مین ہی بہارِ سجودِ ربِّ انام
صفِ جماعتِ گل کا ہوا شگوفہ امام

فروغ چہرۂ گل شور نالۂ بلبل
کہان کہان نہ گیا مثل شہرۂ اسلام

دہانِ غنچہ ہی حمدِ الٰہ مین گویا
زبانِ برگ پہ ہی ذکرِ خالقِ علام

جھکی جو شاخ ہوا سے کیا رکوع ادا
سر ثمر نے زمین پر کیا سجود تمام

نہین ہی سرو پہ قمری چڑھا ہے بہر اذان
سر منارۂ مسجد مؤذن اسلام

پیام سبزہ صبا نے دیا درختون کو
سلام حور کا آیا گلون کو نام بنام

جو داغ لالہ ہین شام شب برات کا رنگ
تو یاسمین سے نمودار صبح عید صیام

بڑھا یہ شوق تماشائے قدرت صانع
کہ ہو گیا ہمہ تن چشم شجرۂ بادام

عصا کو تھام کے نرگس کھڑی ہوئی سر راہ
بچھا رہی ہے صبا مسند زمرد فام

ہوا وہ روح فزا جسکے اشتیاق مین ہین
مسیح چرخ پہ مثل مریض بے آرام

ہر ایک شاخ مین یون پھول ہین سپید سپید
مقام منزل افلاک جسطرح اجرام

جو رنگ چہرۂ سوسن شریک اسمین نہو
فروغ دیدۂ انجم کو دے وہ سرمۂ شام

نہان سبزہ ہی یون وصف ابر مین گویا
کہ منحصر ہی تمہ فیض پر بلند ہی نام

یہ فیض نشو سے ہی سر و باغ سر بفلک
کہ ایک شاخ اسی کی ہی نیزۂ بہرام

خوشی کرے درگلشن پہ دور باش کا فصل
دکھائے شکل اگر دور سے غم ایام

چمن مین آکے نمازی بھی مہر پست ہوئے
لیے ہین ہاتھ مین طرف وضو کے بدلے جام

ہر ایک چیز یہان روزون چرب و شیرین ہی
کہ استخوان مین ہما کو ہی لذت بادام

کبھی جو غنچہ چٹکتا ہی آتی ہی یہ صدا
رہا ثبوت دہن مین نہ گل رخون کے کلام

ہجوم لالہ و گل سے چمن تماشا ہی
چلی ہی خلق پی سیر سوے باغ تمام

چمن مین آئیگا یارب یہ کون صاحب شرع
کہ رنگ چہرۂ گل مین ہی رونق اسلام

روش روش پہ پی نذر زر بکف گل تر
قطار باندھے کھڑے ہین درخت بہر سلام

لباس یوسف گل سے ہی بوے خوش ظاہر
کہ جیسی نکہت خلق امام عرش مقام

امام جن و بشر پیشوا سے کون و مکان
جناب جعفر صادق علیہ الف سلام

دفینۂ زر اسرار اولیاے کبار
خزانۂ دُر اعجاز انبیاے کرام

زبان پاک سے انکی جو کچھ نکلتا ہی
وہی ہی قول پیمبر وہی خدا کا کلام

سکون ہو یا حرکت خامشی کہ گویائی
خدا کی یاد مین مصروف صبح سے تا شام

وہ نام پاک کہ جسدم مجھل گیا منھ سے
زبان کو ذایقہ حاصل ہوا تو کام کو کام

پہونچ کے عرش پہ واقف وہ راز حق سے ہوئے
کلیمؑ نے جو کیئے طور پر خدا سے کلام

بہار سبزۂ خط رشک سبزۂ نوروز
صباحت رخ پُرنور صبح عید صیام

قدوم پاک کا رہتا ہی منتظر کعبہ
پکارتا ہی اُسی کو منادی اسلام

بڑھا ہی شوق اسے کس کی شہسواری کا
ہمیشہ نعل در آتش ہی ابلق ایام

خوشا وہ خطبہ کہ جسمین ہو ذکر حضرت کا
خوشا نگین کہ کھدے جس پہ نام پاک امام

مہ سمار شرف مہر برج عز و وقار
چراغ بزم ہدیٰ شمع محفل اسلام

وہ قصر قدر ہی عالی کہ بام تک جسکے
نہ کرسکین کبھی پرواز طائر اوہام

کہون مین عین خدا آپ کو مگر ہو یہ خوف
ق کہین نہ مثل نصیری ہون مورد الزام

مگر جواب ہی اسکا کہ ہین جو معنی عین
وہ چشمۂ کرم و فضل خالق علام

جو آپ کہتے ہین ہوتا ہی لوح پر وہ رقم
ازل سے کاتب قسمت ہی تابع احکام

ہوئے تھے آپ نہ جبتک جہان مین پیدا
صف جماعت اسلام تھی بغیر امام

تمھاری راستی طبع سب کو ہی مرغوب
بسان سرو قد گلرخان سیم اندام

شراب دونون جہان مین خدا نے کی پیدا
یہان ہی دوست پہ لیکن وہان عدو پہ حرام

عجیب کوچہ ہی حضرت کی رائے روشن کا
جہان ہی کاسہ بکف مہر صبح سے تا شام

فلک عدو پہ تمھارے جو مہربان بھی ہوا
دم خمار دیا اُسکو آب زہر کا جام

جہان مقیم ہین قدسی وہان ہو آپ کا ذکر
جبین عرش پہ مرقوم ہی حضور کا نام

تمھارے جسم پہ ہی قطع رخت زہد و ورع
رضا و صبر کا ہی ذات پاک پہ اتمام

جو آئے وقت تلفظ خیال جرات کا
عجب نہین ہی جو معنی ہون تیغ لفظ نیام

زبان پہ مطلع ثانی بھی آگیا ہی اسیر
کہے قلم کی زبان جسکو تاج فرق کلام

مطلع ثانی

دے ہے جناب معلے امام ابن امام علیہ الصلوٰۃ والسلام

خمیر مایۂ عالم ہو جب سے حفظِ امام
تنور چرخ مین رہتی ہو نانِ حادثہ خام

وہ آستانۂ عالی ہو واجب التعظیم
جہان ہو کعبہ نشینون کو ذوقِ استلام

دہان آپ کی وہ ہو جو ہو زبان نبی ؐ
کلام آپ کا وہ ہو جو ہو خدا کا کلام

شجاعت آپ کی ممدوحِ احمدِ مرسل
عبادت آپ کی موصوفِ خالقِ علام

وہ قدر است خمیدہ ہوا رکوع مین جب
دکھائی صورتِ محراب کعبۂ اسلام

ثبوت ہستیِ حق پر وہی گواہ ہون دو
اٹھائے ہاتھ جو تکبیر مین وہ وقت قیام

کہا یہ سب نے کہ رکھا ہو رحل پر قرآن
جو سجدہ گاہ پہ دیکھا سرِ امام انام

نماز کہتی ہو ایسی کہین نماز نہین
یہ صوم صوم ہو کرتا ہو خود یہ صوم کلام

ادا کیا شہِ دین نے زکات و خمس کا حق
ہوئے مناسکِ حج و جہاد اُنسے تمام

وہی ہین قول پیمبر جو قول ہین اُنکے
وہی ہین حکم الٰہی جو اُنکے ہین احکام

انھین کو خوب قیامت کا حال ہو معلوم
کہ حق نے اُنکو کیا ہو شفیع یوم قیام

حیات نامۂ محب کے لیئے خطِ حضرت
عدو کو نامۂ نامی ہو موت کا پیغام

یہان سے مدح بطرزِ خطاب لازم ہو
کہ مین حضور مین ہون سامنے امامِ انام

جو آپ دین کبھی ادنےٰ کو رتبۂ اعلےٰ
بنائے ذرّے کو خورشید گردشِ ایام

قدم حضور کے ہون جس مکان مین جلوہ فرما ق
خدا کے نور سے معمور وہ مکان ہو تمام

فروغ ہو یدِ بیضا کا چشم روزن مین
لبِ مسیح کا دکھلائے معجزہ لبِ بام

ہر ایک پھول کا دامن ہو زر سے مالا مال
یہ فیض گلشنِ ایجاد مین ہو آپ کا عام

چمن مین آپ کی شاید ہو منتظر نرگس
سپید آنکھین جو ہین صورتِ گلِ بادام

لباس نرم سے نفرت رہی جو حضرت کو
اسی سے مرد کو ہو پوشش حریر حرام

سمندِ طبع کو تمنے دیا تھا جو کاوہ
وہی ہو شہر پناہ مدینۂ اسلام

جو جہان مین یہ وحدت سے رنگِ یکرنگی
کہ کھولتا نہین قصّاد فصد ہفت اندام

جو راحت آپ کو راتون کے جاگنے مین ہو
نہین وہ خواب مین اصحاب کہف کو آرام

قدم زمین پہ جو رکھو تو وہ ہو تاثیر
غبار دے ابھی خوشبوے مشک و عنبر خام

اڑے جو گرد سواری ہوا پہ ہو وہ شمیم — مشام چرخ معطر کرین زمین کے مسام
ہوا بندھی ہو حفاظت کی ایسی صحرا مین — غزال و شیر ہین اب ایک جا مقام مقام
شکار گور کو جب دوڑنے کا قصد کرے — شکار گور ہو ہنگام جست خود بہرام
جو تیغ قہر کی لے آب نشتر فصاد — بھرے لہو سے فلک مثل شیشۂ حجام
یہان تلک تو تمھارا ہی تابع فرمان — فلک دکھائے ستارے کہو جو صبح کو شام
تمھین پہ قطع ہوا جامۂ مسیحائی — ق — صبا سنائے اگر گوش گل کو آپ کا نام
ہر ایک دانے مین پڑ جائے جان مثل جنین — بنین انار چمن مین مثیمۂ آرحام
مآل کار نہ اصلا ترے عدو پہ کھلے — ق — ہزار طرح کے دل مین کیا کرے اوہام
فروغ پائے نہ اسباب ظلم سے ظالم — چراغ خانۂ صیاد کب ہو دیدۂ دام
زمین تو دائرۂ حکم سے کہان باہر — ق — کرین جو موج ہوا کو بھی آپ منع خرام
چلے ہزار مگر ایک ہی جگہ پہ رہے — برنگ سرعت نبض مریض بے آرام
ذرا بھی مدح تمھاری اگر کوئی لکھے — ق — یقین ہو صفحۂ کاغذ ہو جامۂ احرام
ہر ایک مد تو ہو محراب کعبۂ ایمان — ہر ایک دائرہ قندیل کعبۂ اسلام
تن حسود مین یون قیدیٔ عذاب ہو روح — لباس تنگ مین ایذا مین جسطرح اندام
کیا ہو ہاتھ عنایت کا آپ نے جو دراز — ق — نزاع شبنم و خورشید ہوگئی ہو تمام
سحر کی طرح گریبان شب کو چاک کرے — جو طفل نجم ڈرین دیکھکر سیاہی شام
ہو جزو لاتجزا کی سو طرح تقسیم — تمھاری تیغ ہو جس رزمگاہ مین قسام
لکھا جو آپ کی جرأت کا وصف کاتب نے — قلم کی نوک ہوئی رمح سنرۂ بہرام
تمھارے سامنے آیا عدو جو بہر نبرد — زرہ بدن پہ ہوئی اسکی مرغ روح کو دام
حسود جلتے ہین خود آپکے مثل پروانہ — چراغ محفل دین ہو وہ آپ کی صمصام
خبر ضرور ہی مولا غلام آپ کا ہو — اسیر پنجۂ ظلم لیالی و ایام
ہمیشہ بسکہ ہو اندوہ و رنج سے پامال — نہ چین دن کو میسر نہ رات کو آرام
یقین ہو کہ یہان جام عمر ہو لبریز — ہمارے دستۂ خالی کو بخت نافرجام

جو دستگیر ہو تم سا قدم کو کیا لغزش | ہزار راہ ہو باریک مثلِ رشتۂ خام
دلا در ازی گفتار اب ضرور نہین | بلند دست دعا کر کہ ہی دعا کا مقام
تھکے نہ سیر سے جبتک کہ فیلسوف فلک | پھرے زمین پہ جب تک کہ ابلقِ ایام
سرِ محب ہو سرِ نیم کی طرح سے بلند | خمیدہ پشت عدو ہے لئیم صورتِ لام

در منقبت امام ہفتم حضرت امام موسیٰ کاظم علیہ السلام

گذر کے روز جو اکدن ہوئی شبِ دیجور | مزاج مشک سے بدلی طبیعتِ کافور
قریب کاہکشان جلوہ گر ہوئے انجم | درخت تاک مین جسطرح خوشۂ انگور
شکست دی شہِ خاور کو فوجِ انجم نے | خطاب شاہِ قمر کو ملا ابو المنصور
سپید ریشِ فلک مین جو کچھ تھے موئے شعاع | سیہ ہوئے صفتِ موئے چینیِ مغفور
پڑا جہان پہ یہ پردہ سیاہیِ شب کا | کہ اپنے شہد سے مایوس ہو گئی زنبور
تلاش کرنے لگے بادہ خوار کشتیِ مے | کہ چاندنی ہوئی طوفان قمر دہانِ تنور
عجیب رات کہ روشن شبِ برات کی طرح | در از عطر فشانی مین جیسے گیسوے حور
سیاہ دیدۂ ظاہر مین مثلِ مردمِ چشم | کھلے جو پردۂ معنی تمام ہالۂ نور
ستارگانِ درخشندہ زیبِ چرخ ہوئے | فیوضِ خالقِ عالم کی طرح نامحصور
مین ایسی رات کو فکرِ سخن مین سرگردان | مسافرون کی طرح رہ نوردِ منزلِ دور
دماغ پردۂ فانوس جام سر قندیل | چراغ روشنیِ طبع شمعِ شمعِ شعور
کبھی شگفتہ بسانِ مزاجِ مستِ شراب | کبھی فسردہ برنگِ طبیعتِ مخمور
کبھی دماغ تفِ فکرِ شعر سے خالی | مے سخن سے کبھی ساغرِ دہن معمور
عروجِ نشہ سے مستِ جام کیفیت | دوات و کلک خم و شیشۂ مے انگور
وفورِ شوق کبھی انتشارِ فکر کبھی | نزولِ عجز کسی دم کبھی عروجِ غرور
نئی زبان پہ افسانہ ہاے قلمون | کوئی قیاس سے نزدیک کوئی عقل سے دور
جھکا کے سر سرِ زانو جو ہو گیا غافل | کیا تلاش مضامین سے خواب نے معذور

غنودگی مین ہوئی فوت صحتِ مضمون
کہان علاجِ مرض جب مسیح ہو رنجور

عجیب راہ چلا مجکو لیکے رہبرِ شوق
کہ دم مین قطع ہوئی شاہراہِ منزلِ دور

قریب پردۂ ظلمات لیگئی غفلت
جہان تلاشِ سکندر کی سعی نامشکور

قدم قدم کو نہ ثابت ہوا سوائے صدا
نہ مجکو سایے نے دیکھا نہ مین نے سایۂ نور

نظر پڑا مجھے وان ایک چشمۂ روشن
شراب نور سے خورشید کیطرح معمور

ضیاے چشمۂ کوثر صفاے دامنِ موج
حیات آب کہ پیالہ شرابِ طہور

ہر ایک کاسۂ گرداب مین مئے عرفان
زبانِ موج گہر ریز نغمۂ منصور

وہ چشمہ دیکھکے ظلمت مین صاف یاد آئی
بیاض روے قمر طلعتِ شب دیجور

نگاہ صرفِ تماشاے خیال رنگا رنگ
کہ اس سواد مین یہ قدرتِ خدا کا ظہور

بڑھی نگاہ جو اُس جا سے دیکھتا ہون مین کیا
کہ سبز پوش ہی ایک پیر جمین عالم نور

عصا بدست بدن پر لباسِ نورانی
زبان پہ ذکر یہ جاری کہ یا رحیم و غفور

لباس سبز پہ تو ہنسی مین دانتون کا
مگر تھا لوحِ زمرد پہ سبحۂ بلّور

ادب سے دست ادب باندھکر گیا مین پیش
کہ گوشِ ہوش ہین مشتاقِ استماعِ سخن

زبانِ عجز بیان سے یہی کیا مذکور
کمال بندہ نوازی ہی کچھ کہین جو حضور

خرد پکاری کہ اے بے ادب خموش خموش
نہین یہ خضر علیہ السلام کا دستور

یہ ماجرا تھا کہ ناگاہ کھل گئی مری آنکھ
کہان وہ پردۂ ظلمت کہان وہ چشمۂ نور

ہجوم حیرتِ دل نے کیا سراسیمہ
کمالِ غم کہ ہوا روے مدعا مستور

ہوئی یہ فکر کہ تعبیر پوچھے اُس سے
زبان پہ جسکی ہون سب دفترین و شہور

کہ اسمین غیب سے آئی ندا کہ اے نادان
کدھر خیال ہی تعبیر کیا تجھے ہی ضرور

ترے حروف سیہ مین وہ پردۂ ظلمات
ترے معانی پُر نور مین وہ چشمۂ نور

جسے کہ خضر علیہ السلام سمجھا ہی
ترا امام ہی وہ دستگیر یوم نشور

جناب موسیٰ کاظم دلیلِ راہِ ہدیٰ
فروغ چہرۂ جسکا ضیاے شعلۂ طور

مطلع

مطلع ثانی

امام صامت و ناطق شفیعِ یوم نشور
قسیم نار و جنان ساقیِ شرابِ طہور

فلک کو فیض نہ پہونچے جو اسے عالی سے
نہ آفتاب ہو پیدا نہ ماہ کا ہو ظہور

مسیح چرخ پہ اور وہ زمین پہ ہین تو کیا
مکان مین صاحبِ خانہ ہے بام پر مزدور

فلک پہ قُمب سے لرزان ہے اسطرح خورشید
ہوا سے موسمِ سرما مین جسطرح تنِ عور

پکارنے کی فقط دیر ہے دمِ مشکل
قریب آپ ہین نزدیک راہ ہو یا دور

رہا ہو قید سے قیدی کرے جو یاد انھین
مرض سے ہو ابھی صحت جو نام لے رنجور

جواب آپ کا کوئی نہین زمانے مین
نبیؐ کے آگے کہون بلکہ مین خدا کے حضور

ہوئے جو بدعتِ شیطان سے نا شی آدم
ق کہا حضور تامل نہین قیامت دور

ہوئے وہ طالبِ تعجیل تو یہ فرمایا
امام مہدی ہادی کا ہے قریب ظہور

کیا جو قصد فلک کا تو جبرئیلؑ امین
ق نقیب بنکے چلے ہمرہ رکاب حضور

ادب سے بہر سلام اٹھ کھڑے ہوئے عیسےٰ
بچھائی مہر نے برجِ قمر مین چادر نور

دعا جو شاہ نے کی دفعۃً ہوئی مقبول
کہا ہوا آپ کے اللہ نے کیا منظور

نظر سے آپ کی پوشیدہ حالِ عرش نہین
قریب ہے قدر انداز کو نشانہ دور

عجیب بیت ہے بیتِ ثنائے شاہِ زمن
جہان ہے دولتِ کونین اجرتِ مزدور

رقم کرون نئے مضمون تراش کر خامہ
قلم جو ہو تو زیادہ ہو بار در انگور

بھرا ہے بسکہ سعادت سے صحن روضۂ پاک
ہما ہو خاک پہ لوٹے اگر وہان عصفور

ذرا جو اسمین ہو شامل صباحتِ تنِ پاک
ابھی تو مشک ہو نافِ غزال مین کافور

کیا ہے سخت دلون کو جو رعبِ شاہ نے نرم
نہو پہاڑ کی ٹکر سے شیشہ چکنا چور

عرق فشان ہو چمن مین اگر جبینِ غضب
سگوفہ شاخ سے نکلے تو صورتِ زنبور

اگر جہان سے وہ رفعِ منازعت کر دین
ق بجھائے شمع سحر کو نسیم کیا مقدور

ذرا اگر پرِ پروانہ کو لگے کبھی داغ
بنائے آنسوؤن سے شمع مرہم کافور

جو آب تیغ سے حضرت بجھائین آتش کو ق رہے جہان مین نہ آتش پرست کافر کو
پروین سے شمع کو پروانہ خود کرے خاموش دھوئین کی طرح سے بھاگے سمندر آگ سے دور
نسیم عدل اگر جائے جانب گلشن ق تو اعتدال مین آب و ہوا کی ہو نہ فتور
نجس ہو پیرہن گل جو خون بلبل سے کھنچے وہ شاخ کی سولی پہ صورت منصور
جہان مین وہ جو کرین رسم اتحاد کو عام ق ذرا جو شام و سحر مین ہو فرق کیا مقدور
دن آئے رات کے گھر جیسے مہ مین الشمس رہے نزاع نہ باقی میان سایہ و نور
غذا نہ تھی کوئی حضرت کی نان جو کے سوا ق تمام عمر رہے لذت جہان سے نفور
کبھی نہ چھان کے کھایا سبوس گندم بھی ہزار سینہ غربال مین پڑے ناسور

مطلع ثالث

زمین روضۂ اقدس ہو کیون نہ ہمسر طور کہ ذرے ذرے سے ہی قدرت خدا کا ظہور
کسی سے پرسش اعمال بعد مرگ نہین فشار قبر سے امین وہان ہین اہل قبور
لحد مین چین سے سوئین جو آپ کے ہین محب کہ فرش سبزۂ جنت ہی تکیہ زانوے حور
جرید تین سے پاتے ہین مغفرت کے ثمر جواب نامہ ہی انکو نجات کا منشور
مقابلے پہ ین ناحق تنے ہوئے اغیار نہین ہی غیب کا عالم کوئی سوائے حضور
دہان پاک پہ توریت ہو کہ قرآن ہو تمام حفظ ہی انجیل اسمین ہو کہ زبور
ہوئے جو پیرو اعدا حصول ہی انھین خاک کبھی نہ سیر ہو مہمان مرد بیمقدور
گدائی در دولت ہی فخر شاہون کو لیے ہی کاسۂ دریوزہ ہاتھ مین فغفور
شراب خون ہوئی لبکہ خون مولا سے بنے ہین تاک مین انگور زخم کے انگور
جو حال آپ کا ہی سب جہان پہ روشن ہی گہر نہان نہین رہتے میان درج بلور
حسد سے فائدہ ہوگا کبھی نہ حاسد کو عبث مخالف موسیٰ ہی بلعم باعور
وہ سر وہی ہی دشمن کہ ہو اگر وہ قتل تو ابر تیغ سے برسے بجاے خون کافور
کرے جو دفع خمار احتساب مولا کا رہے نہ نرگس جادوے مہوشان مخمور

بغیر ضرب حرارت سے جلگئے اعدا
سنان نیزہ ہوئے آفتاب یوم نشور

زبانِ تیغ بھی ایسی ہی صاحب تاثیر
ہوا قریب بایمان کہا جو کفر سے دور

عجیب تیغ جو کھنچکر نیام سے چمکی ق
بسان مہر پہونچ جاے غرب و شرق مین نور

پڑے بدن پہ تو مثلِ مزاج سرد کرے
بجا ہی کہیے اگر موج چشمۂ کافور

فرار کرتی ہین یون اُسکے عکس سے روحین
کہ جیسے دیکھ کے صیاد کو چمن مین طیور

عدو کے قتل سے ہو کیون نہ اُسکی آرایش
حنائے پنجۂ شاہین ہی خونِ ہر عصفور

سوار دیکھ کے توسن پہ اُسکو کہتی ہی خلق
مسیح اوجِ فلک پر کلیم ہین سرِ طور

فلک پہ عقل منجم سے پیشتر پہونچی
کہین نگاہ سے پہلے وہ طی کرے رہ دور

مجالِ برق کی کیا ہی جو گرد کو پہونچے
نسیم دامنِ زین چھو سکے یہ کیا مقدور

فلک پہ ماہ ہی وہ بحرِ آب مین کشتی
زمین پہ پاے نظر ہی ہوا پہ بالِ طیور

غرض محال ہین یا شاہ آپ کے اوصاف
کہ ہین صفاتِ خدا کی طرح سے نامحصور

سُنین جو گوش توجہ سے آپ یا مولا
کچھ اس مقام پہ اپنا بھی مین کرون مذکور

امیدِ زیست نہین شام تیرہ بختی مین
قریب مرگ ہون مثلِ چراغِ بیمقدور

دراز قصہ مرا صورتِ شبِ بیمار
شکستہ قلب حزین مثلِ خاطرِ رنجور

ہوس نظارۂ خورشید کی جو کرتا ہون
فلک سے آتی ہی آواز لَن ترانی طور

شراب عیش ملی بھی تو پی سکون کیونکر
سفال مجکو میسر نہ چینیٔ فغفور

ہُما تو صورتِ عنقا نظر نہین آتا
ہجوم زاغ و زغن سے ہی گھر مرا معمور

گھڑی جو مجھ پہ گذرتی ہی اک قیامت ہی
غلط سُنا ہی یہ مین نے کہ ہی قیامت دور

سلائی نیل کی آنکھون مین پھیرے سرمست
جو سرمہ مانگنے موسیٰ سے جاؤن مین سرِ طور

بدون کی نیش زنی سے یہ تنگ آیا ہون
رہون خوشی سے جگہ دے جو خانۂ زنبور

سپہر وعدہ جو کرتا ہی کام بخشی کا
تمام مکر ہی وہ حیلہ گر سراسر زور

دنی کا بخل ہی مُردے سے بھی وہی باقی
کفن کے واسطے دنیا نہین کبھی کافور

غرض سپہر سے کیا مجکو آپ سے ہی غرض
جو تمکو مدنظر وہ خدا کو ہی منظور

کہیں جو آپ بجا لائے یہ بھی آنکھوں سے — چُرائیں آنکھیں جو خورشید و ماہ کیا مقدور
شہا خدا کے لیئے آپ کا ہوں میں مدّاح — رہائی دیجیے اب غم سے بہر ربِّ غفور
عجب نہیں ہے جو یوسفؑ سے بھی سوا ہوں عزیز — سگِ حضور ہوں میں اور وہ برادر دور
ہمارا ہاتھ اُٹھا آپ نے کہی آمین — دعا قبول ہوئی اِنَّ سعیکم مشکور
یہ آسمان و زمین جب تلک رہیں قائم — رہیں یہ ماہ یہ خورشید جب تک پُرنور
سپید روئے محبّ مثلِ ماہِ رخشندہ — سیاہ قلبِ عدو صورتِ شبِ دیجور

در منقبت امام ہفتم حضرت امام موسیٰ کاظم علیہ السّلام

جانتا ہوں خوب حالِ سیرِ ماہ و مشتری — حُقّہ بازی کیا کریگا مجھسے چرخِ چنبری
کب ہے اِس پردے میں کوئی شکل مخفی جز شکل قرنب — گربہ مسکین اسد ہے ثور کا وِسامری
منزلوں میں تھے کنوئیں جتنے سب اندھے ہو گئے — دلو نے کھینچی ہے جرمِ خاک سے ایسی تری
بُرجِ جوزا ہے کہ دو پھل کی کٹاری زہردار — دستِ ترکِ چرخ سے ممکن ہو کیونکر جانبری
سنبلہ سے شیشۂ فانوسِ عالم کیا بچیں — سنگ برساتا ہے یہ بَن بَن کے ابرِ آذری
نیش زن عقرب نے کھینچا ہے شکنجے میں جہان — رشتۂ جانِ تارتن کے ہیں بدن میں جنتری
سبزۂ کشتِ حیاتِ خلق چر جاتا ہے روز — جَدی کو مدِّ نظر ہے اِسقدر تن پروری
کیا برستے ہیں برابر ناوکِ بیدادِ قوس — چل نہیں سکتی کمانداروں کی کچھ زور آوری
گھر کیئے دھوکے دھڑی میں کتنے میزان نے تباہ — گو بظاہر ہے ترازوئے عدالت گستری
گرم ہو کر پوست کھینچے ابر کا بیشک حمل — ایک اگر شاخِ نہالِ خشک ہو جائے ہری
کتنے یونس کر لیئے ہیں قید اسنے بطن میں — ہے عیاں دریا دلوں پر حوت کی بدگوہری
کیا بدلکر خلق کو خرچنگ دکھلاتا ہے رنگ — رجعت اس حربا کو بھی آتی ہے کیسی قہقری
دفترِ افلاک ہو یا دفترِ اجرام ہو — پڑ چکی ہے سب پہ میری اک نگاہِ سرسری
غارتِ آفاق پر ہے یون کواکب کی نظر — لوٹتے ہیں مُلک بعدِ فتح جیسے لشکری
ہے عطارد منشیِ گردوں مگر ناوک فگن — نوک خامے کی ہے پیکانِ نائے ناوک ہے سری

بنکے بیٹھا ہی عبث برجیس قاضیِ فلک
دیو کو زیبا سلیمانؑ کی نہین انگشتری

دہر کو مریخ نے گنج شہیدان کر دیا
پھینک دیتا کاش یہ خنجر بجا ناخنجری

چیر کر سینون کو کتنے ہی کلیجے کھا گئی
بڑھ کے ڈاین سے ہی زہرہ کی کہین افسونگری

کیون نہ پھیلائے سیاہی نحس اکبر ہی زحل
کر دیا اندھیر اس ہندو کی دیکھو کافری

ہر سحر نیزے لگاتا ہی کرن کے آفتاب
خود نخوت یا سرِ سرکش پہ ہی تاجِ زری

ماہ نے کیا کیا دیے ہین سب کو بیرحمی سے داغ
ق پر سزا بھی وہ ملی مشکل ہی جس سے جانبری

یہ ورم مین مبتلا آزار سوکھے کا آسے
فربہی ہو بدر کی یا ماہِ نو کی لاغری

دیکھکر یہ حال دل سینے مین ہی پابندِ غم
مرغ بے پر کو قفس سے کم نہین ہی بے پری

ایک واژون ہی تو انمین ٹکڑے ٹکڑے دوسرا
ساغرِ جمشیدی و آئینۂ اسکندری

ہین پریشان ہوش تفریقِ عناصر ہی قریب
ہی پی تقسیم لازم گنجفے کی ابتری

داغ اُٹھاؤ خاک چھانو دہر مین ڈھونڈھو ہزار
اڑ گئی ہی زر کی بوٹی کیمیا ہی نوکری

اسقدر بیتاب فرطِ جوع سے ہین فاقہ کش
لوٹ لین درگاہ مین لائے جو کوئی حاضری

جب کسی ظلمتکدے مین نورِ مہر آنے لگے
درمیان مین آکے بادل ہو سدِ اسکندری

اکدرے سے ہو گئی بارہ دری جس جا بنا
اکدرہ پھر ہو گئی کھد کر وہی بارہ دری

جسکو فی الجملہ بھی ہی مقدور اُسکا ہی یہ حال
برمین ملبوس تکبر سر پہ خودِ خودسری

اپنے آبا سے بھی بڑھ جاتے ہین اکثر ناخلف
موج کو اٹھکر ہو دریا سے خیالِ ہمسری

جو کہین نوکر بھی ہین اُنکو بسانِ گرد باد
رکھتی ہی چکر مین صبح و شام اُنکی نوکری

پر مجھے پروا نہین دیکھے ہین لاکھون انقلاب
اشرفی جو ہی وہ میرے امتحان کی ہی کھری

دیکھے ہین جلسے ہزارون مین نے لاکھون صحبتین
خار خارِ باطنی و اختلاطِ ظاہری

بادہ خوارون مین رہا ہون زاہدون مین کی بسر
کر چکا ہون خوب سیر و گشتِ خشکی و تری

یہ رہی صحبت قلندر مشربون سے سالہا
آج تک کانون مین ہی آوازِ زنگِ حیدری

چرخ ظالم کچھ نہین سنتا ہی کرتا ہی ستم
قید ہی یون روح تن مین جیسے شیشے مین پری

کسطرح سے ہو رسائی نالۂ مظلوم کو
ہی در گوشِ فلک پر قفل آزار کری

ہی یہی ظلم فلک تو ہونگا اک دن نالشی
پیش صدر آرائے انصاف وعدالت گستری

موسی کاظمؑ امام انس وجان شاہ زمن
آفتاب غرو تمکین آسمان سروری

رہنمائے سالکان منزل صدق وصفا
ناخدائے کشتی دریائے عالم پروری

گوہر شہوار بحر بیکنار قدر وجاہ
لعل زمانی تاج فرق عالی گوہری

کب تکلف کے ہین خواہان آپ کے محفل نشین
ہی وہان تقویم پارینہ بساط عبقری

جلوہ گاہ طور ہی رتبے مین مسند آپ کی
طور کی چوٹی سے زیبا ہی چنور کوہمری

بزم نورانی مین ہین شمس وقمر دو میر فرش
چادر مہ فرش روز وشب کی شطرنجی دری

عرش پہونچے کرسی در تک یہ ہی مرام محال
ہو کے اونچا پائے کب گنبد فلک کی برتری

ہی یقین کرتا عطا اللہ انکو یہ شرف
بعد پیغمبرؐ جو رہتی دہر مین پیغمبری

بعض وصف اپنے کیئے اللہ نے انکو عطا
بیمثالی دستگیری شان عالم پروری

دل مین شیطان کے اگر آجاے کچھ حضرت کی حب
ہو بری عصیان سے جیسے ہو تو ابون سے بری

موجد ہر علم وصنعت ہر لغت نوک زبان
فارسی تازی زبان ہند عبرانی دری

حاکم آب وہوا و خاک وباد وتحت وفوق
بادشاہ شش جہت سلطان خشکی وتری

مثل قرآن ماہر توریت وانجیل وزبور
نائب احمد طرز مسند پیغمبری

آیۂ تطہیر انکی شان مین نازل ہوا
پاک ہین لوث جہان سے سہو ونسیان سے بری

مالک اس کشور کے ہین جسمین ہین قدسی لشکری
صاحب اس لشکر کے ہین جسمین ہین قدسی لشکری

کوثر وتسنیم ہین دونون اسی کی ایک موج
بنگئی جو ابر رحمت آنکھ مین آکر تری

طوبی وسدرہ اسی کے سایہ مین سرسبز ہین
معجزے سے کی جو شاخ خشک حضرت نے ہری

ہی دم رفتار اسکا نقش پاؤ خاک پا
غالیہ رخسار حور اشانۂ زلف پری

حق اگر پوچھو قلم نے لوح پر لکھا وہی
جو زبان پاک سے نکلا کلام سرسری

دوزخ اک اخگر فسردہ انکی نار قہر کا
خلد باغ لطف مین انکے گل نیلوفری

مالک رضوان ہین دونون تابع فرمان شاہ
دوست کو دشمن کو خود چن لینگے روز داوری

یونسؑ وداؤدؑ ویوسفؑ موسیٰؑ وعیسیٰؑ و نوحؑ
کرتے ہین تعظیم حضرت واہری بالاتری

روبرو اُنکے اگر آئین سلیمانؑ یہ جھکین
شرنگین ہو قدِ پُرخم حلقۂ انگشتری

حضرت جبرئیلؑ و اسرافیلؑ و عزرائیلؑ بھی
کہتے ہین حقا انھین پر ختم ہی حق پروری

مدّعی نے اُنسے کیون دعوئ امامت کا کیا
ہیز ہوسکتا ہی کب ہم پلۂ مردِ جری

سامنے مہدیؑ کے آیا ہی دمِ جولانِ اسپ
کیا سفاہت ہی نئی دجّال کو سوجھی خری

کارِ تبلیغِ رسالت بازیِ طفلان نہین
نیسوارون کو ملے کیا عہدۂ میر آخوری

بے کرامت مدعی کسطرح ہو سکتا امام
شرط ہی اعجاز بہرِ دعوئ پیغمبری

تابعِ فرمان اگر ہوتے نہین گمرہ نہون
خضر کو غولون کی کب تھی نظر رہبری

پھر کے کافر اُنسے دیکھینگے نہ روبے روز بہ
خاک کردیگی اُنھین خود اُنکی نارِ کافری

آج کیا جس روز دوزخ مین جلائے جائینگے
بددعائین دینگے آور کو بتانِ آذری

موذیون کو کیا مرض ہین ہو مدا و اسود مند
ہو کفِ مار اُنکے حق مین شربتِ نیلوفری

دشمنون کو ہو مبارک لذتِ فسق و فجور
دوست کے کام و زبان اس ذائقے سے ہین بری

دامن تر ہو اگر دعوے محبت کا غلط
کیا بجے دف پوست مین جبتک کہ باقی ہی تری

اُس مسیحا کی نگاہِ لطف سے ہوتی ہی دُور
دیدۂ نرگس سے کوری گل کے کانون سے کری

بسکہ سکھلایا طریقِ جمع ضدین آپ نے
اک گرہ مین باندھ لی گوہر نے خشکی و تری

اُڑکے آنے کا جو اُس رشکِ سلیمان تک ہی شوق
رکھتے ہین پیغے مین طایرِ دلِ بے بال و پری

دل کا آئینہ جو زنگِ معصیت سے ہو سیاہ
مصقلِ الفت پہ ہی موقوف یہ روشنگری

آپ نے جوہر شناسی کی جو سکھلائی ہی طرز
آپ گوہر مین شناور ہی نگاہِ جوہری

ہون خلافِ شرع سے مانع جو خدّام آپ کے
چھوڑ دے زہرہ فلک پر پیشۂ رامشگری

میہمان ہی ایک عالم اُسکے خوانِ فیض پر
خوان کو خوانِ خلیل اللہ سے ہی برتری

فی الحقیقت کم نہین مطبخ پر یخانے سے کچھ
اُڑکے آجائے مگس کوئی تو بنجائے پری

نعمتِ الوان جو ہی لنگر لٹانے مین بٹی
لیگیا ہی خوان سے تیمور لنگ اک لنگری

ہی ظروفِ نجم سے شرمندہ پیرِ آسمان
ورنہ لاتا سر پہ رکھکر برتنون کی ٹوکری

ہشت از بام اوفتادہ ہی کہ ہی دونون مین نقص
ہو طباقِ مہر تابان یا قمر کی تشتری

اک ذرا وصفِ شجاعت مین اگر غش کرے
دست کاتب چھوڑ دے پائے قلم کی یاوری

معرکہ آرا ہو وہ شمشیر جرأت وقتِ رزم
خنجرِ مریخ جسکے سامنے ہو خنجری

ابر مین بجلی فلک مین ماہ نو دریا مین موج
باغ مین طاؤس ہو کہسار مین کبکِ دری

خرمنِ ہستی جلی ہو تا عدم میدان صاف
دیدۂ جوہر کرے جسدم نگاہِ سرسری

ڈر کے بھاگے اسقدر کافر جہنم بھر گیا
آنچ سے اسکی جو میدان مین ندیکھی جانبری

ایک انگلی پر اٹھالیتی ہو دم بھر مین یہ تیغ
قلعہائے ہفت گردون مثل بابِ خیبری

شیر دل جو لوگ ہین دیتے ہین وہ شیرون کا ساتھ
جو مجاہد فوج مین ہین سب جری سے ہین جری

روز میدان جسطرف حملہ کیا مانند شیر
پڑ گئی جسم شجاعان عرب مین تھرتھری

رعب سے جی چھوڑ کر میدان سے بھاگے ہر طرف
میش کے مانند رنگی صورتِ ببر ببری

سامنے آتے ہی اسکے ہو گئے بیدم عدو
جسطرح شمشیر و گردن مین ملاقات آخری

ساتھ اسپِ تیز کے گرمِ تگاپو ہو اگر
ابلقِ ایام کھائے ہر قدم اسکندری

تیز رو اندیشہ ہو لیکن نہ اس رہوار سا
برق کا کب ساتھ دیسکتا ہو ابرِ آذری

موے دم بالِ ملک پیشانیِ غلمان ہین مہم
حور کی آنکھین رکابین چوٹیان زلفِ پری

حال دونون ابرؤون سے کھل گیا توسین کا
دونون آنکھون نے دکھائی ذوالفقارِ حیدری

ہو سکے تعریف کس سے اب سنو حضرت کا حال
ایک دن پائی نہ راحت زیرِ چرخِ چنبری

ظلم اعدا سے رہے آفاق مین عزلت نشین
روح کو طاقت عبادت سے بدن مین لاغری

کیا لباسِ فقر مولا تھا کہ جسکے رشک سے
جل کے ملبوسِ زری ہو جامۂ خاکستری

بوریے نے آپ کے ہو کر حکم کی ہر طرف
تھی جو تاج و تختِ سلطانی مین جنگِ زرگری

مرکزِ خاکِ لحد آیا جو حضرت کو پسند
حلقۂ ماتم ہوا دورِ سپہرِ چنبری

فوت مولا سے نہین ہو کون گھر ماتم سرا
جلتی ہو آتش مین ہیزم پر ہو آنکھون مین تری

بسکہ آنکھون سے ہوا پوشیدہ وہ عالی گہر
دست برہم سودہ ہو تر گانِ چشمِ جوہری

دید کی طالب یہ جانِ بے بضاعت ہو تو کیا
ماہ کنعان کی ہوئی اک پیرہن بھی مشتری

حال میرا ہو یہ ای شاہِ زمین و آسمان
رفتہ رفتہ اب ہو وجہِ رزقِ فنِ شاعری

جو معشر ہی طلائے دہر ہی سے کم نہین
جو مدّس ہی وہ ہی رشکِ طلائے شش سری

شکر کرتا ہون مگر دل سے ائمہ کا ہون دوست
پھول عباسی اگین گے خاک سے یا جعفری

بے ہنر تو ہون مگر ہی عیب بھی میرا ہنر
جیسے آئینہ کو ہی وجہِ صفا بے جوہری

آپ کا ہون آپ سے رکھتا ہون اتنی التجا
یا امامِ دو جہان سلطانِ خشکی و تری

عمر جو باقی رہی ہی ہو وہ عزت سے بسر
خارِ ذلت سے نہ آئے نوبتِ دامن دری

نزع مین ایمان کامل پر ہو میرا خاتمہ
وار دنیا سے اٹھون ہو کر معاصی سے بری

در منقبت امام ہشتم حضرت امام رضا علیہ السلام

زیادہ بخت سیہ سے ہی میرے دل مین ننگ
خوشی دلیر کو ہوتی ہی جسطرح شبِ جنگ

فسان کی طرح مرا سر ہی عاشقِ دمِ تیغ
کمان کی طرح سے آغوش مین مری ہی خدنگ

گلے کے زخم مین ماہی کی طرح درد نہین
بدن کو داغ سے ایذا نہین بسانِ پلنگ

وہ بُردبار ہون مطلق نہین ہی رنج کا رنج
شرارِ غم مرے سینے مین ہین تو صورتِ سنگ

وہ آشنائے حوادث ہون بحرِ ہستی مین
بھنور ہی مہد مجھے خوابگاہ کا م نہنگ

برنگ گل مجھے عریان تنی ہنساتی ہی
بسانِ غنچہ ملا ہی اگرچہ جامۂ تنگ

چبھا بصورتِ پیکان جو کھرو کوئی
تو اور پاؤن کو پر لگ گئے بسانِ خدنگ

جو رنگ باختہ ہون مین تو یہ توقع ہو
اب آئی جیت پہ چوپڑ کہ اٹھ چکا ہی رنگ

ضرور کیا کہ کرون داغہائے تن کا علاج
کسی طرح نہین مرہم پذیر داغِ پلنگ

خدا نے مجکو کیا وہ گدا اے مستغنی
کہ جمعِ دولتِ دنیا ہی مجکو باعثِ ننگ

دوشالہ پوش امیرون کی قدر کیا سمجھون
کہ طبعِ صورتِ دلق گدا ہی رنگا رنگ

ملا ہی ترکِ تعلق سے رتبۂ تجرید
کہ ہی شناورِ دریا برہنگی سے پلنگ

کرون مین لذتِ دنیا سے کیا زبان وقف
خراب ہوتی ہی تیغِ اصیل چاٹ کے زنگ

کہان یہ مستی عالم کہان دلِ نازک
سبب فتور کا ہی ربط آبگینہ و سنگ

پھنسائیگی مجھے کیونکر فریب مین دنیا
کبھی نہ دام مین آیا چمن مین طائرِ رنگ

خدا کرے کہین حاصل ہو وسعتِ مشرب
بدن کو ہوتی ہے ایذا اگر لباس ہو تنگ

جو عیش ہے تو جنون مشربی مین کچھ حاصل
کہ عقل نام ہے جسکا وہی ہے قیدِ فرنگ

خزانہ انکو دیا ہے خدا نے عالم مین
چنے چباتے تھے لوہے کے جو بسانِ تفنگ

کجی سمائی ہے یہ ظالمون کی طینت مین
کمان سے چھوٹ کے چلتا ہے مثلِ مارِ خدنگ

کسی کا دل بھی جو توڑا امیدوار ہوئے
خطاب ہمکو ملے صف شکن بہادر جنگ

بڑھاتے ہین آسے بیفائدہ خوش آمدگو
کہان امیر ہین اس درجہ دانش و فرہنگ

کہان ہے زاغِ سیہ مین کوئی پرِ سرخاب
ہزار روغنِ قاز اُس پہ مل رہا ہے کلنگ

زمانہ رزق بڑھاتا ہے اہلِ بطلان کا
نصیب یان ولد الحرام کو ہے قلب مدنگ

کوئی شراب کوئی بنگ پی کے ہے مست
کسی کا اسپ ہے سبزہ کسی کا اسپ سُرنگ

یہ حال دیکھ کے ایسا غرض ملول ہے دل
ملے جو راہ تو بھاگون مین سیکڑون فرسنگ

عجب نہین ہے اگر پر لگا کے اُڑ جاؤن
کمان ہے خانۂ دنیا مین راست باز خدنگ

سپاہ غم نے کیا مجھسے جنگ کا سامان
شکست رنگ سے نکلی صدائے تیر و تفنگ

مگر نہین کوئی دہشت کہ ہے مرا حامی
امام جن و بشر شاہ آسمان اورنگ

دلیل راہِ خدا حضرتِ امام رضاؑ
امام ہشتم ارباب دانش و فرہنگ

اسیر ہو کے مخاطب ابھی سنا اشعار
کہ اس زمین مین ہے وسعت نہین ہے قافیہ تنگ

مطلع ثانی

کمان سے آپ کی چھوٹے اگر چمن مین خدنگ
بچے شکار سے ہر مرغ بو نہ طایر رنگ

تمہارے دوست ہین اعدا پہ یورش دم جنگ
کہ جیسے دیکھ کے آہو کو دوڑتا ہے پلنگ

زمین سے پست ہین افلاک پیش رفعتِ قدر
حضور وسعتِ تحت الثرا ہے عرش ہے تنگ

تلے جو عقل کی میزان مین کوہ حلم کے ساتھ
تو بوقبیس کو حاصل ہو رتبۂ پاسنگ

خدا سے صلح کرے آپ سے جو صلح کرے
نبی سے جنگ کرے آپ سے کرے جو جنگ

عدو کے قلب کی خاطر محب کے دل کے لیے
محبت آپ کی صیقل عداوت آپ کی زنگ

سخاوت آپ کی دریا شجاعت آپ کی تیغ
لطافت آپ کی شیشہ وقار آپ کا سنگ

خدا گواہ کہ یہ حوصلہ تمہارا ہی — مقام لطف تو عجلت مقام قہر درنگ
کمینے جب تیغ غضب آپ کی سر میدان — تو ایک دم مین یہ دونون جہان ہون چوڑنگ
کرو جو حکم تو نجائے شیر شیر علم — اشارہ پائین تو کاغذ کی مچھلیان ہون نہنگ
ہمیشہ کان پکڑتے ہین حضرت داؤد — مؤذن آپ کی مسجد کا ہی وہ خوش آہنگ
یہ ایک فیض ہی حضرت کی طبع رنگین کا — اگے ہین پھول جو صحن چمن مین رنگا رنگ
بغیر حکم کرے بحر مین جو قصد شنا — ہو نخل عمر شناور کو اژدہ پشت نہنگ
یہ عدل ہی کہ جہان گرم جا کرے شیشہ — وہان سے سنگ گریزان ہو سیکڑون فرسنگ
کمال عدل سے یہ خوف ہو گیا زائل — غزال وگاو ہوئے میہمان شیر و پلنگ
یہ اتحاد ہی باہم کہ ہمکنار ہین آب — شرار و پنبہ و باد و چراغ و شیشہ و سنگ
چرائے شبنم گل باغ مین مگر ہی یہ خوف — کہ ہر صورت حرباً بدل رہا ہی رنگ
ثنا کا قصد کرین کیا کہ آپ ہین حیران — گمان و واہمہ و عقل و دانش و فرہنگ
کمال ذہن و ذکا کے عدو بھی قائل ہین — حکیم کشور یونان کے ہون کہ اہل فرنگ
سخا و فیض سے ایسا جہان ہی مالا مال — کہ مفلسی کا نہین نام سیکڑون فرسنگ
نظر مین انکی جواہر بھی اب نہین تلتے — شکم پہ باندھتے تھے عین اشتہا مین جو سنگ
سناؤن مین گل مضمون جو شمع عارض کے — ابھی ہو صورت پروانہ مرغ خوش آہنگ
کرو جو معرکۂ جنگ مین مسیحائی — زبان تیغ سے گویا ہوتا وہان تفنگ
قوی ضعیف ہون ایسے جو آپ قوت دین — کرے فلک پر اسد سے مقابلہ خرچنگ
تمام عالم لاہوت زیر ظل لوا — فضاے عرش برین تحت پایۂ اورنگ
وہ بزم جاہ تمہاری وسیع و عالی ہی — کہ شمع جسمین ہی مہتاب آسمان مرد نگ
دکھائی آپ نے اسدر جہ قوت بازو — کہ پہلوان ہوئے گردن شکستہ سرچنگ
یہ پائمال ہوے سر نہین اٹھا سکتے — کبھی زمین پہ نہ رکھتے تھے پاؤن جو سرہنگ
تمہارا دشمن دخمی کسی طرح نہ بچے — یقین ہی زہر ہو مرہم مین پڑکے مرد افگن
جلو مین فوج ملائک ہوا نہما ہمراہ — ق — کرو جو قتل شیاطین کے قتل کا آہنگ

وہان بھی تیزیِ تیغِ اجل سے ہو نہ نجات
چھپین جو مثلِ شرر درمیانِ آہن و سنگ

خلاف آپ کے ہو کر اگر کوئی دہقان
دعا سحاب کی مانگے فلک سے برسین سنگ

تمھارے عہد مین ایسے قوی ہوئے ہین ضعیف
کہ ہی غزال کو قالین خواب پشت پلنگ

عدو جو آپ کا جائے کبھی لبِ دریا
یقین ہی موج نگل جاے اُسکو بنکے نہنگ

بزورِ غیر جو مسند نشین ہوئے تو کیا
نہین مقام تردد ہین ناسزا بے ننگ

چمن مین آکے ہزارون نے سیر کی لیکن
نہ بوے غنچہ کوئی لیگیا نہ پھول کا رنگ

تمھارے حسن بیان سے ہی اور رونقِ شرع
حنا ہی ہاتھ مین یوسفؑ جمال کے خوشرنگ

قدِ جناب کو محشر مین لوگ دیکھین گے
سوے علم نظر فوج جسطرح دمِ جنگ

محب ہین آپ کے یون دشمنون مین یا مولا
کہ جیسے مصحف و رب درمیانِ ملک فرنگ

یہ جلتی ہی رخِ اعدا سے زلف جوہرِ تیغ
کہ پیچ و تاب مین ہی مثلِ موے مردم زنگ

بڑھے جو حد سے زیادہ قدم تو آپ گرے
کہ بدنما ہی نہایت چلے جو دوڑ کے لنگ

زبان دوست کی اعدا مین کوئی رکتی ہی
یہ تیغ جامے سے باہر ہی ہر جگہ دمِ جنگ

تمھارے عہد مین جبدن غنا کا قصد کیا
لگے گا سینۂ مطرب پہ نیزۂ آہنگ

جہان سے جو اُٹھے تم تو غم ہوا ایسا
ہوئی مسیح کو قیدِ حیات قیدِ فرنگ

ہوا سفینۂ آلِ رسول جب سے تباہ
ہر ایک کوہ مین ہی آبشار سر بر سنگ

جو سمجھے سب کو محمدؐ سے تا محمدؐ ایک
وہ ہی ائمہ اطہار کا محب یکرنگ

تمھاری تیغ کی تعریف کیا کرون مولا
کہ شیر چرخ ہی گاو زمین تلک چورنگ

عجب سمندِ سبک رو کہ ایک کاوے مین
ہزار بار پھر آتا ہی جاکے سو فرسنگ

سنان نیزۂ رستم اگر ہین دونون کان
تو چوٹی اُسکی ہی گیسوے لعبتانِ فرنگ

کرے وہ کھول کے دل کیا زمین پر گردش
فراخیِ دو جہان بھی ہی اُسکو تنگ سے تنگ

شبیہ اُسکی جو بالفرض کھینچدے کوئی
برنگ کاغذ بادی اُڑے ہوا مین سنگ

گمان نہین کہ کوئی پاس آئے جز منوخی
یقین نہین کہ کوئی اُس پہ چڑھ سکے جز رنگ

کسی جگہ پہ یہ آتش مزاج کیا ٹھہرے
بجز شتاب نہین طینتِ ہوا مین درنگ

اسیر حال یہ پہونچا ہی دور گردون سے
کہ بیت ہستی فانی کا قافیہ ہی تنگ

مری طرح ہی صدا بھی مری ضعیف ایسی
کہ لب سے گوش تک اسکو ہی راہ صد فرسنگ

یہ ضعف ہی کہ نکلتے نہین ہین آنکھ سے اشک
مجال کیا ہی کہ چہرے سے اڑ سکے اب رنگ

اٹھایا سر تو ہوا پائمال سختی دہر
بنایا مجکو مقدر نے سبزۂ تہ سنگ

لڑون جو بخت سے مین مدعی ہون خرم و شاد
کہ اہل فتنہ کو ہی عید کی خوشی دم جنگ

تمام عمر کٹی میری دشت غربت مین
مگر ستارہ مرے بخت کا ہی داغ پلنگ

غروب شام فنا مین ہی آفتاب نشاط
زمانہ صورت حربا بدل رہا ہی رنگ

کدھر ہین قیصر و خاقان و خسرو و دارا
کہان ہین رستم و افراسیاب و گیو و پشنگ

یہ سب تو ایک طرف مجکو مدح شہ سے ہی کام
پسند نظم کو کرتے ہین صاحب فرہنگ

ضیاے مدح رخ شہ سے ہر ورق ہی چمن
جو لفظ تازہ ہی وہ صورت گل اور نگ

مرے قلم سے نہ کیون زیب ہو مضامین کی
کہ شانہ پنجۂ مطرب ہی بہر گیسوے چنگ

ہمیشہ ہی سخن راست دل کو مد نظر
نگاہ مرد کماندار کی ہی سوے خدنگ

نزاکت انمین کہان شاہدان مضمون کی
بھرے ہوئے ہین ہوا مین عبث بتان فرنگ

وفور مستی الفت سے اشک ریز ہون مین
یہ کیسی میری طبیعت مین آگئی ہی ترنگ

مئ ولا کی یہ کشتی ہی اشک کا دریا
نہین وہ کشتی چوبین کہ جو چلے لب گنگ

ہمارے دور مین چلتا ہی ساغر الفت
ہماری بزم مین ہی ذکر شاہ نغمہ چنگ

یہ اور شیشہ ہی ساقی یہ اور موج شراب
یہ اور پردہ ہی مطرب یہ اور ہی آہنگ

مزار مین بھی نہ ٹھہرون گا شوق سے پس مرگ
پسند کب مجھے آتا ہی خانۂ گل و سنگ

لحد دیار خراسان سے دور ہی تو کیا
لگا کے تیشۂ ناخن سے جاؤنگا مین سرنگ

مجھے صراط سے کیا کام ہی کہ روز جزا
لحد سے جاؤنگا باغ جنان مین بھر کے شلنگ

خدا گواہ نہین بے زری کا کچھ شکوہ
لڑون جو بخت سے مین جنگ زرگری جو چنگ

ولا یہ وقت دعا ہی دعا کو ہاتھ اٹھا
کہ کھلے ہین باب اجابت نہین مقام درنگ

دل کریم کی صورت بسان چشم بخیل
مزار دوست کشادہ ہو گور دشمن تنگ

تباہ ہون مین شتاب آکے اعانت کو | خدا کے واسطے یا شاہ کیجیے نہ درنگ

در منقبت امام تہم حضرت امام محمد تقی علیہ السلام

راستبازی سے یہ رتبہ مجھے پہونچا ہی بہم | کجکلاہون کی ہی گردن مری تسلیم کو خم
دست و بازو نے مرے زیر کیا ہی ایسا | بل کی تلوار نہ اب نوک کی لیتا ہی قلم
روشن اس سے ہین مہ و مہر کہ سرمے کی طرح | لیکے آنکھون سے لگاتے ہین مری خاک قدم
خطۂ خاک سے جب فکر مین کی سیر فلک | مہر برجیس کو دی مین نے عطارد کو قلم
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت | قبلہ و کعبہ خلون مین مجھے کرتے ہین رقم
ہی زبان مین یہ اثر سنکے ہوا الحق مجھسے | برہمن توڑتے ہین مثل براہیم صنم
جا کے کعبے مین اٹھاؤن مین اگر دست دعا | چوم لے ہاتھون کو جھک کر لب محراب حرم
شوق ہی یہ کہ کمین قرب کی منزل ملجاے | سالک راہ خدا ہون ہی خودی سے مجھے رم
ترک دنیا سے ہوئی منزل عقبیٰ حاصل | مار کر نفس کو گاڑا در جنت پہ علم
ترک کی مین نے تو پائی امرا نے دولت | داغ افلاک کا چھوٹا ہوا اچھا ہی درم
حق یہ ہی سال سے اک طرح کا کلی کو ہی فوق | کرم پیلہ کا یہ فضلہ ہی تو وہ موے غنم
وہ گدا ہون کہ مرے در پہ گدائی کے لیے | کاسہ ہاتھون مین لیے آتا ہی ہر صبح کو جم
کف ہمت ہی یہان سیم فشان صورت ماہ | کون لے پشت پہ ماہی کی طرح بار درم
لب ہر برگ ہی گلشن مین مرا شکر گزار | پھر رہا ہون مین جہان پر صفت ابر کرم
رخ کرون جانب صحرا تو کہین مجھسے یہ غول | سر اٹھائینگے نہ ہم خضر کے قدمون کی قسم
غوطہ دریا مین لگاؤن مین تو فانوس ہو کنڈ | کہ رکے دود سر شمع کی مانند نہ دم
باغ مین جاؤن پڑے سیر تو نرگس کی طرح | بلبلین آنکھین کرین فرش مرے زیر قدم
ہی زمانے مین کہان کوئی مقابل میرا | جسکا می چاہے وہ دیکھ آئے عرب تا بعجم
طاق کسریٰ کا ہو یا کہنہ فریدون کا محل | در و دیوار ہین اسکے مری تسلیم کو خم
جب سے آیا مین زمانہ مین رہا گوشہ نشین | مین فقط ایک طرف ایک طرف سب عالم

مرحلہ یہ بھی خدا چاہے تو طے ہوتا ہی
چند روزہ جو توقف ہی میانِ دو عدم

دین و دنیا کو ملا دو نگاہ مین ہی مرگ کی دیر
جیسے دونون صفِ مژگان ہون دمِ خواب بہم

مر کے پہونچو نگاہ مین دنیا سے درِ مولا پر
کوچ دو زخم سے کرو نگاہ طرفِ باغِ ارم

کون وہ باغِ ارم روضۂ مولائے زمن
مرکزِ ہفت فلک شہر پناہِ عالم

کون مولائے زمن وارثِ علمِ نبوی
خاصِ درگاہ خدا شمعِ شبستانِ قدم

مقتدائے دو جہان صاحبِ اعجاز تقی
عدل و انصاف سراپا ہمہ تن جود و کرم

جز ا روضۂ پر نور امام نہمین
ہو زیارت کو یہان مرتبۂ حج حرم

دامنِ صحن کی کیا کوئی درازی لکھے
دامنِ خلقِ نبی سے نہین وسعت مین یہ کم

جو منارہ ہی بلندی سے نظر آتا ہی
دستِ ارباب سخا ہمتِ اصحابِ کرم

حلقۂ در ہی حقیقت مین وہ چشمِ حق بین
پتلی جس آنکھ کی ہی نافۂ آہوے حرم

کیون نہو زیرِ نگین سلطنتِ ہفت اقلیم
کہ ہر اک روزن دیوار ہی انگشترِ جم

چشم بد دور درِ روضۂ عالی وہ رفیع
سامنے جسکے ہی کھڑکی درِ گلزار ارم

آستانِ درِ دولت کا وہ رتبہ ہی بلند
عرشِ اعظم سے بھی تعظیم مین بڑھکر اعظم

خاک وہ خاک شفا کھائے جو بیمار ذرا
مردہ زندہ ہو ٹھہر جائے نکلتا ہوا دم

لبِ زائر سے نکلتے ہی دعا ہی مقبول
اٹھتے ہی ہاتھ ہی مفتاحِ درِ فیضِ اتم

جو زمین بوس ہوا ذرے سے خورشید بنا
زر بناتی ہی مسِ قلب کو اکسیر کرم

تیغ تعزیر پڑے ایسی کہ ہو دو ٹکڑے
جھوٹی اس روضے مین کھائے کوئی کاذب جو قسم

مدح لازم ہی باندازِ مخاطب ہو اسیر
خدمتِ شاہ مین تو سامنے ہین شاہ امم

مطلع ثانی

تم تو ہو ذو جہتین احمدِ والا کی قسم
تن خاکی ہی تجلی کدۂ نورِ قدم

رتبہ حاصل یہ ہوا آپ کا جب نام لکھا
جھک گیا لوح پہ سجدے کے لیئے خرقِ قلم

لگے وقتِ دعا جب لبِ اعجاز نما
چشمِ اعمیٰ ہو ئی بینا شنوا گوشِ اصم

تم سے آباد جہانِ تم سے ہی انجامِ جہان
داخلِ آرزوے معنی امین ہی سارا عالم

کون عالم مین ہی جسکی نہین حضرت سے رجوع
بحر زخار ہو تم نہر ہین ہین اصناف اُمم

درمیان مین ہی جو اللہ و نبی کے رہ و رسم
نا بلد سارا جہان آپ ہین اُس سے محرم

انبیا جتنے زمانے مین ہوئے آج تلک
حق یہ ہی آپ کی ذات اُنمین اخص ہی وہ اعم

خلق جو آپ کا ہی اُس سے ہین آگاہ نبیؐ
علم جو آپ کا ہی اُس سے خدا ہی اعلم

وقت توضیح کے بنجاتا ہی نقطہ دفتر
دفتر اک نقطہ ہی ہنگام بیانِ مبہم

آگے حضرت کے زبان کھول سکین کیا ممکن
گنگ کی طرح سے سارے علما ہین ابکم

بام توحید سے دل مین نہ اُترتے معنی
نہ اگر ذہن سلیم آپ کا ہوتا سُلّم

فیصلہ آپ نے ہر عاجز و جابر کا کیا
ہوے جسطرح علیؑ باز و کبوتر مین حکم

دلنشین سب کو ہی حضرت کی محبت اسطرح
سنگ مین جیسے پیمبر کے پڑے نقشِ قدم

نطق عیسےٰ کا برا ہیم کی تم مین خلّت
حسن یوسفؑ کا ملا تمکو سلیمانؑ کا حشم

صبر ایوبؑ ملا آپ کو ایوبؑ کے بعد
موسیٰؑ وقت ہو تم طور تجلّی کی قسم

انبیا جتنے ہین اُن سب کے ہین حضرت ہمسر
اولیا جتنے ہین اُن سب مین ہین حضرت اقدم

اختیار آپ کو اللہ نے ہر شی کا دیا
آپ کے قبضۂ قدرت مین ہی سارا عالم

نہ گرین قطرے ہوا پر رہین مانند طیور
عین بارش مین اگر حکم ہو باران کو کہ تھم

عدل نے آپ کے جاری جو کیا حکم شفا
نہ بڑھی حد سے کبھی اور نہ گھٹی نبض سقم

پھونکین بے اذن سرافیلؑ تو نکلے نہ کبھی
لاکھ پھڑکے صفتِ مرغ قفس صورین دم

دشتِ شل فیض اعانت سے جو قوت پائے
پھیر دے کل کیطرح پنجۂ شیرانِ اجم

چشمۂ فیض کی دیکھی ہی روانی جب سے
چاہ تشویر مین ہی سر بگریبان زمزم

دستِ فیاض وہ شاخِ شجرِ ہمت ہی
برگ سان جس نے کہ ہی ریزشِ دینار و درم

آپ کی راہ مین چلنے کو صفت لکھنے کو
لنگ کو فکرِ عصا لنج کو ہی فکرِ قلم

آپ کا نام اگر اُسکی زبان سے نکلے
دہنِ مار مین شیرین صفتِ نہد ہو سم

دل جراحتے کسی عاشق کا اگر دزدِ حنا
شحنۂ عدل کرے ہاتھ سر دست قلم

چاہ و منزل پہ اگر جمع ہون رہرو بے اذن
ڈالدین موے بروت آب مین شیرانِ اجم

آپ کے در پہ رہین جو وہ بلا مین نہ پھنسین
قفس و دام سے محفوظ ہین مرغانِ حرم

لطف کے ساتھ غضب بھی نظر آتا ہی یون
جسطرح ہوتے ہین دو طفل جہان مین توام

سرکشی کی جو حبابِ لبِ جولین نے انھین
قلزمِ دہر سے ہو کوچ کا نقارہ درم

گوشِ طنبور اگر آپ کا فرمان نہ سنے
تار کے دُرّے سے مسطر ہو ابھی پشتِ نغم

مزرعِ مرگ بھی شمشیر کے پانی سے ہی سبز
گلشنِ زیست نے پایا ہی اگر کلک سے نم

ضرب دے تیغ جو اعضاے تنِ اعدا کو
نہ بچے موت سے جب آپ کا دشمن ہو علیل

جذرِ منطق کبھی نکلے نہ بجز جذرِ اصم
نشۂ مے نہین جو چڑھ کے اتر جاے درم

وصفِ جرأت کوئی لکھے تو قلم نجائے
ذوالفقارِ اسد اللہ کے مانند دو دم

ظلم کی ملتی ہی ظالم کو سزا آپ سے آپ
آستین سے ہی شکنجے مین ہر اک دستِ ستم

ہی رہ مدحتِ عالی مین یہ پرواز کا شوق
تیر کی طرح ہی پر دار مرا پاے قلم

دفترِ مدحِ معلّٰی کو نہین خوفِ زوال
نہ جلائے کوئی آتش نہ بہائے کوئی یم

مدح خوان عالمِ ایجاد مین رہنے کا نہین
مدح رہجائیگی پر دفترِ عالم مین رقم

بلکہ رہجائیگی عقبیٰ مین بھی باقی یہ مدح
ہین کفِ کاتبِ اعمال مین قرطاس و قلم

کسکی طاقت ہی مگر مدح جو حضرت کی کرے
کسکے لب لایق توصیف ہین یا شاہِ امم

ہفت گردون ہون جو اوراق نہو گنجائش
کم ہی لکھنے کو اگر سارِ انیستان ہو قلم

کبھی محتاج تری کی ہو اگر خشک دوات
ہفت قلزم اُسے اک قطرے سے بے شبہہ ہین کم

لکھنے والے ہون اگر دونون جہان کے سکن
دمِ تحریر ہون سب معترفِ عجزِ رقم

ختم کر اپنے قصیدے کو نہ دے طول اسیر
ہو جو مقبول کوئی بیت تو اتنا نہین کم

عوض اُس بیت کے ملجائیگا گھر جنت مین
مدح خوان شاہ کا ہی مالک گلزار ارم

عرض کر آپ کی خدمت مین کہ یا حامیِ کُل
ان دنون آئے ہین درپیش مجھے چند الم

دل تڑپتا ہی زبان کو نہین طاقت کہ کہے
جوشِ گریہ سے ہی دشوار بیانِ غم و ہم

دل کا احوال جو ہی آپ پہ سب ظاہر ہی
یہ تو کیا آپ ہین اسرارِ خدا کے محرم

مہربانی کی ہو اس بندۂ عاجز پہ نظر
صبح ہو جاے عنایت سے تمھاری شبِ غم

جتنے مقصود مرے دل کے تھے بر آئین وہ سب
یا امام دو جہان بحر سخا کا ن ہم
خاتمہ آپ کی اُلفت پہ ہوا اس عاجز کا
کہ یہ الفت ہی کلید در گلزار ارم
حشر کے روز خدا سے مجھے بخشا لینا
گو کہ عاصی ہون مگر شرط ہی حضرت کا کرم

در منقبت امام دہم حضرت امام علی نقی علیہ السلام

ہر سحر چرخ پہ ہوتا ہی جو پیدا خورشید
دیکھنے آتا ہی عالم کا تماشا خورشید
ذرے ذرے کا ہی احوال اسے آئینہ
سچ ہی رکھتا ہی عجب دیدۂ بینا خورشید
ڈالدیتا ہی گل و سبزہ و اثمار مین جان
ہی مگر صاحب اعجاز مسیحا خورشید
نور وحدت ہی عیان اس پہ ہین یہ مائل غیر
تنگ خورشید پرستون سے ہی کتنا خورشید
کوہ و صحرا مین برابر ہی زر افشان دم فیض
نہین رکھتا ہی تمیز پست و بالا خورشید
چاہیے ایک روش رنگ بدلنا کیسا
یہی کرتا ہی اشارہ سوے حربا خورشید
غیر حق کوئی نہین ایک نہ سمجھے کیونکر
زینت کعبہ و تزئین کلیسا خورشید
حکمران گاہ پہاڑون مین بیابان مین کبھی
کارفرما ہی کبھی جانب دریا خورشید
پہلوانون کے لیئے تیغ ہی ہنگام نبرد
بزم مین آئینۂ روے احبا خورشید
لالۂ باغ صفا دیدۂ عارف کے حضور
چشم میخوار مین پیمانۂ صہبا خورشید
اور انداز کے اب شعر لکھے خامۂ فکر
نور ہی نور کرے چاہیے پیدا خورشید
کیا شکم بندہ ہی یہ پیر فلک بھی کہ جسے
ایک لقمہ ہی قمر ایک نوالا خورشید
دیکھ صنعتگری کاسہ گر روز نخست
چاک ہی گنبد گردون تو پیالا خورشید
زہرہ نے رات کو عیسیٰ کی چرالی سوزن
کیون نہ دوڑائے دم صبح کٹورا خورشید
گردش چرخ نے دکھلائی ہی الٹی تاثیر
عاشق شیفتہ ہی دشمن حربا خورشید
چرخ سے سیر زمین دیکھ رہے ہین عیسیٰ
بنگیا جام جہان بین سے زیبا خورشید
شیوۂ مکر سے آگاہ نہین اہل صفا
کلکنون سے ہی زمانے مین معرا خورشید
عیب مطلوب بھی ہی دیدۂ طالب مین ہنر
چشم حربا مین ہی جلکر بیضا خورشید

تیرہ بختون کے لیئے روشنیِ قلب کہان — کسنے دیکھا ہی میانِ شبِ یلدا خورشید
ہی خراب ایسی اگر منزلِ ہستی کی ہوا — کچھ تعجب نہین ہو جاے جو عنقا خورشید
چہرۂ مردمِ دنیا سے ہی نفرت ایسی — بھولکر منھ نہین کرتا سوے دنیا خورشید
چشمِ بینا ہو تو دامانِ فلک بھی ہی چمن — گلِ شبّو ہی قمر نرگسِ شہلا خورشید
خوبصورت کو ہو کیا مردمِ دردار سے ربط — نہو آئینہ زانوے حورا خورشید
اب رقم کیجیے دو چار غزل کی بیتین — جسکا مطلع ہو تجلّی مین مجلّا خورشید

غزل

شب ہی وہ زلفِ رسا چہرۂ زیبا خورشید — راست ایسی کبھی دیکھی ہی نہ ایسا خورشید
کسنے رخسارے سے اُلٹا ہی یہ پردہ دمِ صبح — چرخ پر ہی ہمہ تن چشم تماشا خورشید
جلوۂ حسن دوپٹے مین چھپے گا کیونکر — چار پردون سے ہی گردون پہ ہویدا خورشید
اور غصّے مین ہی اُس عارضِ گلگون کی چمک — گرم ہوتا ہی بہت موسمِ گرما خورشید
ہوگئی عمر سوادِ شبِ فرقت مین بسر — جانتے ہم نہین گورا ہی کہ کالا خورشید
خواب مین آکے وہ خورشید لقا کہتا ہی — کھول آنکھین سرِ بالین ہی ہویدا خورشید
نزع مین جب سرِ بالین وہ مسیحا آیا — ہم یہ سمجھے کہ سحر ہوگئی نکلا خورشید
رنگ چمکا ہی عجب دخترِ رز کا ساقی — نظر آتا ہی تہ پردۂ مینا خورشید
گر میان میرے دمِ سرد سے ایسی بھولا — رہگیا عرصۂ محشر مین بھی ٹھنڈھا خورشید
ہجر مین صبح سے اُٹھا جو مرا دودِ جگر — ابر تاریک یہ چھایا کہ نہ نکلا خورشید
منھ سے نکلی یہ دعا مین تہ لحد مین اسیر — دم نکلتا ہی دکھا بار خدایا خورشید
روشنی سی نظر آئی مجھے اک گوشے مین — جسکو تجویز کرین مردمِ دانا خورشید
ہو کے مشتاق مین دوڑا تو یہ عالم دیکھا — اور ہی نورِ خدا داد ہی کیسا خورشید
نور وہ نور جسے نور الامامت کہیئے — حسن وہ حسن کہ جس حسن کا سایا خورشید
کون وہ حاکمِ اجرامِ ملک سیر لقیؔ — منھ سے بیساختہ اُسوقت یہ مطلع نکلا — جسکو حسن لے تو کہے مطلعِ زیبا خورشید

مطلع ثانی

آپ کے جلوۂ عارض سے ہی پیدا خورشید
تم نہوتے تو زمانے مین نہوتا خورشید

تنے گردون کو کیا موسیٰ اعجاز نما
کہکشان مثل عصا ہی ید بیضا خورشید

نقش پا آپ کے ہین اختر رخشندۂ چرخ
مشتری زہرہ شہا ماہ ثریا خورشید

ہو جو در کار نہ کاغذ دم تحریر ثنا
نہ کرے وصلی مہتاب پہ فہرا خورشید

آپ ہین ماہ نبی آپ کا پرتو مہتاب
آپ ہین نور خدا آپ کا سایا خورشید

چمن فیض تمہارا ہی وہ گلشن جسمین
نجم گل کا کہکشان شاخ ہی پتا خورشید

آپ اگر چشم حقارت سے فلک کو دیکھین
گھٹ کے ہو مرد مک دیدۂ حربا خورشید

آپ کے دست مبارک سے جو طاقت پائے
پھیر دے پنجۂ اعجاز مسیحا خورشید

آپ یون پھیرتے ہین کفر سے دل کا فر کا
جسطرح زور ید اللہ نے پھیرا خورشید

واہ رے جلوۂ اعجاز جو کچھ کہتے ہین آپ
دل سے کہتا ہی سمعنا واطعنا خورشید

صبح کو آپ کی امداد سے یا شاہ ہوا
فاتح برج فلک یکہ و تنہا خورشید

شام کو تمنے اعانت جو نہ کی بھاگ گیا
دیکھکر فوج کواکب کا سیاہا خورشید

خاک دشمن کو نظر آئے فروغ رخ پاک
کسطرح دیکھ سکے دیدۂ اعمیٰ خورشید

زائرون کو جو ذرا پیاس لگے رستے مین
مانگ کر ابر سے مشکیزہ ہو سقا خورشید

رہبر منزل افلاک اگر آپ نہ ہون ق
نجم باطل ہون عبث ماہ ہو بیجا خورشید

کاروان راہ پر آئے نہ کبھی انجم کا
لاکھ چلائے فلک پر جرس آسا خورشید

دیکھکر نقش قدم آپ کے کہتا ہی فلک
واہ تابندہ سر خاک ہین کیا کیا خورشید

کف عالی ہی کہین فیض مین دریا سے دو چند
چشمے سے ہو نہین سکتا کبھی دریا خورشید

کہتے ہین اہل زمین دیکھکے یہ ہمت و جود
ذرہ پرور کبھی دیکھا نہین ایسا خورشید

تا کرے چہرۂ پر نور سے دریوزہ گری
روز آتا ہی لیے ہاتھ مین کاسا خورشید

چہرۂ صاف سے تشبیہ جو دون بیجا ہی
تیرے تلوے کے برابر نہین اصلا خورشید

کفش اگر پاے مبارک کی اُسے ہاتھ لگے
سر پہ رکھے صفت تاج مطلا خورشید

چاہیئے کان مین حلقہ مہ نو کا ڈالے — بندہ ہو آپ کا اے رشک مسیحا خورشید
آپ کے بحر سخاوت مین شناور ہو اگر — کبھی دیکھے نہ رخ ساحل دریا خورشید
ہو عجب قدر کف دست مبارک عالی — سامنے جسکے ہو اک ذرہ صحرا خورشید
باغ پر ابر عدالت کا جو سایہ پڑ جاے — کل تو کیا پھر نہ سکھائے کوئی کانٹا خورشید
آپ کی تیغ کے جوہر جو کبھی دیکھے ہین — کانپتا ہی صفت شعلہ سراپا خورشید
روز ہیجا جو ہوئی آپ کی شمشیر علم — صاف دو ٹکڑے ہوا صورت جوزا خورشید
سر میدان فلک خوف سے ٹھہرا نہ گیا — چاہ مغرب مین سپر چھوڑ کے بھاگا خورشید
دم مین طے عرصہ کونین کرے آپ کا اسپ — قطع دن بھر مین کرے منزل دنیا خورشید
وہ چلا روے زمین پر کہ چلی صرصر شد — وہ جو چمکا تو سر معرکہ چمکا خورشید
حال اپنا بھی کہون اب کہ مین ہون عاشق شاہ — مین ہون ذرہ تو سر رخ خسرو والا خورشید
وہ مرا کشور دل برج شرف ہی کہ جہان — ہی رہ باد شہ شیر وبطحا خورشید
مدح مولا سے ہین کاغذ پہ کواکب نقطے — سر صفحہ عوض لوح مطلا خورشید
شب کو بہر رقم مدح جو درکار ہو شمع — پنجشاخے کی جگہ دے مجھے پنجا خورشید
داغ ہی الفت مولا کا مرے دل کو غرنیز — جیسے محبوب جہان ہو سم سرما خورشید
صاحب فقر ہون دولت کی نہین کچھ پروا — ماہ چاندی مجھے دے اور نہ سونا خورشید
آرزو ہی تو یہ ہی دل کو مرے یا شہ دین — روز محشر ہو چمک کر مرا چہرا خورشید
اپنے سایہ مین جگہ دیجیے مجھ عاصی کو — ہو سر نیزہ جو ای خسرو والا خورشید
تا حسین و رہ افلاک سے نکلین یارب — رخ لیلی ہو قمر عارض غدرا خورشید
دوست سے آپ کے سرگرم تو لاہون مسیح — جل کے دشمن پہ کرے روز تبرا خورشید

در منقبت امام یازدہم حضرت امام حسن عسکری علیہ السلام

دیکھا عجب طرح کا اک آہوے گرم خیز — مثل نگاہ آہوے محبوب تند و تیز
کانون سے اسکے پائین سیہ گوش گوشمال — آنکھین دلاوری مین کرے شیر سے ستیز

مشکین وہ ناف گیسوے مشکین کی جسمین بو — جس سے مشام خضر بیابان ہین مشک بیز
جسوقت چوکڑی وہ بھرے سبزہ زار مین — رہجاے سایہ ساتھ سے اُسکے دم گریز
آتا ہی چشم کو جو چھلاوا سا وہ نظر — بجلی سی کوند جاتی ہی ہنگام جست و خیز
جوہر نگاہ تند کے دکھلائے وہ اگر — پھیرے گلے پہ عقل فلاطون کے تیغ تیز
کٹتے ہین جس سے گیسوِ خمدار مہوشان — مقراض کی طرح وہ نگاہین ہین تیز تیز
سجدہ جو نقش سم پہ کرین سرخرو رہین — محشر تلک نمازگذاران صبح خیز
آہو وہ کون خامۂ مشکین رقم مرا — لائے جسے عروس سخن ہمرہِ جہیز
ایسا بیانِ مدحتِ مولا مین گرم ہی — جلتی ہی برق دیکھ کے رفتار شعلہ خیز
مولا وہ کون حامیِ کونین عسکریؑ — شاہِ عراق بادشہِ کشورِ حجیز
تیغ اُسکی ذوالفقار کی ہمدم دم دعا — دُلدل سوار عرصۂ صحراے رستخیز
چھایا ہی اُسکا رعب عدالت جو دشت مین — آہو کو دیکھ لے تو کرے شیر خود گریز
کرتا ہی حکم اُسکا اگر منع میکشی — ہوتا ہی ابر ساغر و مینا پہ سنگریز
اک اک غلام خاص کی تزویج کے لیے — جنت عروسِ دولتِ عقبیٰ کا ہی جہیز
ابرِ مطیرِ رحمتِ غفار وقتِ صلح — شمشیرِ قہر حضرتِ باری دم ستیز
حاجت روا ے کون و مکان مرگ دشمنان — مشکلکشاے ہر دو جہان روز رستخیز
ظالم ہین اُنکے عدل سے خائف یہان تلک — کانٹے کو گل سے شمع سے صرصر کو ہی گریز
مذکور خلق کیا لب بلبل پر آگیا — پردے ہین گوش گل کے جو گلشن مین عطر بیز
شاید کہ وصف جوہر جرأت رقم کیا — شمشیر کی طرح جو زبانِ قلم ہی تیز
چھوٹے اگر کسی کی طرف کو کمان سے تیر — وہ خون گرفتہ نام لے اُسکا دم ستیز
جاے عجب نہین ہی اگر نصف راہ سے — رُخ پھیر کر کمان کی طرف کو کرے گریز
سنو ے نیام بھاگتی ہی اُسکے ڈر سے تیغ — بانہی مین اپنی مار کرے جسطرح گریز
شاہین شکار آپ ہو صیاد مرگ کا — کنجشک کی طرف کبھی دیکھے جو تیز تیز
زیبا نہین مجیب سے عدو کو برابری — طوطی کے آگے زاغ کا بچہ کرے نہ ریز

ہوگا عدو فہیم نہ تعلیم سے کبھی — سنگِ فسان سے تیغ گلی ہو سکے نہ تیز
مشکل کے وقت لیتے ہین حضرت کا نام سب — گبر و یہود ہون کہ فرانسیس و پرتگیز
شاعر کو یا دشاہ جری ہو جو وقتِ فکر — زنہار بند ہ سکے نہ قصیدے کی پھر گریز
جس گلستان مین اُسکی حمایت نہو سپر — ابرِ سیہ جراحتِ گل پر ہو مشک ریز
مرکب وہ تیز رو ہی تمہارا کہ وقتِ جنگ — زانو دبا کے اُسکو ذرا کیجیے جو تیز
روندے زمین سے جلکے ابھی سبزۂ فلک — پامال فرقدین ہون ہنگامِ جست و خیز
وہ تیغ تیز آپ کی ہی جسکے ذکر سے — باتین ہین مرد کند زبان کی بھی تیز تیز
رستم دلان معرکۂ جنگ آج تک — لڑتے ہین نام لیکے تمہارا دمِ ستیز
روضے پہ اپنے جلد طلب کیجیے مجھے — ہر دم ہوائے شوق سے ہی نار ہجر تیز
سینے مین دل ہی برق کی مانند بیقرار — موئے مژہ ہین مثل رگِ ابر اشک ریز
یارب ہون دوست شاد عدو شہ کے نامراد — اِنکو نصیب فتح ہمیشہ اُنھین گریز
مولا تمہارے ہاتھ بکا ہون بچائیے — حبسِ دن ہو وقت گرمیِ بازارِ رستخیز

در منقبت امام دوازدہم حضرت امام مہدی آخر الزمان علیہ السلام

جوشِ باران سے ہی یہ ابکی برس عالم آب — موج ہی کاہکشان گنبدِ گردون ہی حباب
آتشی اب ہی نہ بادی ہی نہ خاکی کوئی بُرج — سارے آبی ہین بروجِ فلکِ خانہ خراب
پردہ بارش کا ہی خورشید کے مُنھ پر دن بھر — دیکھیے رات کو جب ہالہ نشین ہی مہتاب
وہ صدا رعد کی جس سے کہ جگر کانپ اُٹھے — وہ چمک برق کی دل سینے مین جس سے بیتاب
خوفِ بارش سے نہ کیون رنگی ہون دل سینون مین — کہ ہر اک قطرہ ہی بُوندی کی کٹاری کا جواب
جوش کھا کر ہوئین سوکھی ہوئی نہرین قلزم — بحر مواج ہین جو خشک پڑے تھے تالاب
سقف غربال ہی پانی کی طرح چھنتی ہی دھوپ — چاندنی ڈھاتی ہی دیوار کو بنکر سیلاب
ہو گئی منھ کی چھڑی بارشِ باران بلا — گھر تو کیا خانۂ دل کی بھی عمارت ہی خراب
لوگ گھبرا کے یہ آپسمین بیان کرتے ہین — یا الٰہی یہ کوئی دیو سیہ ہی کہ سحاب

امتِ نوح نہین امتِ احمد ہی یہ — پھر سبب کیا ہی جو نازل ہی یہ طوفان کا عذاب
ساکنِ کوہ جزیرے یہ مکین ہین لیکن — وہ بھی ہین مردمِ آبی یہ برستا ہی سحاب
خیمۂ ابرِ سیہ روے ہوا پر ہی بپا — ہر طرف تار سے بارش کی کشیدہ ہی طناب
کوہ پر چڑھ کے جو کوئی سوے صحرا دیکھے — منزلون کچھ نظر آئے نہ بجز عالمِ آب
یہ برودت یہ رطوبت ہی ہوا مین پیدا — تن خورشید بھی لرزان ہی بہ تنگِ سیماب
کیا تلاطم ہی جسے دیکھ کے کہتے ہین ملک — اصل طوفان یہی طوفان ہی طوفان ہی سراب
باغ سے لائے اگر طائرِ نکہت کو نسیم — سمجھے سب آب مین یہ پیر کے آئی بط آب
کوئی کاغذ نہ ملے کاغذِ ابری کے سوا — ہو کوئی طالبِ قرطاس اگر بہر کتاب
متصدی ہین جو ملاح تو بگلی ہی قلم — ناؤ کاغذ کی نظر آتی ہی ہر فرد حساب
ڈوب کر مردمِ آبی ہوئے سب طالبِ علم — مدرسے شہر کے سب ہوگئے ہین عالمِ آب
جس طرف دیکھیے ہی درسِ بحار الانوار — ہفت قلزم کے سوا اور نہین کوئی کتاب
بحرِ ماتم کا ہی یا بحرِ بکا کا ہی سبق — بوستان اور گلستان مجھے فراموش ہین بالکل
ہر بیابان مین ہوئی ریگِ روان آبِ روان — بنگلے وادیِ وحشت مین بگولے گرداب
دورِ دریا کا ہوا سرد ہین آتشخانے — مچھلیان وقت کی حاکم ہین سمندر کے حساب
زیرِ محراب نہین کاسۂ سر ساجد کا — تہ و بالا ہی جہان موج کے نیچے ہی حباب
خشکی مغز سے محفوظ ہوا ہر شاعر — شعر تر ہوتے ہین پیدا کہ زمین ہی سیراب
پانی پانی نظر آتا ہی عروضی کو فقط — بحرین ہین بحر روان دائرے مشکل گرداب
کسی دروازے مین قندیل جو لٹکی شب کو — بنگئی صاف رطوبت کے سبب سے دولاب
زار ہو ہو کے دکاندار بنے صورتِ خس — بنگئی موج جو ہر ایک دکان کی محراب
ظلمتِ ابر سے ہین اہلِ زمین فریادی — مشعلین دن کو جلائین تو نہین استعجاب
جس جگہ خاک دمی چشمہ نمودار ہوا — بنگیا راہ مین ہر نقشِ قدم چشمِ پر آب
صحن مین کوئی مسافر جو بنا کر رکھے — لوٹ لے صورتِ قزاق اسے دیو سحاب
ڈالنا صحن مین بے سود ہی انگارون کا — آگ کیا کام کرے جب ہو جہان عالمِ آب

باندھنے سے نہوا فائدہ یک چشمون کے
اور دو ہاتھ کی رسّی ہوئی عقدون سے خراب

نہ ٹھکانا ہی کسی جا نہ کہین جاے پناہ
صاحب خانہ کہین ہین تو کہین ہی اسباب

جسکو دیکھو وہ یہ رو رو کے دعا کرتا ہی
بند ہی بابِ معیشت کہین کھلجاے سحاب

علما و صلحا و امرا و عربا
کودک و پیر و جوان سب پہ ہی نازل یہ عذاب

خدمتِ شاہ مین لازم ہی عریضہ لکھین
کہ خدا رحم کرے، ہو نہ کوئی شہر خراب

کون وہ شاہ جو ہی ابر و ہوا کا حاکم
جسکو خالق نے دیا مالکِ کونین خطاب

آج تک ہی یہ جہان جسکے قدم سے قائم
جسکی الفت سببِ مغفرتِ روز حساب

جس سے کرتے ہین سوالات مسائل مومن
اہلِ ایمان کے عریضون کا جو لکھتا ہی جواب

رجعت اک روز ہی جس مہر امامت کی ضرور
چہرہ صاف سے اک دن جو اٹھائیگا نقاب

ہمعنان جسکے ہی تائید رسولِ عربی
جسکے افواج ملائک بھی ہی ہمراہِ رکاب

عدل و انصاف سے اک روز بھر لیگا جو زمین
لیگا انصاف خلائق سے جو اک روز حساب

جسکے اک ہاتھ مین رحمت ہی تو اک ہاتھ مین قہر
قہر اعدا کے لیئے رحم برائے احباب

طول دے مدح کو مشتاق احبا ہین اسیر
اور مطلع کوئی موزون ہو جو ہی قصدِ ثواب

مطلع ثانی

ای خوشا جلوہ گہ شاہِ معلی القاب
ہو نصیب ایک زیارت تو ہی سو حج کا ثواب

ذات حضرت کی ہی یون نور نبی سے پُر نور
جسطرح پرتو خورشید سے روشن مہتاب

لطف وہ لطف کہ جسکا ہی لقب رحمتِ حق
قہر وہ قہر کہ جسکا ملک الموت خطاب

موسیٰ طور شرف عیسیٰ افلاک خیم
یوسفِ مصر کرامت خضر راہ ثواب

مالکِ ہر دو سرا یا عرش ہر ہفت فلک
خواجۂ ہشت جنان نفتی ہر چار کتاب

خطبہ وہ خطبہ کہ مشتاق ہی جسکا منبر
سجدہ وہ سجدہ کہ جسپر ہی تصدق محراب

نقش سینے پر احادیثِ رسولِ عربی
صفحۂ دل پہ رقم خالقِ اکبر کی کتاب

بزم مین آئینہ صدق و صفا رزم مین تیغ
فیض مین قلزم زخار سخا وت مین سحاب

کہتے ہین دیکھ کے قدسی یہ درِ حضرت کو
قابلِ سجدہ ہی کعبے کی طرح یہ محراب

علم حضرت کا عجب قلزم بیحد و کنار
سیکڑون گنبدِ افلاک سے جسمین ہین حباب

خلق حضرت کا کوئی دھیان جو لائے دل مین
رخ پہ پھر اُسکے عرق آئے تو دے بوے گلاب

نام مولا کا جو شعلے کی زبان سے نکلے
نہ بجھے آب مین آتش تو نہین استعجاب

فائدے عالم غیبت مین بھی ہین عالم کو
فیض خورشید ہی جاری تہ دامانِ سحاب

چشم یعقوبؑ سے پنہان نہین رہنے کا کبھی
چہرۂ یوسفؑ کنعان پہ ہو ہر چند نقاب

چشم بینا ہو تو اب بھی ہی عیان نورِ جمال
شمعِ روشن کو نہین پردۂ فانوس حجاب

رات دن حلِ مہماتِ جہان مین مصروف
روز پاتے ہین ہوا خواہ عریضون کے جواب

چشم مشتاق خلائق پہ کیا جلوہ نما
چہرۂ شاہدِ مقصود جو تھا زیرِ نقاب

آئینہ آئینۂ خاطرِ والا پہ ہی سب
روز ایجاد سے جو حال ہی تا روزِ حساب

طاعت اعدا کی ہی رد طاعتِ احباب قبول
جیسے دنیا مین نجس خلد مین طاہر ہی شراب

کیا عنایت ہی کہ ہو مزد عطا بے محنت
پائین احباب اعادی کی عبادت کا ثواب

کی ہی کونین کی دولت تو عطا وقتِ سوال
واہ رے فیض کہ اسپر بھی ہی سائل سے حجاب

یون فیوض آپ کے گننے سے ہین باہر جسطرح
منھ کے قطرون کا نہ ہو ریگ کے ذرون کا حساب

ذکر آجاے جو حضرت کی مسیحائی کا
جان پڑ جاے ابھی بول اُٹھے مرغِ کباب

دہشتِ عدل سے موقوف ستم ہی ایسا
کیمیا ساز بھی کرتے نہین کشتہ سیماب

طرزِ رفتار سے ہی معجزِ عیسٰی پیدا
نقش پا روے زمین پر ید بیضا کا جواب

ہو زیادہ نہ سرِ مو وہ یقین کامل ہی
بیچ سے بندہ و خالق کے جو اُٹھ جاے حجاب

بیحسون کو بھی کرامت سے کیا صاحبِ حس
چشم گرداب ہی بینا شنوا گوش حباب

لطف حضرت کا جو گلشن مین ہوا باعثِ حفظ
آتشِ رنگ مین ہو طائرِ بوجہل کے کباب

وصف ہو عارضِ گلرنگ کا جس کاغذ پر
پھول کترے کوئی اُس سے تو کھنچے اُس سے گلاب

عکس دندانِ مبارک کا جو پانی مین پڑا
صدف آسا ہوئے لبریز گہر درج حباب

تہ و بالا ہین جو قرگان تو برابر ابرو
تیر کا تیر ہی شمشیر کا شمشیر جواب

رکھتے ہین روے مخطط کو شب و روز جو یاد
پڑھ کے قرآن وہ کیا کرتے ہین تحصیل ثواب

جی مین ہی چند قوافی کی کرون مین تکرار		اپنے اشعار کا ہی خود مجھے منظور جواب

مطلع ثالث

دوستی آپ کی وہ ہی جسے کہتے ہین ثواب		دشمنی آپ کی وہ ہی جسے کہتے ہین عذاب
ساتھ دے آپ کا فاقے مین جو ای عرش جناب		تیس روزون کا ملے ایک ہی روزے مین ثواب
آپ ہین نورِ خدا شمع و چراغ آپ کے دوست		آپ خورشید جہانتاب ستارے احباب
آپ آتے ہین کرم سے لحدِ مومن مین		خود سوالات نکیرین کا دیتے ہین جواب
معجزون کو جو گنے کوئی محاسب سرِ دست		نہین ممکن کہ حساب انکا ہو تا روز حساب
صبر مین آپ جو ایوبؑ کے ہوتے نہ شریک		اسقدر شدت امراض کی لاتے نہ وہ تاب
ہی سوا آپ کے جو مسندِ پیغمبر پر	ق	شان مین اسکی ہین قرآن مین آیات عذاب
مسئلہ حیض کا پوچھا جو کسی نے تو کہا		جلد بتلاؤن کوئی لائے مری لال کتاب
زر و دولت کے سوا کچھ نہو اپر حاصل		کیا خلیفہ نے کیا نام خلافت کا خراب
حق تو یہ ہی کہ سزاوارِ خلافت ہو تمھین		جانبِ حق سے تمھین علم لدنی ہی جناب
گرم جس روز کرین محکمۂ عدل حضور		ہی وہی روزِ حساب اہلِ بصیرت کے حساب
احتساب آپ کا ایسا ہی کہ ڈر سے جسکے		بے نمک سرکہ ہو جام و خم و مینا مین شراب
اثرِ خلق سے ہر خاک ہوئی خوشبودار		ریگ ہی شیشۂ ساعت مین کہ شیشے مین گلاب
حفظ نے آپ کے ضدین مین کی رفع نزاع		آتشِ برق سے جلتا نہین دامانِ سحاب
سن لیا ہی لبِ دریا کبھی آئینگے حضور		روز پانی مین بناتی ہی ہوا قصرِ حباب
نہی مُسنکر کی ہوا جاے جو میخانے مین		خونِ خالیف کی طرح خشک ہو شیشے مین شراب
فرشِ احباب کی آنکھین ہون جو پیدل و پلکین		حلقۂ چشمِ ملک وقت سواری ہون رکاب
غیر کیا پاے فصاحت سخنِ عالی کی		کس سے ہو سکتا ہی آفاق مین قرآن کا جواب
تیر نے آپ کے کیا کیا دلِ اعدا بیدھے		راست تشبیہ ہی اسکو جو کہین سیخ کباب
روبرو آئے جو رستم یہ ہو پانی پانی		تیغ قبضے مین بنے موج سپر ہو گرداب
روزِ جنگ آپ کی شمشیر کے ہین دونون شین		ذوالفقارِ اسدُاللہ کے فقرون کا جواب

بیچ مین میم ہی دو شین ادھر اور اُدھر — دو ہین لب ایک دہن دونون یہ لب ہین نایاب
ایک پر ذکر خدا ایک پہ ہی شکر خدا — ایک پر نقش حدیث ایک پہ خالق کی کتاب
دونون شینون پہ یہ نقطے ہین قضا کے جوہر — شش جہت قبضے مین انکے ہی تو کیا استعجاب
یہ ہی سے یاری اولاد پیمبر ظاہر — رے ہی یار حمت رب ایک بڑا احباب
قہر کی رے ہی یہ رے خواری دشمن کے لیئے — سر ہون دو سے تو اشارون ہین کرے دو یہ خراب
تیزی اسپ سبک رو کا بیان کیجے کیا — برق و صرصر سے کہین بڑھ کے ہی ہنگام شتاب
جادۂ موجۂ دریا پہ اگر ہو یہ روان — کیا سبکرو ہی نہ ٹوٹے تہ سم فرق حباب
گیسوے حور جنان ہی اسی توسن کی لجام — حلقۂ چشم ملک ہی اسی مرکب کی رکاب
وقت تیزی کے یہ رکتا نہین آتش کی طرح — وقت گرمی یہ ٹھہرتا نہین مثل سیماب
نقش پا خاک پہ اس برق کرم کا جو پڑے — سرمۂ دیدۂ دل اسکو بنائین احباب
ہی یقین تیز ہوا ایسی نظر چشم یقین — فرش سے عرش تلک بیچ سے اٹھ جاے حجاب
کیا کرین آپ کی تعریف رقم اہل قلم — عرق شرم سے نمدیدہ ہی قرطاس کتاب
حصر ہون آپ کے اوصاف یہ ہی امر محال — انتہا ہی نہ نہایت ہی نہ حد ہی نہ حساب
عرض مطلب کا یہ ہی وقت کہون مطلب دل — گوش الطاف سے سنیئے اسے ای عرش جناب
عرض پہلی تو یہ ہی آپ کا جسدن ہو ظہور — بندۂ خاص بھی اس روز ہو ہمراہ رکاب
دوسری عرض یہ رکھتا ہون کہ حضرت ہون شفیع — میرے اعمال کا جب روز قیامت ہو حساب
تیسری ہی یہ تمنا کہ جو ہو سختی نزع — مشکل آسان ہو آپ آئین اعانت کو جناب
چارمی جب ہو نکیرین کا مرقد مین گذر — دیجیے آپ ہی انکو مری جانب سے جواب
پنجمی شر سے زمانے کے رہون محفوظ رہون — آبرو میری رہے قیمت گوہر ہی تو آب
ششمی عرض پذیرا ہو یہ اس خادم کی — وسعت رزق رہے ہون نہ مین بے دانہ و آب
ہفتمی پست ہو جبتک کہ زمین چرخ بلند — زیر دست آپ کے اعدا ہون زبردست احباب

در منقبت امام دوازدہم حضرت امام مہدی آخر الزمان علیہ السلام

یون ہی طالے مہر سپہر کہن کے پاس — سونے کے بت ہون جیسے کسی برہمن کے پاس

نزدیک ماہ یون نظر آتی ہی کہکشان — لہراے سانپ جیسے کوئی اپنے بن کے پاس
زیرِ فلک کسی کی ترقی محال ہی — کیا نخل نو بڑھیگا درختِ کہن کے پاس
تلخی عذوبت اسکی ہی مکار ہی جہان — شکر شریک زہر ہی اس راہزن کے پاس
جاتا ہی قبر تنگ مین دنیاے تنگ سے — بیت الحزن ایک اور ہی بیت الحزن کے پاس
کچھ انقلاب دہر سے اسکا عجب نہین — جاے ہما سلام کو زاغ و زغن کے پاس
افلاس سے ہوا ہی زمانہ یہ تنگدست — نقدِ سخن بھی اب نہین اہلِ سخن کے پاس
تسبیح کے سوا نہین کچھ دست شیخ مین — مالا ہی رہگیا ہی فقط برہمن کے پاس
کی رہن بہر قوت کماندار نے کمان — بانہ ارمین ہی تیغ کمان تیغزن کے پاس
تکیون مین جیفہ خوار ہین مردون کے منتظر — در و کفن کھڑے ہوے ہین گورکن کے پاس
دوڑا جو کوئی دل رخِ معشوق دیکھکر — اندھا کیا نصیب نے چاہِ ذقن کے پاس
ساقی غضب ہی خشکی ایام کا اثر — خالی تھا جام جب تلک آیا دہن کے پاس
ہو ہو کے قطرے خون کے بہ بہ گئے عقیق — ٹکڑے جگر کے رہ گئے اہلِ یمن کے پاس
زہاد خشک رکھتے ہین یہ باغبان سے بغض — کرتے ہین ذکر آرہ نہالِ کہن کے پاس
یزدان کی ہو طلب جو کسی کو جہان مین — لیجاے بخت تیرہ اُسے اہرمن کے پاس
رستے مین رہزنون سے اگر بچ گئے غریب — اہلِ جوار نے انھین لوٹا وطن کے پاس
ہر راہ مین فقیر ہین یون اغنیا کے گرد — پروانے جسطرح کسی شمعِ لگن کے پاس
جھنجھلا کے کھینچے چرخ دنی تیغ ماہِ نو — پہونچے جو شام تک بھی لبِ نان دہن کے پاس
بیداد آسمان جو یہی ہی تو ایک دن — جاؤنگا نالشی مین امامِ زمن کے پاس
شاہِ زمانہ مہدی ہادی امامِ عصر — نزدیک ہی جو اُنکے وہ ہی ذوالمنن کے پاس
اُنسے ہی جسکو قرب اُسے ہی خدا سے قرب — جو اُنکے پاس ہی وہ رسولِ زمن کے پاس
حضرت کے بھی قریب ہین حضرت کے خدمتی — قنبر تھا جیسے آٹھ پہر بوالحسن کے پاس
دیکھا کسی نے انکو تو دیکھا حسینؑ کو — پہونچا جو اُنکے پاس وہ پہونچا حسن کے پاس
در ع رسولؐ مصحف زہراؑ علی کی تیغ — یہ سب تبرکات ہین اُس صعب تکن کے پاس

فارغ نہین خدا کی عبادت سے ایک دم — ہر وقت ہین خدا سے زمین و زمن کے پاس
قبضے مین اُس جری کے وہی ذوالفقار ہے — تھی خیبر و اُحد مین جو خیبر شکن کے پاس
آتے ہین اُنکے پاس اُسی طرح جبرئیل — آتے تھے جسطرح کہ رسول زمن کے پاس
کیونکر لکھون مین وصف سراپاے شاہ کا — نرگس کے ہین قلم نہ ورق نسترن کے پاس
دو آنکھین ہین کہ نرگس شہلا کے دو ہین گل — رخسارے پھول سے کہ چمن ہے چمن کے پاس
پیدا نہین ہے سبزۂ خط روے صاف پر — بیٹھے ہین خضر یوسف گل پیرہن کے پاس
روشن ہوا یہ ہمکو رخ و خال لب سے صاف — نکلا ہے ماہتاب سہیل یمن کے پاس
احمد کا ہے وہ میم یہ صل علے کا صاد — کیونکر نہ صاد چشم ہو میم دہن کے پاس
ہلک جنان کی پنجۂ مژگان مین ہے سند — خط نجات زلف شکن در شکن کے پاس
مشکین ہین جیسے دیدۂ حق بین کی پتلیان — نافے کہان ہین ایسے غزال ختن کے پاس
ایسے فلک پہ تشنۂ دیدار ہین ملک — مشتاق آب آتے ہین چاہ ذقن کے پاس
کیا زلف مشکبار ہے کیا چہرۂ صبیح — سنبل کی ہے بہار گل یاسمن کے پاس
نقاش کھینچتا مرا نقشہ اگر کبھی — تصویر پاے شاہ بناتا دہن کے پاس
برگشتہ اُنسے ہوکے ہوا جو مطیع غیر — رہبر کو چھوڑ کر وہ گیا راہزن کے پاس
جو دور آپ سے ہے وہ ہے نخبتین سے دور — جو پاس آپ کے ہے وہ ہے نخبتین کے پاس
ہے سایۂ ہما مین سعادت جسے نصیب — جائے وہ کس امید پہ زاغ و زغن کے پاس
ہوگی کبھی محب کو نہ تکلیف نزع کی — آئیگی موت صورت محبوب بن کے پاس
مد نظر ہو جسکو رسائی خدا تلک — بستر لگائے وہ در شاہ زمن کے پاس
اعدا کے قتل پر ہے جو باندھے ہوے کمر — ق شمشیر کہکشان ہے سپہر کہن کے پاس
نامہربان عدو پہ فقط آسمان نہین — آتا نہین ہے مہر بھی مارے جلن کے پاس
گلشن نیا بنائے جو شداد کی طرح — ہو قبض روح اُسکی پھونکر چمن کے پاس
جتنے جہان مین ہوتے ہین اعمال نیک و بد — لکھکر فرشتے لاتے ہین شاہ زمن کے پاس
کیا عدل ہے کسی کو کسی سے نہین ضرر — صحرا مین شیر لوٹ رہے ہین ہرن کے پاس

سیراب ایک گھاٹ پہ ہوتے ہین گرگ و میش
بیخوف پھر رہے ہین ہرن کرگدن کے پاس

یہ خوف ہی گزند کرے منزلون ہوا
دیکھے اگر چراغ کسی بیوہ زن کے پاس

ابر سخاے شاہ کا ادنا ہی یہ اثر ق
ہی مالدار اشرفیان ہین چمن کے پاس

ہی موتیون سے دامن دریا بھرا ہوا
گنج زر نجوم ہی چرخ کہن کے پاس

موقوف ہی یہ عہد مبارک مین رسم ظلم
پروانون کو ضرر نہین شمع لگن کے پاس

ظالم جو تھے جہان مین راحم وہ ہو گئے ق
مرہم بجاے مشک ہی ہر تیغزن کے پاس

شیرین سے گرم کی ہی عجب رسم اتحاد
تیشے کے بدلے آئینہ ہی کوہکن کے پاس

نکلا جو کچھ زبان مبارک سے وہ ہوا
گوش قبول حضرت رب ہی دہن کے پاس

چمکے جو تیغ قہر کسی روز جنگ مین ق
ٹھہرے نہ سایہ خوف کے مارے بدن کے پاس

پیچھے پڑی وہ تیغ لعینون پہ پیشتر
قبر خدا گیا ملک الموت بن کے پاس

دو ٹکڑے ہو گی تیغ دو پیکر سے ایک دن
کیا فائدہ اگر ہی سپر کرگدن کے پاس

کیا حلقہ کمند ہین زیبا و خوشنما
حلقے کہان یہ زلف شکن در شکن کے پاس

مولا کا ہون محب مجھے مولا سے کام ہی
جاؤن نہ شاہ مصر نہ شاہ ختن کے پاس

ہی اتنی آرزو کہ جو نکلے بدن سے روح
مردہ ہی دفن ہو در شاہ زمن کے پاس

یہ شوق ہی کہ مدح لکھون بعد مرگ مین
تربت مین ہون دوات و قلم بھی کفن کے پاس

کیا مدح شاہ مین مرے مضمون ہین ابدار
ایسے گہر نہین کبھی اہل عدن کے پاس

الفاظ مین معانی نازک ہین اسطرح
گل کی شمیم جیسے نسیم چمن کے پاس

حاجت نہین ہی خط شہادت کی بعد مرگ
رکھدیجیو یہ قادہ قصیدہ کفن کے پاس

آؤنگا باغ خلد مین جب دیکھ لینگے سب
طوبیٰ کے سایہ مین مجھے نہر لبن کے پاس

مولا ظہور کیجیے مومن ہین بیقرار
امت ہو بار یاب رسول زمن کے پاس

ایسا بھی وقت ہو کہ ائمہ کا دور ہو
ہم تو تمہارے پاس ہون تم پنجتن کے پاس

آیا ہون سامنے مین پئے عرض درد دل
مولا کئی عریضے ہین داغ محن کے پاس

دل کی طرح جگر بھی مرا داغ داغ ہی
اک اور بھی چمن ہی شگفتہ چمن کے پاس

تا طاقت اسقدر ہون نہ میری صدا مسنین — ہونٹھون کی طرح گوش اگر ہون دہن کے پاس
دو دو پہر ہون قیدِ الم مین مین تیرہ بخت — بھاری ہون مہر و ماہ پہ جیسے گہن کے پاس
جو ہین خلافِ شرع مجھے آنسے عار ہی — دکھلاؤن ہاتھ جاکے نہ مین برہمن کے پاس
امیدوار آپ سے شاہا مدد کا ہون — ساعی ہون آپ جاکے رسول زمن کے پاس
تم ہی کرو اعانتِ احباب پنجتن — کرتا تھا کیسے کیسے خدا پنجتن کے پاس
نیلِ مرام کا مجھے کیونکر یقین نہو — لائے ہین بخت صاحبِ خُلقِ حسن کے پاس
دنیا مین جب تلک کہ عروسانِ نو بہار — منہ ہاتھ دھوئین بیٹھ کے نہر چمن کے پاس
کافر رہین جہان مین فضلِ خدا سے دور — مین ہون جوارِ رحمتِ ذوالمنن کے پاس

در منقبت حضرت علی اصغر ابن الحسین علیہما السّلام

چاہیے اسباب دنیا مختصر — قصہ کوتہ ہو یہ جتنا مختصر
کب تلک طولِ عمارات بلند — مختصر اے ناشکیبا مختصر
ہی اشارہ ہر حبابِ بحر کا — گہر بنا رہنے کو الّا مختصر
چار دن کو کیلیے طولِ امل — ترک کر دنیا کو قصّا مختصر
بیٹھ رہنے کے لیئے کر اختیار — مختصر سے ہو جو گوشا مختصر
آخرت مین ہی مکان تیرا وسیع — جسقدر دنیا مین ہی جا مختصر
کیا تکلف ہی جو دامن ہو دراز — جسم کو کافی ہی جاما مختصر
ہو سکے تجھسے تو دے سجدے کو طول — عیب کیا گر ہو مصلّا مختصر
دونون کافی ہین عبادت کے لیئے — ہو کشادہ خانقہ یا مختصر
مختصر ہوگا اگر ظرفِ وضو — کچھ وضو تیرا نہوگا مختصر
وعظ کو ہو پست منبر یا بلند — بہر سجدہ چاہیئے جا مختصر
ہی یہان ہر شی مین بہتر اختصار — ہی دہانِ غنچہ زیبا مختصر
گرچہ موزون ہی قدِ سرو بلند — خوشنما اُس سے ہی بونا مختصر

آنکھ کی پتلی سے ہی روشن سوا — گو کہ ہی دل کا سویدا مختصر
ظاہر انسان سے باطن ہو وسیع — خط معوّل ہو لفافا مختصر
چاہیئے تربت مین وسعت غم نہین — ہو کفن چھوٹا جنازا مختصر
قبر مین ہونگے نہ آزردہ ملک — گر شہادت نامہ ہوگا مختصر
ہی مناسب مثل میدانِ قلم — رہرو لاغر کو رستا مختصر
دونون یکسان ہین خدا کے روبرو — فیل سے ہی گو کہ پشّا مختصر
اژدہا ہی گو کہ قامت مین دراز — طرّہ ہی اُسپر بھی اُفعیٰ مختصر
اُٹھ نہین سکتا ہی بارِ درد و غم — بیٹھ رہیئے ڈھونڈھ کر جا مختصر
ہرزہ گردی کب تلک تا چند فکر — کیجیئے دنیا کا قصّا مختصر
شاعری مین پر رہین ثابت قدم — کون مشکل ہی یہ کوچا مختصر
سلسلہ معنی کا ہاتھون سے نجائے — ہو مطوّل گفتگو یا مختصر
طول سے لیکن ہی بہت انتشار — ہی سخن مقبولِ دانا مختصر
وصفِ طفلِ بیزبان شاہ مین — آج لکھیئے اک قصیدا مختصر
وہ علی اصغر دل و جانِ حسین — زندگی کا جسکی رشتا مختصر
سب شہیدون مین ہی اُسکو آبرو — بوستان مین جیسے بوٹا مختصر
دفترِ اہل شہادت مین ہی وہ — جسطرح سورون مین قُلیا مختصر
اُس مین اور اکبر مین اتنا فرق ہی — تیر نیزے سے ہی جتنا مختصر
روئے جبریلِ امین اُسکے لیئے — ڈالکر سدرہ مین جھولا مختصر
معجزہ ہی کون جو اُسمین نہین — قصۂ خضر و مسیحا مختصر
بحر ہی بحرِ کرم کے سامنے — جسطرح دریا سے قطرا مختصر
مہر ہی اُس مہر رخ کے روبرو — مہر سے ہی جیسے ذرّا مختصر
یون حضورِ خلق ہی باغِ بہشت — باغ سے جیسے شگوفا مختصر
آسمان ہی اُسکے رتبے کے حضور — دائرے سے جیسے نقطا مختصر

چاند ہی اُس چاند سے رُخ کے حضور — چاند سے جیسے ستارا مختصر
چھوٹے سے سن مین جو آئی اُسکی موت — حلۂ جنّت بھی پایا مختصر
تیر کھاکر مسکرائے واہ واہ — کیا بہادر تھے وہ قضا مختصر
خاتمہ سارے شہیدون کا ہوا — تا زوالِ شمس قضا مختصر
التجا اتنی ہی یا ابن الحسین — عرض کرتا ہی یہ بندا مختصر
کیجیے تقسیم جب گلزارِ خلد — وان مجھے بھی دیجیے جا مختصر

در مدح جناب مجتہد العصر و الزمان سیّد محمد علیہ الرحمہ

باقی کوئی وزیر نہ شاہِ جہان علم — بے ماہ و آفتاب ہی اب آسمان علم
روشن ضمیر بزم جہان سے گذر گئے — مدت سے بے چراغ پڑا ہی مکان علم
ہین گرگ سب نشان نہین یوسفؑ کا منزلون — دیتا ہی یہ صدا جرسِ کاروانِ علم
ناوک فگن رہے نہ وہ شمشیر زن رہے — خالی پڑا ہی معرکۂ امتحانِ علم
تیشۂ اجل کا تیز ہی میدان پڑا ہی صاف — کیا کیا قلم ہوے شجرِ بوستانِ علم
بیحس پڑے ہوے ہین نہین بازوون مین زور — تھی جنکے کھینچنے سے کیا وہ کمانِ علم
نام آورون کی فوج ہوئی راہی عدم — کچھ کچھ کہین کہین ہی فقط اب نشانِ علم
دعوے جو کر رہے ہین کہ ثابت قدم ہین ہم — کھاتے ہین ٹھوکرین وہ دمِ امتحانِ علم
جاہل ہین صحبتِ علما مین تو اسطرح — جسطرح لامِ جہل کا ہی درمیانِ علم
اسپر کرے کچھ تمیز نہین دُرد و صاف مین — نافہم بنکے بیٹھے ہین پیرِ معانِ علم
کج بحثیون سے صورتِ معنی بدل گئی — تھی جو بہارِ علم ہوئی وہ خزانِ علم
مطلب عذاب مین ہی معانی فشار مین — ڈالی ہی جاہلون نے شکنجے مین جانِ علم
اے روشنیِ طبع تو بر من بلا شدی — البتہ تیرہ دل ہین یہ زائغ گمانِ علم
قابل خریدنے کے نہین ہی کوئی متاع — کھولے ہوے یہ بیٹھے ہین حاتم دکانِ علم
مطلب غلط کتاب غلط ہی بیان غلط — سر مین ہوا ہے کبر ہی دل مین گمانِ علم

شاگرد جمع ہون تو کرین اُنسے گفتگو — عالم ہین ہم زبان ہماری زبانِ علم
جُبّہ نہین یہ مُرغِ معانی کا ہی قفس — دستارِ سر نہین ہی یہ ہمآ شیانِ علم
منظور نام مرتے ہین شہرت پہ اسقدر — آئین نہ اُنکے پاس اگر طالبانِ علم
بازار جاکے گرمیِ بازار کے لیئے — مونڈھا بچھا کے کہنے لگین داستانِ علم
اِن پست فطرتون نے کیا ہی زمین سے پست — ہرچند عرش سے ہی بلند آسمانِ علم
احوال جاہلون کا کہان تک بیان کرون — اب مُنکشف ہو مرتبۂ عزّ و شانِ علم
بیعانہ ہو جو نقدِ دو عالم تو ہی بجا — کتنی گران بہا ہی متاعِ دکانِ علم
اوراق آسمان و زمین سب سیاہ ہون — لیکن کبھی تمام نہو داستانِ علم
آئے شمیم جامۂ یوسفؑ دماغ مین — سونگھے کوئی جو گردِ پسِ کاروانِ علم
بازو دلاورون کے دمِ امتحان مین شل — ہرگز کسی سے کھنچ نہین سکتی کمانِ علم
موسےٰ کہان ہین برقِ تجلّی کا دین نشان — درکار ہی چراغ پئے دودمانِ علم
رتبہ تو علم کا ہی زمانے پہ جلوہ گر — لیکن ہی کون واقفِ رازِ نہانِ علم
عالم نہین ہی کوئی اگر ہی تو ایک ہی — جسکو وحید جانتے ہین قدردانِ علم
یعنی جناب مجتہد العصر و الزمان — اعجاز کے قریب ہی جنکا بیانِ علم
سیّد محمّدؐ اسم محمّدؐ کے جانشین — شرحِ کتابِ شرع ہی اُنکا بیانِ علم
اِس دور مین فصیح بیان جنکے نطق سے — مضمونِ نو کی طرح سے تازہ ہی جانِ علم
کرتا ہی خامۂ دو زبان کارِ ذوالفقار — خالی نہین ہی معرکۂ امتحانِ علم
پیدا ہوئے وہ بعد ائمّہؑ جہان مین — بے بادشاہ رہنے نہ پایا جہانِ علم
وہ جان ہین سب اہلِ خرد قالبِ خرد — وہ مغز ہین تمام جہان اُستخوانِ علم
ذہنِ بلند و طبعِ رسا کا ہو وصف کیا — یہ تاج بخش حلم و کشورستانِ علم
کیسا جواب بند ہو سحبان کا ناطقہ — جس بزم مین شروع کرین وہ بیانِ علم
موسیٰؑ کی طرح طورِ معانی مقامِ صدر — عیسیٰؑ کی طرح اُنکی جگہ آسمانِ علم
زیبا عروسِ حجلۂ معنی ہی اُنکی فکر — خالی نہین ہی حور سے باغِ جنانِ علم

ق

بہتر ہی اب بطرزِ مخاطب اگر اسیر | واہون لبِ کلام دمِ امتحانِ علم

مطلع ثانی

خوانِ خلیلِ نعمتِ الوان ہے خوانِ علم | تم میزبان تمام جہان میہمان علم
اعضا زبان کی طرح ہین صرفِ بیانِ علم | گویا ہر ایک موے بدن ہی زبانِ علم
کام و زبان ہین آپ کے کام و زبانِ علم | روح و روان ہین آپ کی روح و روانِ علم
مصروف انکشافِ معانی ہمیشہ دل | جب دیکھیے زبان پہ ہی ذکرِ بیانِ علم
ہو کس زبان سے وسعتِ ملکِ سخن بیان | آباد ہین ہر ایک طرف سو جہانِ علم
حاسد کریگا خاک تمھارا مقابلہ | وہ ہی زمینِ جہل تو آپ آسمانِ علم
آئے جو کلکِ فکر کو تحریر کا خیال | ہر ایک دائرہ ہو محیطِ جہانِ علم
ہشتم طبق زمین کا ہی جہلِ حاسدان | دسوان فلک حضور کا ہی آسمانِ علم
رنگینیِ کلام سے حاصل ہوا جو فیض | رشکِ ریاضِ خلد ہوا بوستانِ علم
ہی گرمیِ طبیعتِ عالی کا یہ سبب | ہی عقل کے تنور مین پختہ جوانانِ علم
جسطرح سے کہ ایک صدف مین ہون دو گہر | یون آپ کے ہین ذہن و ذکا توامانِ علم
کاغذ نہین معانیِ رنگین کا ہی چمن | خامہ ہی آپ کا شجرِ بوستانِ علم
دقتِ بیان ہی واہ عجب تیزیِ زبان | کھلتا ہی اس کلید سے قفلِ مکانِ علم
کیا روشنی بیان مین ہی کیا صاف ہر سخن | روشن انھین ستارون سے ہی آسمانِ علم
قرآن حدیث اصول لغت فقہ نحو صرف | رستم کی طرح فتح کیے ہفتخوانِ علم
ہی قطع تن پر آپ کے پیراہنِ عمل | زیبا تھا رے دوش پہ ہی طیلسانِ علم
تیغِ زبان سے ملکِ معانی کیے ہین سر | کیونکر کہین نہ سب تمھین صاحب قرانِ علم
کرتی اگر نہ جودتِ طبع رسا مدد | شمشیرِ عقل تیز نہ کرتی فسانِ علم
بولا فلک یہ راستیِ طبع دیکھ کر | محتاجِ تیر اب نہ رہیگی کمانِ علم
ہوگا نہ محو صفحۂ ہستی سے حشر تک | تحریر آپ کی ہوئی خطِ امانِ علم
گردن کشانِ عرصۂ جنگاہِ قیل و قال | ق | زور آورانِ معرکۂ امتحانِ علم

ہوتا ہو جب مقابلہ سر سے اُتار کر — رکھ دیتے ہین قدم پہ کلاہِ بیانِ علم
ہو کر خلاف تم سے اگر کوئی بیخرد — کرنے لگا کبھی سرِ محفل بیانِ علم
بس ایک ہی جواب مین ایسا ہو انخجل — مُہرِ سکوت ہوگئی قفلِ دہانِ علم
العلم نقطۃٌ جو کہا ہی امیر نے — وہ نقطہ دل ہی آپ کا ای رمزدانِ علم
بعد اُسکے ہی جو کثر ہا الجاہلون ہی — جاہل وہ ہین جو کرتے ہین بیجا بیانِ علم
اُنکا کہان بیان تمہارا کہان بیان — تم خضرِ راہِ علم ہو وہ رہزنانِ علم
جاہل کی جاہلون کو مبارک ہو پیروی — عالم وہ ہین جو آپ کے ہین رتبہ دان علم
جبتک بناے مدرسہ قیل وقال ہی — جبتک کہ بحث علم کرین طالبانِ علم
سایے مین آپ کے رہین ارباب علم وفضل — سر پہ تمہارے سایہ فگن سایبانِ علم
دیکھے بہارِ علم نہ روے خزان کبھی — خرم اس ابرِ فیض سے ہو بوستانِ علم

در مدح حضرت واجد علی شاہ اودھ خلد اللہ ملکہٗ

نصیب اہلِ جہان کو ہو کسطرح زر و سیم — خسیس زال جہان پیر آسمان ہی لئیم
چھپائین صورتِ یاقوت ولعل صاحب بخل — طلب کرین کبھی آتش جو انسے ابراہیم
یہ عام رسمِ مصیبت ہی بحرِ عالم مین — گہر صدف مین جو پیدا ہوئے تو وہ بھی یتیم
کبھی نہ قایلِ اعجاز ہون یہ منکرِ حق — جو لاکھ بار بنے اژدہا عصاے کلیم
وحوش خاک اُڑاتے ہین کوہ وصحرا مین — دلِ طیور ہین سیماب کی طرح سے دو نیم
امید زیست کی کیا خاک ہو مریضون کو — طبیب ہی ملک الموت خود مسیح سقیم
کسی کو سات درم کا بھی ہو اگر مقدور — کہے کہ مین بھی ہون اب بادشاہِ ہفت اقلیم
جو آئے اوڑھ کے جاہل دوشالۂ گلنار — تو اہلِ بزم کرین اُٹھ کے سرو قد تعظیم
ملی ہی ایک بھی سوزن جسے وہ ہی عیسےٰ — عصا لیے ہی جو ہاتھون مین وہ بنا ہی کلیم
ہوا یہ دہر مین بازار بے تمیزی گرم — کہ ذرے کرنے لگے آفتاب پر تقدیم
کسی کا عیش کسی کو ہی باعث ایذا — ہنسا جو پھول بڑھا اضطرابِ موج نسیم

خیالِ خندۂ شادی جو آسمان نے کیا
دہانِ زخم بنا ماہتاب ہو کے دو نیم

وہ بزم کیا ہوئی ہی کسطرف وہ میخانہ
کہ جسمین ہوتے تھے ساغر شراب کے تقسیم

یہ وہ زمانہ ہی منت اگر مریض کرے
سوائے تلخ نہ شیرین دوا بتائے حکیم

اجل بھی ساتھ روانہ ہو صورتِ رہزن
چلے جو کوچۂ دار الشفا کو نبض سقیم

فلک نے اہلِ سعادت کو پس ڈالا ہی
ہوئی ہین سرمۂ چشمِ ہما عظامِ رمیم

زمانہ عیش کرے اب جہان پر قسمت
جو جزو لاینجزا کی ہو سکے تقسیم

عجب نہین اثر گرم و سردِ عالم سے
بدنمون کو ملے نانِ سرد و آبِ حمیم

بسانِ طالعِ مظلوم پست دستِ کرم
بلند دستِ ستم ہی بجائے دستِ کریم

کوئی غریب پہنتا ہی رخت کہنہ اگر
دوشالہ پوش یہ کہتے ہین کسقدر ہی لئیم

گلے ہین غنچون کے زخمی لہومین لال ہین گل
ہوئی ہی خنجرِ بیدادِ ان چمن مین موجِ نسیم

عجب نہین ہی اگر انقلاب عالم سے
دوبارہ ہو گرۂ نار باغِ ابراہیم

وہ کم نصیب ہین مثلِ ہلال اہلِ جہان
کہ جن کی گدائی بنے وہ صورتِ سیم

مسافرون کا یہی حال تنگدستی سے
کمر مین پشت دوتا ہی بجائے نانِ دو نیم

کوئی یہان ہی پریشان کوئی شکستہ حال
نہین ہی عکدۂ دہر جائے ناز و نعیم

اگرچہ نیک و بد دہر سے ہون مین فارغ
مگر زمانۂ غدار سے ہی مجکو بیم

اب اسکے در پہ مین جاؤنگا بہر داد رسی
خمیدہ پشت فلک ہی جہان پہ تسلیم

سپہر مرتبہ واجد علی شہِ دوران
خدیو زینت اورنگ رونقِ دیہیم

گلِ شگفتۂ گلزارِ شوکت و اقبال
دُرِ یگانۂ دریائے التفاتِ عمیم

یتیم دوست مسافر نواز نیک نہاد
کریم دہر فلک قدر واجب التعظیم

نہو جود امنِ حفظ اسکا پردۂ فانوس
چراغ گل کو کرے گل چمن مین موجِ نسیم

نہ اسطرح کا ہی رستم نہ اسطرح کا شجاع
نہ اسطرح کا ہی حاتم نہ اسطرح کا کریم

اسی کے لطف سے ہی کشورِ جہان آباد
شکستہ خانۂ دل جو ہوا کیا ترمیم

جو صبح ہوتی وہ ہوتا ہی بزم سے رخصت
گلوے شمع پہ چلتی ہی تیغِ موجِ نسیم

وہ ذاتِ پاک کہ کہتے ہین جسکو کردگار — وہ خلق عام کہ کہتے ہین جسکو خلق عظیم
سوال آنے کا کرتا ہی خلد سے رضوان — جواب تک نہین دیتے اُس آستان کے مقیم
وہ بزم باغِ جنان فیض وجود و دو چشمے — کہ نام ایک کا کوثر ہی ایک کا تسنیم
دقیق مسئلہ ایسا ہی اُسکی حکمت کا — کہ آئے فہم فلاطون بین بعدِ صد تفہیم
خوشا وہ چشم جو ہو پائبوس حضرت شاہ — زہے وہ سر کہ جو ہو صرف سجدۂ تسلیم
رقم کیئے ہین مضامین جو اُسکی رفعت کے — بسانِ کعبہ ہی ہر بیت واجب التعظیم
وہ جلوہ گاہ جہان حادثہ کا ہی مجمع — وہ آستانہ جو ہی سبعہ گاہ ہفت اقلیم
درِ جنان کی ہی مفتاح جسکو کہتے ہین لطف — عتاب نام ہی جسکا وہ ہی کلیدِ جحیم
جدھر کو اُسکی سواری چلے پڑے تسخیر — نقیب بنکے جلو مین رواں ہو فتح عظیم
فقیر تک کو یہ راحت ہی عہد والا مین — کہ کنج فقر مین ہی عشرتِ ریاض نعیم
یہ جبر جود و سخاوت ہی دہر مین جاری — گہر کی قدر نہین کچھ بر نگ طفل یتیم
وہ حلم آپ کا جس حلم کے گواہ نبیؐ — وہ علم آپ کا جس علم کا خدا ہی علیم
ہوا جو آپ کا شاگرد وہ ہوا اُستاد — نصیب علم ہوا اُسکو جسطرح کی تعلیم
وہ بادشاہِ سخن جسکی نظم کے آگے — کلام خسرو و سعدی کا کہنہ ہی تقویم
نہ تھے جو آپ تو حوّا پہ تھا گمان عقیم — نہ تھے حضرتِ آدم نہ تھی جو آپ کی ذات
خدا نے اُسکو کیا خسرو ہزار اقلیم — کیئے ہین ملک دلِ خلق سیکڑون تسخیر
ہوئے ہین آکے بہم ساکنانِ ہفت اقلیم — درِ کرم وہ مسافر نواز ہی کہ جہان
زبانِ شکر ہی ہر موج کوثر و تسنیم — بلا ہی قلزم طبع رواں سے جو نم فیض
کہ برگ صبر و رضا اُسمین ہین گل تسلیم — عجب شجر ہی دلِ صاف باغِ عالم مین
یہ جبر کوہ کو لعل و گہر کیئے تقسیم — ہمیشہ صرف ہی لیکن کمی نہین ہوتی
یہ فرق ہی اُسے تخصیص ہی اسے تعمیم — جو عدل آپ کا ہی وہ عدالتِ کسریٰ
ہزار پھول کھلین پر نہ ایک مین ہو شمیم — ہوائے فیض اگر صحن باغ مین نہ چلے
کیا خدا نے عنایت عجیب فہم سلیم — ہر اک مہم مین قدم جادۂ سلامت پر

وہ کون مثل ہی کہتے ہین جسکو یاری بخت — وہ کیا شبیہ ہی جسکا ہی نام جاہ و جلال
کسی مکان مین تو ائتی ہی دولت بیدار — کسی جگہ تو ہی تقسیم گنج بذل و نوال
کسی مکان مین تو ہی انتشار و ابغرار — کسی زمین پہ تو ثابت قدم ہی استقلال
کسی جگہ تو ہی خندان ہرا ہرا سبزہ — کسی چمن مین تو پھولے پھلے ہین نخل نہال
یہی تھی فکر کہ اک رات آگئی مجھے نیند — کھلی جو آنکھ ہوا فضل ایزد متعال
کہا یہ مہم غیبی نے کیون پریشان ہی — سفر ہی شرط ظفر کا اگر ہی تجکو خیال
نہین ہی عیش زمانے مین کوئی بے تکلیف — کمال ماہ کو ہوتا ہی دیکھ بعد زوال
اٹھا جو صبح چلا صورت نسیم سحر — چلتا جو باغ وطن رنگ رنگ کے تھے خیال
بیدرنگ جادہ کسی وقت فکر دور از — غبار راہ کی صورت کبھی پریشان حال
ہوا جو چلتی تھی پیدا تھی اک صدائے مہیب — نہ تھا وہ سبزہ کھڑے تھے زمین کے جسم پہ بال
فلک کو کیا کسی دل سوختہ کے غم سے خبر — کہ سوز شمع کا فانوس کو گمان ہی خیال
اسی طرح جو سفر مین بسر ہوئے کئی روز — تو بعد قطع منازل ملی وہ گرد ملال
قریب شام سواد ایک شہر کا دیکھا — نگاہ دیدۂ عاشق مین جیسے شام وصال
کہا یہ دل نے یہی شام عید ہی شاید — امید صبح مین دل شاد شاد ہی جو کمال
پہونچ کے شہر مین کی ہر طرح وہ رات بسر — سحر ہوئی تو چلا بہر سیر مثل خیال
عجب مکان فلک شان و دلکشا دیکھے — کمند وہم کا آنا جہان تھا مرمحال
عجیب نور کی بازار کہکشان سرکین — ہر اک دکان کی محراب روشنی مین ہلال
جدھر نگاہ گئی سیکڑون حسین دیکھے — ہزارہا نظر آئے بتان مہ تمثال
نگاہ پڑگئی ناگاہ ایک کمرے پر — دل آگیا نظر آیا وہ آفتاب جمال
نہ تھا وہ جلوۂ عارض خدا کی قدرت تھی — چمک کی برق نے خرمن کو کردیا پامال
نگاہ ابروے پرخم کی جھک کے وہ شمشیر — کہ ہوگیا دل مجروح زخم کھاکے نڈھال
جگر کا جنبش مژگان سے طرفہ حال ہوا — کہ جسطرح کوئی طائر کرے چھری سے حلال
بجا ہی رشتہ پا ہوگیا جو طائر دل — کہ دلفریب ہوا دام زلف و دانۂ خال

فرشتے قید ہون جس چاہ مین وہ چاہ ذقن — شکار شیر کرے نرگس سیہ وہ غزال
اٹھائی ضرب وہ قبضے سے تیغ ابرو کے — کہ آج تک ہی خمیدہ فلک پہ پشت ہلال
بجا ہی کہیئے اگر اسکو حسن کا سلطان — کہ سر پہ زلف تھی ظل ہما سے فرخ فال
یہ رنگ شوخ کہان پائے پنجۂ مرجان — کہ تھے وہ دست ستم عاشقون کے خون سے لال
عیان تھا اس شکم صاف سے وہ موے کمر — سفید کاسۂ چینی مین جیسے کوئی بال
وہ کاسہ جام حیات خضر کرے لبریز — وہ بال دیکھ کے موسے کو زندگی ہو وبال
تلاش نام جو کی ایک راہرو نے کہا — یہی جہان مین ہی مشہور شاہد اقبال
ہوا مین پشت بدیوار اور حیرت سے — کہ جیسے بیٹھ رہے تھک کے مرغ بے پر و بال
ہوا طلب کا اشارہ اسے بھی رحم آیا — اگر دکھائے نہ کیونکر جو عشق مین ہو کمال
بجا تھی چشم سخنگو یہ جنبش مژگان — کہ انگلیان ہین زبانین بنے تکلم لال
گیا جو بام پہ مجھپر وہ ماجرا گذرا — پہونچ کے طور پہ جیسا ہوا کلیم کا حال
کمال خلق سے بٹھلا کے مجھسے یہ پوچھا — کوئی ہنر ہی کوئی کسب تجھ مین کوئی کمال
کہا یہ مین نے کوئی اور تو کمال نہین — کیے ہین مین نے فن شعر مین سہ صد سال
مری زبان سے جو نکلے ہو خلق مین مشہور — ملے ولون سے نہ تا روز حشر نقش مقال
کہان ہی مجھسا کوئی ناظم فصیح بیان — کیا اشارہ پڑھو کچھ کہ ہم بھی آج سنین
کہا یہ مین نے رباعی پڑھون کہ کوئی غزل — عروس معنی روشن دکھائے نور جمال
کہا قصیدہ کہا ہان بشرط آنکہ وہ ہو — کہا نہین دل نازک پہ ہی گران ہر مقال
نقط یہ شہر نہین ہر دیار کا سلطان — ثنا مین اسکی جو ہی خاص ایزد متعال
جناب کلب علیخان بہادر جمجاہ — فقط یہ ملک نہین حاکم جنوب و شمال
تمام ہو زاغ اگر اسکی راہ مین لوٹے — کہ مجھسے سیکڑون خادم ہین ان قدر تمثال
تکیو سرشت و جوان دولت و جوان طالع — ملے جو خاک قدم دیو ہو پری تمثال
فلک شکوہ و فلک شوکت و فلک اورنگ — بلند بخت و بلند اختر و بلند اقبال
مسیح چرخ حکومت کلیم طور کمال — مسیح

نہنگ بحر شجاعت ہزبر بیشۂ جنگ — کرم مین حاتم طائی و غا مین رستم زال
دم وغا دم تیغ و دم سخا ابر گہر — نسیم گلشن جاہ و شمیم مشک جلال
دیا اسی نے تو چتر شکوہ دارا کو — ملا اسی سے سکندر کو افسر اقبال
رقم ہوا در کوئی ای قلم یہان مطلع — جواب ہو سخن لاجواب کا فی الحال

مطلع ثانی

بھرا چمن یہ گل فیض سے کہ غنچہ مثال — جو طائر آئے تو بیٹھے سمیٹ کر پر و بال
وہ کار خیر شب و روز تجھسے ہوتے ہین — کہ جسکو لکھ نہین سکتے ہین کاتب اعمال
ترے کرم سے یہ ہین بور یا نشین منعم — جو دل مین آئے تو دم مین خرید لین نیپال
یہ عاجزون کا بڑھا رتبہ بزم عالی مین — ق — کہ سرکشون کو نہین سرکشی کی اُنسے مجال
عجب نہین جو زمین سے اٹھا کے سائے کو — روا کی طرح سر دوش پر بٹھائین نہال
تری طرح ترا دست کرم ہی صاحب خلق — جو سائل آئے تو کرتا ہی بڑھ کے استقبال
کیا ہی صحن جہان یہ ہوا سے لطف نے صاف — ق — کہ منزلون نہین ملتا نشان گرد ملال
کہین رہی نہ کدورت نہ دہر مین الجھن — صفائے زلف سے ہی دست شانہ فارغبال
جو باز بھی طرف باغ لطف آ نکلا — تو گل ہوا دم پرواز غنچۂ چنگال
ٹھہر رہی تری نخل کو دیکھکر لچپ — صبا جو ب کی جانب چلی نہ سوے شمال
ملی یہ سائے کو قدمون کے نیچے آسائش — کہ شام تک نہ بڑھا اپنی حد سے بعد زوال
وہ نور ہی کہ اگر ایک دم یہان ٹھہرے — صبیح ہو رخ یوسف سے بڑھ کے روے بلال
وہ بزم باغ مصفا ہی کہ دلبل سے — برنگ طائر بو آئے جھاڑ کر پر و بال
دم بیان فصاحت وہ رنگ دکھلایا — کہ مثل غنچہ ہی منھ مین زبان سحبان لال
وہ باغ ہی تری تفسیر کے بیان کا وسیع — جہان کہ قاضی بیضا مین مرغ نے پر و بال
کبھی دقیقہ رسی پر جو آئے سوزن فکر — تو پھانس نقص کی معنی کے دل سے لے وہ نکال
رواج شرع ہی ایسا ترے زمانے مین — قضا نماز کرے جو ہو اُسکا خون حلال
زبان خود اُسکے دہن کو ہو مرہ تعزیر — شکست صوم کا لائے کوئی جو دل مین خیال

خارِ ست کو ہی میکشی کا خمیازہ — بدن مین رعشہ ہی ساغر کشی کا ہی یہ مآل
دیا ہی تو نے جو فرمان ترک میخواری — نہ دُر دیتا ہی صافی سے اب کوئی نہ زلال
بڑھائے ہاتھ بطرفی کی سمت اگر میکش — کبھی نہ سید ہو اُڑ جاے کھولکر پر و بال
یہ معدلت ہی کہ جاری ہو حکم جس ہوا — کسی کے دامنِ دل کو چھوے جو گردِ ملال
نگاہِ قہر جو دے حکم ہر زہ گردون کو — کہ حد سے پاؤن بڑھائین نہ مردمک کی مثال
تو جام بادہ مین یو مثلِ دُر دبیٹھ رہے — نہ نکلے الحذ کے گھر سے حشر تک تمثال

مطلع ثالث

ہمیشہ حفظ مین دورِ فلک سے ہون اطفال — لگائین طوق مین گر تیرے ناخنون کے ہلال
عجیب صورتِ زیبا خدا نے بخشی ہی — درود بھیجین فرشتے جو دیکھ لین یہ جمال
یہ تیرے قد سے ہوئے منفعل صنوبر قد — زمین مین گڑ گئے پانی مین جیسے عکس نہال
جنان سے چشمۂ کوثر کا لائے دامنِ حور — وضو کے بعد اگر تو طلب کرے رومال
نسیمِ لطف نے دریا کو دی یہ آرایش — کہ پاے موج مین گرداب بنگیا خلخال
لگائے ابر کے دامن مین آگ برقِ غضب — اُٹھائے دل مین جو طوفان آب گردِ ملال
جو تو ہو حامی مظلوم یہ ڈرین ظالم — کہ تیر طائرِ بے پر کو نذر دے پر و بال
ندا نے تجھکو زمانے مین کر دیا مختار — تری کنیز ہی دولت ترا غلام اقبال
وسیع ہی یہ ترے بحرِ فیض کا دامن — کہ ہر حباب کی ہی آنکھ اُسمین نیلی تال
ہوا چلی ہی ترے فیض کی جو دریا پر — ہوا ہی کیسہ ماہی درم سے مالا مال
عطا کیے ہین خزانے یہ تنگدستون کو — وبال ہی اُنھین دولت جو لوگ تھے کنگال
عجیب در پہ ترے سائلون کے ہین سامان — ہزارون ساتھ مین مزدور سیکڑون حمّال
وہ ابرِ دستِ کرم جس سے بحر کہتا ہی — اُدھار پیٹ کا میرے ہی تیرے منھ کا اگال
دماغ ہی یہ ترے میکدے کے مستون کو — جو ائین خسرو و جمشید بھی کرین نہ خیال
اُٹھین عدا ہاتھ سجود کے ذرا پئے تسلیم — بڑھے نہ پاے خمِ بادہ بہر استقبال
سموم قہر چلے باغ کو کرے گلخن — نسیم لطف سے گلخن ہو حوض آبِ زلال

نہ بس ہی خوف کوئی دانہ ہو نہ فریادی
ہین آسیائے گلی سے بھی دست کش اطفال

نگاہِ تند سے کب شیر دیکھ سکتا ہی
جو آنکھ ڈالے تو آنکھین نکالین اُسکی غزال

ملے جو ذرہ خاک قدم کہان کا مرض
پہاڑ ٹالتی ہی گو دوا ہو اک مثقال

جمالِ پاک نے دی ہی جو آنکھ کو قوت
ہمیشہ مرغ نظر اُڑ رہا ہی بے پر و بال

خیال مین مرے آئے ہین اور بھی مطلع
کہ دامن آنکے ہین مضمون کے زر سے مالا مال

مطلع رابع

کرے قصیدے مین شاعر جو نظم وصف نوال
نہ بندھ سکے کبھی پھر اُس سے قافیون مین سوال

مقابلے کا ترے قصر سے ہی اُسکو خیال
بجا ہی اب جو نکالے فلک مین شاخ ہلال

عجب نہین ہی جو ظلمت ہو تو رسے پامال
سحر کو حکم ہی چھوڑے نہ شام کا دُنبال

عدو کو ہوتے ہی پیدا فلک کرے تہ خاک
نہ پائے گاڑنے دایہ زمین مین کاٹ کے نال

یقین ہی بام پہ جب چاند دیکھنے کو چڑھے
اُتر کے دیدۂ دشمن مین ناخنہ ہو ہلال

ترے خلاف جو گردش کرین یہ ستارے
ہر ایک برج کی ہو سیر اُنکے حق مین وبال

یہ تیرے نیزے نے پست و بلند کو چھانا
زمین ہی خانۂ زنبور آسمان غربال

غضب ہی قہر ہی روز وغا یہ مارو سر
کہ خوفناک ہین اہل جنوب و اہل شمال

سرون کو تن سے گراتی ہی اسطرح تری تیغ
زمین پہ جیسے کہ اثمار شاخ دیتی ہی ڈال

یہی ہی ماہِ نوِ آسمانِ فتح و ظفر
یہی ہی ماہیِ دریائے نصرت و اقبال

یہ ریزہ ریزہ کیا اسنے جسم اعدا کو
کہ روز حشر ہوا اُنکا اجتماع محال

جو بعد قتل تجھے پونچھنا ہو تیغ کا منہ
تو پیش دامن زخم عدو کرے رومال

خوشی ہوئی یہ اسے آکے تیرے قبضے مین
کہ روز بڑھتی ہی اب بال بھر برنگ ہلال

قلم ہو تیز سیاہی روان تو لکھون مین
ثنائے اسپ سبک رو کہ ہی وہ برق مثال

قدم یہ اسمین ہی دریا کہ بنتے ہین دم سیر
زمین پہ نقش قدم چشمہ ہائے آب زلال

خوشی مین کوہ بھی مانند کبک چل نکلے
جو کھینچ دے کوئی نقاش سنگ پر تمثال

لگائے اُسکو دم سیر تو جو کاوون پر
تو گرد پوش بنے آکے گردشِ مہ و سال

ہوا کی طرح روان ہو جو خرمن گل پر
سبک روی سے نہو ایک برگ گل پامال

چلے جو ساتھ تو ماند گرد رہجائے
ہوا جنوب کی پہونچے اسے نہ باد شمال

جبین ہو ماہ دو ہفتہ تو ماہ نو گردن
جو کان غنچہ سوسن تو سنبل اسکی ہو یال

جدا ہو پھر نہ کبھی سم سے نعل کی صورت
فلک سے اسکے قدم تک پہونچ سکے جو ہلال

جو ذکر اسکا شب ہجر مین کرے عاشق
یقین ہو دم مین گذر جائے مثل روز وصال

سخن بلند نہو وصف فیل مین کیونکر
کہ پست اسکی بلندی کے سامنے ہین جبال

جو نیلبان نے رنگا ہو تو مین بھی مدح کرون
عروس معنی رنگین کو چاہیئے سکھ پال

نہین ہین دانت یہ خرطوم فیل کے چپ و راست
روان ہین نیل سے دو چشمہ ہائے آب زلال

کبھی یہ ترک فلک چرکٹون مین تھا چاکر
ق سرشت سفلہ ہین ہے عادت خیانت مال

کبھی کنارہ لیا روٹ کا کبھی گنتا
وہی ہے کاہکشان آج تک وہی ہے ہلال

اسپر ختم قصیدے کو کرنہ دے اب طول
کہ ہے طویل سخن گوش سامعین کو وبال

کرون جو شکر عنایت کہان زبان ایسی
کہ آبرو مجھے بخشی سوائے دولت و مال

اگر ہے زیست تو پھر آستان پہ آونگا
ضرور اب مجھے کعبے کا حج ہوا ہر سال

خوشی ہو دل کو نہ کیون جب یہان جھکی گردن
جو خم ہو شیشہ تو ساغر ہو مے سے مالا مال

خدا سے مانگ دعا اب کہ یا رحیم و کریم
چمک کے مہر درخشان ہو کوکب اقبال

اسی کی ذات سے پاتا ہے پرورش عالم
رہے جہان مین سلامت یہ تا صد و سی سال

در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر حاکم رامپور

زمین پہ میرے قدم ہین سر سمان ہین مکان
عروج بخت نے پہونچا دیا کہان سے کہان

سر نیاز جھکا ہے اُس آستانے پر
کہ جسکے سجدے کا ہے ماہ کی جبین کا نشان

عجب نہین کہ یہ ذرہ چمک کے ہو خورشید
عجب نہین کہ یہ قطرہ ہو گوہر غلطان

عجب بہشت مین لائی تھی زیست مین تقدیر
کہ عین عالم پیری مین ہو گیا مین جوان

وہی ہے قوت بازو وہی ہے نور بصر
وہی دماغ وہی دل وہی ہے تاب و توان

وہ راست تیر کی صورت ہی قوتِ دل سے
خمیدہ ضعف سے جو قد ہوا تھا مثلِ کمان

فسردہ تھی جو طبیعت وہ اب ہوا ایسی گرم
زبانہ شمع تجلی کا بن گئی ہی زبان

صدا گلے سے نکلتی ہی زمزمہ بنکر
وہ لب ہین صورتِ منقار مرغ خوش الحان

الٰہی اسکو کہون خواب یا مین بیداری
چٹکا جیم ملا مجکو بوستانِ جنان

کسی زمانے مین تھا لکھنؤ مرا مسکن
کہ آج ہی وہ چمن زار پائمال خزان

خدا کے فضل سے نعم البدل ملا مجکو
وہ شہر کون جو ہی رام پور خلد نشان

مٹا وہ داغ کہ مطلق اثر نہین اُسکا
بھرا وہ زخم کہ باقی رہا ذرا نہ نشان

پہونچ کے مین نے اُٹھائی ہین لذتین کیا کیا
بیان مین جسکے ہی قاصر زبان صدق بیان

عجب سواد طرب خیز طرفہ آب وہوا
عجب بہار کہ جسمین نئے نئے سامان

عمارتین ہین وہ عالی کہ تا بحشر نہو
کمند وہم رسا تا بہ کنگرِ ایوان

جو خشت ہی وہ زرِ مہر و سیم ماہ سے ہی
نظیر قصر جنان ہی ہر اک بلند مکان

بلند ہی وہ درِ شہر دیکھتی ہی جو حور
تو کہتی ہی کہ یہ ہی باب روضۂ رضوان

دراز ایسے بنائے ہین شہر کے بازار
کہ راستے نظر آتے ہین شکل کا بکشان

کیا ہی گنج وہ طیار دلکشا و وسیع
بنا مین جسکی ہوا ہوگا صرف گنج روان

جو جنس گنج مین نایاب ہی وہ ڈور کی ہی
برنگ منزلِ مہتاب ہی ہر ایک دکان

رئیس شہر کو دیکھا تو صاحبِ ہمت
غریب دوست مسافر نواز مرتبہ دان

عجب رئیس عجب حکمران عجب نواب
جناب کلب علیخان بہادر ذیشان

دلیلِ دعوی ترجیح اشرفِ مخلوق
خمیر مایۂ ایجادِ عالم امکان

وہ انتظامِ ممالک وہ انصرامِ امور
خلل کا نام نہ باقی فتور کا ہی نشان

جو فوج دیکھیے آراستہ برنگ عروس
بشکل آئینہ چشم فلک جہان حیران

عدالتون کے ہین احکام سب موافق شرع
وہ امر و نہی جو ختم الرسل کا ہی فرمان

شکوہ و شوکت و اقبال و جاہ کو دیکھین
کہان ہین خسرو و جمشید و قیصر و خاقان

اُسی کی ذات پہ ہی قطع جامۂ ہر فن
نقوشِ علم و ہنر چین آستین سے عیان

کیا ہی سارے زمانے کو اُسنے حلقہ بگوش — وہ کون ہی جو نہین اُسکا بندۂ احسان
سُنے جو گوش خرد سے یہ گفتگوے فصیح — یقین ہی نام فصاحت کا پھر نہ لے سحبان
عدالت ایسی کہ کسرائے عہد کہتے ہین سب — شجاعت ایسی کہ مغلوب رستم دستان
بڑھائی اُسنے یہ دین رسول کی رونق — کہ خلد مین ہین ثنا خوان ابوذر و سلمان
یہ مثل آب شب و روز فیض جاری ہی — کہ سیم و زر کا برستا ہی ہر طرف باران
مقابلہ ہو جو جا سے لشکر اعدا — دم نبرد وہ تیغ ہی دم ثعبان
عدو ہی قابل نفرت سبب یہ زیست کا ہی — رکی ہی تیغ تو اُس سے کھنچی ہوئی ہی کمان
ہوا ہی صدر نشین جب سے وہ بلند مقام — ہر ایک امر کی رونق ہوئی ہی صد چندان
ہوا یہ شہرۂ الطاف دہر مین شائع — کہ ہر طرف سے ہوے جمع کاملان جہان
کہان یہ عالم و فاضل کہان یہ اہل ہنر — کہان یہ ناظم و ناثر کہان یہ اہل زبان
حکیم و عابد و زاہد و مفتی و قاضی — فقیہ و عارف و حفاظ و قاری قرآن
شریک بزم ہین نواب امیر شہزادے — وہ میزبان کہ رضامند اُس سے سب مہمان
کرم ہوا متقاضی یہ ذات اقدس کا — اُٹھائین فائدے ہمسے تمام اہل جہان
جہان مین جتنے کہ تاجر ہین اور سوداگر — ہر ایک شہر سے لے لے کے آئین جنس گران
دیا قرار وہ میلا کہ جو ہوا مشہور — فراہم اُسمین ہوے دور دور کے انسان
جو اچھی چیزین ہین وہ خود خرید لیتے ہین — دو چند دیتے ہین قیمت کہ خلق ہو شادان
جو دھوم دھام سُنی مین نے ایسے میلے کی — ہوا مین شوق کے دریا مین مثل موج روان
لگائے راہ مین اسدرجہ اشتیاق نے پر — کہ اُڑ چلا تن خاکی بھی مثل طائر جان
پہونچ کے مجھکو ملی بے نظیر باغ مین جا — وہی مقام ہی میلے کا رشک باغ جنان
رفیع قدر عجب باغ کا ہی دروازہ — بلند ہی کسی شاعر کا مطلع دیوان
کہا یہ دل نے یہی قصر و نہر جنت ہی — ملا جو بہر سکونت قریب نہر مکان
ہزار دن کعبۂ مقصود مین کیے سجدے — کہان یہ چشمۂ زمزم کہان یہ تشنہ دہان
قریب اُسکے وہ کوٹھی کہ جسمین ہین نواب — کہون جو عرش اُسے بول اُٹھے سپہر کہان

صفا مین کچھ دل عارف سے بھی زیادہ ہی
فروغ برق تجلی ہی مثل طور عیان

زمین پر آکے اٹھاتے نہ داغ غم آدم
جو دیکھتے یہ منازل یہ قصر یہ ایوان

کسی دیار کسی شہر مین نہین دیکھی
وسیع سامنے کوٹھی کے ہی جو نہر روان

نہ جا سکے کبھی اس لب سے آنکھ اُس لب تک
نگاہ موج صفت بیچ مین ہو سرگردان

حباب وموج نہ سمجھو پے نظارہ وصف
ہزار چشم یہ سرچشمہ ہی ہزار زبان

اک اور نہر بنائی گئی ہی جانب شرق
کہ جسکو خضر بھی کہتے ہین چشمۂ حیوان

نہین ہین اُسمین برابر بلند فوارے
اُٹھے ہین دست سخاوت کہون گہر افشان

کہان زبان بسلم کو یہ قوت تقریر
کرے بیان جو میلے کا سب سروسامان

ہزارون خیمے ہین استادہ سیکڑون پالین
پُر سکونت وبہر قیام خرد وکلان

ہر ایک شہر سے آئے ہین لوگ غول کے غول
امیر اہل تمول رئیس پیر وجوان

عجب ہجوم ہی سوداگردن کا میلے مین
کہ سارے باغ مین ملتی نہین ہی جاے دکان

دو رستہ چار طرف سیکڑون دکانین ہین
متاع تحفہ وانواع مال بے پایان

طرح طرح کا ہی ہر سو جو ڈھیر پشمینہ
کھلا ہی باغ نیا پھول ہین نئے خندان

کہین ہی اطلس وکمخواب وگلبدن کی بہار
عجب بہار کہ جسکو کبھی نہین ہی خزان

کم آئے خواب اُسے دیکھے جو آنکھ یہ کمخواب
وہ چادرین جو کرین چادر قمر کو کتان

لٹائین گھر کو تو لین مست نشۂ دولت
دکانین جوہریون کی کسی طرف بیحد

کسی طرف کو ہین چینی فروش ومیوہ فروش
جواہر ایسے کہ جنکی ثنا مین لال زبان

طروف سیم نہین پہلوے ظروف طلا
کہین کیے ہوے صراف ڈھیر اشرفیان

لٹکتے ہین جو دکانون مین جھاڑ صاف ولطیف
ہزار ہا مہ وخورشید کا ہوا ہی قران

مٹھائیان ہین وہ حلوائیون کی پاک ولطیف
نہال وادی ایمن کا دے رہے ہین نشان

وہ در بہشت کہ دی جسنے روح کو لذت
ہوا ہی جنکے بنانے مین صرف شیرۂ جان

کبابیون کی دکانون کی کس سے ہو تعریف
در بہشت کھلا آگئی ہوا سے جنان

وہ ذائقے کہ دہجو لینگے جسکو کام وزبان

نہین ہو ایسی کوئی چیز جو نہین موجود — جہان بھر کی ہین میلے مین نعمت الوان
خصوص زہرہ جبین ماہرو وہ ساتن ہو — تمام میلے مین مشہور خاص جسکی دکان
وہ شمع اہل تماشا ہین اسکے پروانے — وہ رشک شاہد معنی قیس ہو تمام جہان
دھرے ہوئے ہین طلاکار سیکڑون پنجے — چمک مین ماہ درخشندہ سیکڑون قلیان
چلم پیے وہی جو پہلے زر بھی دے دل بھی — سوائے سکۂ رائج ہو نذر نقد روان
قریب اسکے جو کوٹھی ہو مسکن سرکار — نئی طرح کے تماشے ہجوم اہل جہان
کہین اکھاڑے مین کرتے ہین پنج کشتی گیر — کہ ٹھوک ٹھوک کے خم ٹھونکتے ہین جوانسے جوان
کہین پڑے کی کسی جا ہی بانک کی کثرت — وہ جست خیز وہ چونچین کہ عقل ہو حیران
فسونگرون کے تماشے ٹٹون کے رقص عجب — وہ سانگ دل مین چبھوئین جو بیدلون کے سنان
بلند کیون نہ صدائین ہون گانے والون کی — چمن کھلا ہو چہکتے ہین مرغ خوش الحان
تمام باغ اکھاڑا ہوا ہی اندر کا — کہین جہان مین ایسے پری جمال کہان
پری جمال کوئی ہو تو کوئی حور مثال — جہان سے آئی ہین حورین تو قاف سے پریان
ہوا نے جب یہ خبر لکھ ہاے ابر کو دی — تو وہ بھی سیر کو بیتاب آئے قطرہ زنان
دلون کو سرد کیا لیکن انکی آمد نے — وبال ہو گئے ناخواندہ جسطرح مہمان
فلک نے بیچ کے خورشید انھین کیا رخصت — کہ غیر جنس کا آنا تھا سب کے دل کو گران
بلا کٹی جو کٹی صاف ہو گیا مطلع — کرم وہ کیا کہ غضب مین ہون جس سے اہل جہان
وہی ہجوم وہی جمگھٹے ہین پھر ہر جا — اسی طرح سے تماشے مین گرم پیر و جوان
ہر ایک درخت کے نیچے ہو محفل عشرت — ہر ایک خیمے مین عیش و نشاط کا سامان
تمام روز تو ہین لوگ گشت مین مصروف — شب آتی ہو تو چراغان کے ہوتے ہین سامان
زمین سے تا بفلک طرفہ نور کا عالم — کنول زمین پہ ستارے سپہر پر رخشان
علی الخصوص شب آخرین کو میلے مین — عجب طرح کا بندھا قدرت خدا سے سمان
سوار کشتی گردون شکوہ پر نواب — کمال لطف چراغان کنار نہر روان
عیان ہین تین چراغان جو غور سے دیکھو — چراغ دیدۂ مردم کو اکب رخشان

رواں ہی کشتیِ مہتاب برجِ آبی مین — جلوسِ خسرو خاور وہان بشوکت و شان
کہین ہین سرخ کنول اور کہین ہین سبز کنول — چمن ہین لالے کے کیا سبزہ زار مین خندان
پڑا ہی عکس جو اس روشنی کا پانی مین — وہ کان لعل و زمرد ہی زیرِ آب رواں
کرہ ہوا کا دمِ شغلِ بازیِ آتش — یہ گرم ہی کرۂ نار کا ہی سب کو گمان
کہا جنون نے کہ ہم خاکیون پہ غالب ہین — کیا ہی پردۂ آتش نے روے خاک نہان
کہین پھرانے لگے چرخیون کو آتشبازر — کہین لڑانے لگے فیل مثل فیلِ دمان
کبھی تو پھول کھلے گاہ چاندنی چھٹکی — دکھایا جلوۂ مہتاب گلفشان نے سمان
چلین جو قلعے کی توپین ہزار صور پھنکے — زمین کانپ گئی آسمان ہوا لرزان
کہا قطار غبارون کی دیکھکر سب نے — ہوا پہ زیرِ فلک برجِ آتشی ہین رواں
بیان کیا ہون جو کیفیتین اٹھائی ہین — ادا نہ شکر ہو ہر موے تن اگر ہو زبان
تمام حال کیا کلکِ فکر نے تحریر — مگر خلاصۂ مطلب ابھی ہوا نہ بیان
کہو ادب سے کہ بزمِ سخن سے باہر ہو — جو بات حق ہی بھلا کسطرح ہو دل مین نہان
رہی نگاہ مین تو دن بہار میلے کی — ہزارون دیکھے حسین گلعذار غنچہ دہان
برسبب کعبہ بناوٹ کی کچھ یہ بات نہین — یہ شہر مصر ہی سرکار یوسفِ کنعان
کبھی ہی طائرِ دل پر نگہ خدنگ افگن — کبھی ہی زخم جگر پہ ہنسی نمک افشان
کلام کرتے ہین جب منھ سے پھول جھڑتے ہین — عجب کلام ہی رنگین عجب شگفتہ بیان
خدا کی شان ہی حسن و جمال سے پیدا — زمانے مین کہین ہوتے ہین اسطرح کے جوان
یہ جاہ و دولت و اقبال حشر تک قائم — خدا کا سایہ ہمیشہ رہے نبی کی امان
اسیر ختم قصیدے کو کر دعا اب مانگ — اٹھا کے ہاتھ بدرگاہ ایزدِ منان
کہ جب تلک مہ و خورشید مین ہو نور و ضیا — ستارہ شوکت و اقبال و جاہ کا تابان
تمام ملک زمانے کے آئین زیرنگین — تمام خلق الٰہی رہے تابع فرمان

در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر ادام اقبالہ

ہرگز ہمارے دل کا نہین ہمسر آئینہ — یہ ایک لوح نور کی ہی پھرا نہ

دل کو ظہور جوہر ذاتی سے ہی فروغ
جوہر کھلین تو اور ہو بے جوہر آئنہ

دل اپنا دیکھتا نہین شستا نہین ہی کیا
اسکے تو گوش و چشم ہین کور و کر آئنہ

جب خاکیون کا دست نگر ہی تو کیا ہی قدر
روشن ہی صاف کرتی ہی خاکستر آئنہ

جوش صفا سے دل ہی کف دست شیر حق
ہو چشم گر بہ چکے اگر خود سر آئنہ

سو بال آئین غم سے تو دل کو نہین وبال
بیکار ایک بال سے ہو بیکر آئنہ

کھائیگا میرے دل سے مقرر شکست فاش
کہدو کہ جلد بزم سے ہو باہر آئنہ

اڑ جاے سامنے سے جو ہی پاس آبرو
کچھ طوطیون سے مانگ کے بال و پر آئنہ

اب بھی صفاے قلب کی پائے اگر خبر
تولے یقین ہی سنگ سے اسکندر آئنہ

وجہ صفا اگر کوئی پوچھے کہون یہ صاف
اہل صفا سے مجکو ہی صحبت ہر آئنہ

کھویا ہی اُنکے فیض سے یون مین نے زنگ دل
جسطرح صاف کرتے ہین روشنگر آئنہ

اہل صفا وہ لوگ کہ جنکا ہی سر گروہ
روشن ضمیر جسکا ہی سنگ در آئنہ

انجم سپاہ کلب علیخان جم شکوہ
دارا حشم سکندر ثانی ہر آئنہ

ہی صبح عید چاہیئے کچھ نذر کے لیے
لیکن ہی حال مور سلیمان پر آئنہ

گذرے یہی قصیدہ نظر سے بجاے نذر
جوش صفا سے ہی جو صفا پرور آئنہ

لایا تو رو برو مگر اتنا خیال ہی
کیا ہوگا زیب محفل اسکندر آئنہ

ہان عکس روے صاف کا پڑ جائیگا اگر
بنجائیگا چمک کے مہ انور آئنہ

مذکور ماہ کیا ہی کہ ہو جائیگا ابھی
رتبے مین آفتاب سے بھی برتر آئنہ

پرتو سے خط و خال کے جاے عجب نہین
محفل مین ہو جو فرد سر دفتر آئنہ

کھلجائینگے ذرا بھی جو دندان دم کلام
پیدا کریگا مثل صدف گوہر آئنہ

مشہور اسکے رنگ طلائی کا فیض ہی
کیا بعید عجب جو سونے کا پائے گھر آئنہ

آب آئنہ کی آب طلا عکس سے بنی
مانند آفتاب ہو طشت زر آئنہ

پائی یہ پرتو لب شیرین سے آبرو
تسنیم ہو کبھی تو کبھی کوثر آئنہ

آنکھون کا عکس اور سر دست دعوہ
صاف کی ظہور کا ہو ساغر آئنہ

دیکھے جو اُسکا چاہ زنخدان تو ہو نثار
گرداب کی طرح سے کرے چکر آئنہ
ہو دل مین اور اب کوئی مطلع سنائیے
جسکو کہین تمام سخن پر در آئنہ

مطلع ثانی

فضلِ خدا سے ہی وہ رخِ انور آئنہ
ہی جس سے شکلِ شوکتِ اسکندر آئنہ
گردون وقار مہرِ لقا عرش منزلت
ہر نقش پاے داورِ دارا فسر آئنہ
تقریر ہی وہ صاف کہ ہر ایک لفظ سے
ہین معنیِ شریعتِ پیغمبر آئنہ
دیتی ہی دل کو خاکِ درِ پاک یون فروغ
جسطرح صاف کرتی ہی خاکستر آئنہ
نورِ جمالِ پاک کو دیکھے جو خواب مین
بُت توڑکر بنانے لگے آزر آئنہ
چاہے جو زینتِ رخ و زلفِ عروسِ جاہ
مشّاطہ شانہ لائے تو اسکندر آئنہ
حکمت مین دیکھیے تو فلاطون روزگار
شوکت مین دیکھیے تو سلیمان ہر آئنہ
وہ زیبِ بزم چاہے تو آئینہ دار کیا
ہر صبح لیکے آئے شہِ خاور آئنہ
ہو حاضرِ حضور تو دولت نصیب ہو
چاندی کا بلک سونے کا پائے گھر آئنہ
ہر چند بزم و ہر مین حاکم ہین سیکڑون ق
صاحب خبر پر اُنمین یہی ہی ہر آئنہ
گھر بیٹھے اُسکو سارے زمانے کی ہی خبر
ہی حال ہر جزیرہ و ہر کشور آئنہ
وہ صاف دل کہ قبضۂ قدرت مین اُسکے ہی
جس گنجنے کا ہو ورقِ ابتر آئنہ
خوبون کو منعِ نازشِ بیجا اگر کرے ق
بیشک وہی عمل مین وہ لائین ہر آئنہ
شرمائے ایسی چھوڑدے زینت کو زال ہر
رکھے چھپا چھپا کے تر چادر آئنہ
ہر چند رعبِ محفلِ عالی سے ہو مدام ق
لرزان بسان کشتیِ بے لنگر آئنہ
پر ہی یہ فائدہ کہ ہوئی دفعِ چشمِ بد
جوہر سپند ہین صفتِ مجمر آئنہ
جسدن وہ دیکھے آئنہ وارون کا جانور
آئے بغل مین داب کے اسکندر آئنہ
ہی جسمین شکلِ دولت و اقبال لازوال
حقا وہ اُسکے بخت کا ہی اختر آئنہ
دریاصفاے قلب کا جس جا ہی موجزن
ترتا ہی صورتِ گلِ نیلوفر آئنہ
تیغِ نگاہِ قہر سے ڈرتا ہوا سقدر
پہنے ہی جسم مین زرہ جوہر آئنہ

زانو پہ اُسکے پاکے جگہ یہ بلند ہو — گردون پر آفتاب سے لے ٹکر آئنہ
پہونچے اگر نہ محفلِ عالی مین چار دن — ہو بدر سے ہلال پہ ہولا غر آئنہ
وہ نور کا ورق ہی جبین جسکو دیکھکر — مُہرے کی طرح بزم مین ہی شش در آئنہ
تشبیہ روے پاک سے سمجھے ہین لیکہ مین — مردم صفر مین دیکھتے ہین اکثر آئنہ
اب مدح چاہیے کہ بطرزِ خطاب ہو — معنی وہ ہون کہ جیسے صفا چو در آئنہ
زانو پہ جب سے آپ نے دی ہی اُسے جگہ — مارے خوشی کے جامے سے ہی باہر آئنہ
پایا ہی عکسِ عارضِ روشن سے طرفہ حسن — گہ حور وش ہی گاہ پری پیکر آئنہ
زردار ہو کے رنگ طلائی سے کیا عجب — مہرِ فلک سے چھین لے تاجِ زر آئنہ
طولِ سخن ضرور نہین قصہ مختصر — صدقے سے آپ کے ہی بلند اختر آئنہ
ہوتا اگر نہ محفلِ عالی مین باریاب — پاتا کہان سے طالعِ اسکندر آئنہ
اب بھی کبھی جو آنکھ ذرا آپ پھیر لین — ہو گھٹ کے آرسی سے کہین کمتر آئنہ
دل پر پڑے وہ چوٹ جو قدمون سے ہو جدا — چھوڑے ٹپک کے سنگ پہ اپنا سر آئنہ
روشن ہو اکہ آپ کے در کا فقیر ہی — تن پر ملے ہوئے ہی جو خاکستر آئنہ
لیکن ہین صاف صاف دلون کی طرف سے آپ — منظور کب یہ ہی کہ پھرے در بدر آئنہ
ایسا کیا ہی اُسکو مصاحب حضور نے — پیشِ نگاہ صبح سے ہی دن بھر آئنہ
ممکن نہین کہ اب کسی محفل کو رُخ کرے — سمجھا ہوا ہی آپ کے گھر کو گھر آئنہ
دشمن عدو کا آپ کے ہی دوست کا یہ دوست — اِس خاصّے مین مجھسے بھی ہی بڑھکر آئنہ
اُسکو جلاے اِسکو کرے سیر اِسلیے — آتشکدہ کبھی ہی کبھی کوثر آئنہ
کیا خوب اِس قصیدے مین کہتا ہی انوری — مضمون شعر نور سے ہی انور آئنہ
شاہنشہے کہ بہرِ عروسِ جمال دوست — ہفت آسمان مشاطہ و ہفت اختر آئنہ
منظور پیروی ہوئی اُسکی جو فکر کو — نکلا یہ شعر جیسے صفا گشتر آئنہ
وہ مالکِ جہان کہ ہی بہرِ عروسِ مُلک — مشاطہ عدل نیتِ حق پرور آئنہ
کرتا ہی ایک شاعرِ شیرین بیان بیان — ہی محفلِ سخن مین یہ شعر تر آئنہ

در سلخ کہ دشنۂ قصاب رہ نبرد
بندد قنارہ بر جگرِ مخبر آئنہ

اپنی بھی فکر نے دمِ فکرِ سخن کیا
آئینہ آئنے کے مقابل ہر آئنہ

شادی کا دن ہی دشمنِ بدبین کو روزِ مرگ
دولھا دولھن کے بیچ مین ہی خنجر آئنہ

دشمن وہ زشت رو ہی جو پڑھ جائے اسکا عکس
جل بجھ کے نارِ غم سے ہو خاکستر آئنہ

دم بھر مین اسکے پرتوِ رخسارِ سیاہ سے
بنجائے مہر سے صفتِ شپّر آئنہ

آئے مقابلے کو کسی دن جو بدنصیب
گھر جائے آفتون مین منافق ہر آئنہ

صورت اجل کی اسکو نظر آئے ہر طرف
دکھلائے اسکو تیغ کبھی خنجر آئنہ

اعدا کے عکس سے متاذی ہی اسقدر
ڈنگی کو جانتا ہی پری پیکر آئنہ

نکلے نیام سے جو تری تیغ آبدار
سمجھین یہ سب نمد سے ہوا باہر آئنہ

چار آئنے کو کرتی ہی چورنگ کرکے آٹھ
کیونکر نہ اسکی ضرب سے ہو شش در آئنہ

رہوار وہ کہ ختم ہی اسپر سبکروی
ٹوٹے نہ زیرِ پا ہو اگر بستر آئنہ

سختی سم سے ٹوٹے تو ایسا ہو چور چور
پھر بن سکے کبھی سے نہ تا محشر آئنہ

پتلی ہی سم کی جسم مصفا کے سامنے
یاد آتی ہی حورِ لب کوثر آئنہ

ایسا وہ تیز رو ہی کہ ہنگامِ جست و خیز
رکھدے جولا کے سامنے اسکندر آئنہ

اس تک نہ پہونچے عکس یہ بڑھ جائے منزلون
اب کیا کہ منعکس نہو تا محشر آئنہ

بس اے اسیر حاجتِ طولِ سخن نہین
ایسا بیان ہی جس سے نہین بڑھکر آئنہ

وقتِ دعا ہی چاہیے کچھ اس جگہ دعا
ہی حالِ لطفِ ربِّ مہ و اختر آئنہ

جبتک جہان مین آئینہ بینی کا ہو رواج
جبتک کہ زشت و خوب کہے منھ پر آئنہ

دشمن کا دل ہو شانے کے مانند چاک چاک
ہو روے دوست جیسے صفا گستر آئنہ

قصیدۂ ذوبحرین در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر

موسمِ گل ہی مناسب ہی گلستان مین مقام
رنگ پر آئے ہین غنچون کے شبو پھولون کے جام

مست رین مرغِ چمن چلتی ہی مستانہ نسیم
سبزہ مجھک مجھک کے قدح نوشون کو کرتا ہی سلام

پتے نکلے ہین درختون مین گلستان ہی ہرا
جان آتی ہی جو ہوتی ہی صبا گرم خرام

رشکِ نرگس ہی کہ نظارہ گلستان کا کرو — سرو کا سب سے اشارہ ہی کہ لے پاے قیام
جا بجا نہرِ چمن مین ہی بہرا آبِ بقا — کیون نہ مستون کو ملے مثلِ خضر عمرِ دوام
چہچہاتا ہی یہ گلشن مین ہر اک مرغِ چمن — یا ادا ہوتے ہین موسیقی کے مطرب سے مقام
مطرب آئے ہین بجانے کے لئے چنگ و رباب — مہربان ساقی جم رتبہ ہی گردش مین ہی جام
مرغِ عشرت کا پھنسانا ہی جو منظورِ نظر — موجین پانی مین نہین چشمون مین گسترده ہی دام
سال بھر سے تھے جو پژمردہ انھین زندہ کیا — فیض کیا بادِ بہاری کا گلستان مین ہی عام
جوشِ مستی مین سب آئینہ ہی احوالِ جہان — جامِ جم بادہ پرستون کی نگاہون مین ہین جام
دستِ قاضی مین قدح کاندھے پہ زاہد کے سبو — محتسب مجکو حوالے کرون اسکو سلام
قاصدِ بادِ صبا پھرتا ہی گلشن مین کہان — میری جانب سے ذرا کہدے یہ واعظ سے پیام
تجکو کیا پیکش اگر مے کو سمجھتے ہین حلال — تنگ ہوتا ہی عبث اُنسے کہ غصہ ہی حرام
سیکھے سوسن سے خموشی کی روش کیون ہی خفا — دس زبانین ہین مگر مدِ نظر ترکِ کلام
وجہ شادی کی اگر پوچھے سنانا یہ اُسے — مسند آرائے حکومت ہی عجب مادِ تمام
جسکے جلوے سے ہوئی سارے زمانے مین ضیا — کفر ایمان سے گریزندہ ضیا سے ہی ظلام
شان و شوکت کے مقابل ہین نہ داراہی نہ جم — زور بازو کی ترازو مین نہ رستم ہی دسام
ہو زمانے پہ ابھی قبضہ سلیمان کی طرح — ہو مرے دل کے نگینے پہ اگر کندہ یہ نام
خرمنِ عمرِ عدو پھونکے وہ بجلی ہی سنان — رہتی ہی حورِ ظفر جسمین وہ چشمہ ہی حسام
اے قلم اب کوئی مطلع ہو یہان تازہ رقم — جس سے یہ عقدہ کھلے آئینہ عالم مین ہو نام

مطلع ثانی

واہ کیا کلبِ علیخانِ بہادر کا ہی نام — ہر حفظ اہلِ جہان کو یہ وظیفہ ہی مدام
آستان اُسکا ہی کرتا ہی جو حاجت کردا — آئے اس جا ہو جسے مدِ نظر نیل مرام
جسطرف اُسکا اغلده ہوا دھر دم مین پھرے — روز و شب قبضے مین شبدیز فلک کی ہی لجام
حاکمِ عدلِ جہانون دے ابھی حکم سزا — خندہ زن شیشے کے رونے پہ اگر ہو کوئی جام
خانہ جود و سخاوت کی ہی جسدن سے بنا — ہی حاتم کی سخا اُسمین عطا اُسکی ہی بام

بڑھ کے ہین اُسکو جو دانش ہین زمانے سے کہون — عقل اول کو کبھی اُسمین نہو جاے کلام
سایۂ رب احد ہین ہے وہ خورشید کرم — کیون میسر ہو نہ اقبالِ ابد عمر دوام
عدل وہ جس سے میسر ہے زمانے کو امان — خلق وہ جس سے معطر ہے زمانے کا مشام
لطف پر آتا ہے جسدم وہ قلم بنتی ہے تیغ — فیصلہ کرتا ہے تو کرتا ہے قلم کار حسام
دو ملازم ہین وہ اقبالِ ازل بخت سعید — دو مصاحب ہین وہ اجلالِ ابد عیش مدام
صاف جیسا ہے وہ رخ دل مین ہے ویسی ہی ضیا — آئنہ ہے وہ سکندر کا تو یہ جم کا ہے جام
ابر نیسان کی طرح اُسکی برابر ہے عطا — خاص بخشش ہی جو اُسکی ہے وہ عالم مین ہے عام
آپ محنت مین کہ حاصل ہو خلائق کو رفاہ — راحت خلقِ خدا مدِ نظر اُسکو مدام
زور بازو سے دیا شرعِ پیمبر کو رواج — دور ایمان سے پراگندہ کیے کفر و ظلام
ذہن کو ایسی رسائی ہے کہ کھلجاتا ہے صاف — گوش گل مین جو دہن غنچے کا کرتا ہے کلام
جتنے کاتب ہین زمانے مین وہ سب مل کے لکھین — غیر ممکن ہے کہ اوصافِ معلّی ہون تمام
کوئی حاتم کو نہین اُسکی سخاوت مین سخن — کوئی سحبان کو نہین اُسکی فصاحت مین کلام
دن جو ہوتا ہے تو ہوتا ہے عدالت مین بسر — شب جو ہوتی ہے تو ہوتی ہے عبادت مین تمام
عدل کا اُسکے یہ آوازہ ہے عالم مین بلند — کوئی کسریٰ کا زمانے مین نہین لیتا ہے نام
اہلِ نطق کا ہے کیا منہ جو کھلین اُنکے دہن — تاب کیا ہے جو کرین اہلِ کلام اُس سے کلام
یہ بھی اک شان حمایت ہے کہ رہرو کے لیے — تیغ خورشید فلک کی ہے سپر ظلِ غمام
شام جب ہوتی ہے ماہ آتا ہے بیان بہر سجود — صبح جب ہوتی ہے مہر آتا ہے بیان بہر سلام
سایۂ حق ہے بجا ہے جو یہ ہے اُسمین صفت — پرورش سارے زمانے کی فقط اُسکا ہے کام
گنجہ جتنا زمانے کا ہے قابو مین ہے سب — تاج بخشی سے ہین سب میر و وزیر اُسکے غلام
خُلق عالی کا جو میخانہ نہایت ہے وسیع — آسمان اُسمین ہے خم شمس و قمر اُسمین ہین جام
اہلِ دانش کی ہے یون بزم معلے مین جگہ — خانقہ جیسے ہو ارباب عبادت کا مقام
ظلِ حق وہ بھی ہے یکتائی ہے اُسکو بھی نصیب — قل ہو اللہ احد رتبِ صمد کا ہے کلام
چھوڑ کر اُسکی گلی کو جو ہوا کعبہ نشین — واہ اے شیخ حرم ایسی نمازون کو سلام

وہ مقدم ہی جو دانا ہین وہ پیرو ہین بدل
اس جماعت کا نہین اسکے سوا کوئی امام

داغ لالے مین نہین مہ سے بھی زائل ہی کلف
عہد دولت مین کسی جا بھی نہین ظل ظلام

فیض ایسا ہی کہ ہی اس سے زمانے کو فراغ
خلق ایسا ہی کہ عالم کا معطر ہی مشام

ثبت کچھ وصف سراپا مین بھی مضمون ہون نئے
ایسی تصویرین کھنچین جنسے ہو حیرت کا مقام

حسن کہتے ہین اسے سارا زمانہ ہی مطیع
ذکر پریون کا تو کیا آتے ہین حوردن کے پیام

دونون رخسارون سے پیدا ہی عجب نور و ضیا
مہر سب کہتے ہین اسکو تو اسے ماہ تمام

قد و عارض کے نظارے نے یہ وارفتہ کیا
گل سے بلبل کو نہ قمری کو صنوبر سے ہی کام

ہو سکے کس سے بیان گیسو و عارض کی تنا
یہ بنارس کی سحر ہی تو اودھ کی ہی وہ شام

روے روشن سے جو پردہ نہین مہر نظر
ہاتھ مین کاسہ لیئے پھرتا ہی کیون ماہ تمام

خال عارض کی محبت مین پھنسے رہتے ہین دل
یہ وہ دانہ ہی جسے اہل خرد کہتے ہین دام

وصف کچھ گیسوے مشکین کا کرے کوئی بیان
سلسلہ دور و تسلسل کا جو ہو جائے تمام

لاجواب اسکے دہن کو جو بیان کرتے ہین ہم
غنچہ کہتا ہی کہ کچھ اسمین نہین جائے کلام

چار ابرو کی رباعی مین وہ لب یون ہی عیان
جسطرح چرخ چہارم پہ مسیحا کا مقام

اہل حاجت کو وہ ابرو ہی در قصر مراد
ہین جو صائم وہ سمجھتے ہین مہ عید صیام

فرغ دل انمین نہ کیونکر ہون خلائق کے اسیر
ہاتھ مین جتنی لکیرین ہین بچھاتی ہین وہ دام

راہرو آنکھین بچھاتے ہین بجا زیر قدم
کبک وطاؤس چمن مین یہ کہان طرز خرام

مشک کی ہوتی ہی تو گرد سواری سے عیان
مثل صحراے ختن کوچے معطر ہین تمام

آبدار ایسی ہی تیغ اسکی کہ ہنگام نبرد
عمر دشمن کا جو خالی ہو تو بھر دیتی ہی جام

خرمن ہستی اعدا کو جلا دیتی ہی صاف
برق بنجاتی ہی میدان مین جو کرتی ہی خرام

خون اعدا ہی سیہ مکین جو جوہر ہی بجا
چشم انجم کے لیئے سرمہ ہی تاریکی شام

تیزی اسپ سبک رو کی صفت کیا ہو بیان
جان صرصر مین پڑے کتنا عجب کا ہی مقام

بخت منعم ہی چمکنے مین ضیا مین ہی وہ مہر
عقل دانا ہی وہ تیزی مین بلندی مین ہی نام

وصف اسکا ہو بیان ایسی کہان عقل بشر
چاہیئے اسمین خموشی ہی خموشی کا مقام

ہاتھ اُٹھانا ہی ضروری یہ دعا کا ہی محل — عرض کرتا ہی اسیر ابتو کہ یا رب انام
گلشن بزم معلے مین رہے جوش بہار — بزم عشرت مین چلین جام مئی تازہ مدام
محفل جاہ و حشم تازہ رہے مثل چمن — قصر دولت مین قیام اُسکو ہو تا روز قیام

در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر دام اقبالہ

آنکھ جب کھلی اپنی خواب صبحدم کے بعد — نور کا تتق دیکھا چادر ظلم کے بعد
صاف ہو کیا روشن پرچہ چرخ کا بہروپ — اور سہی جو دیکھی اور صورت ایکدم کے بعد
سوچ رہے تھے جو چونکے دل کو یہ خیال آیا — ہمنے کیا نیست یون ہی ہست حشر مین عدم کے بعد
صبح کا جو دیکھا وقت فرض ادا کیا مین نے — کرکے نیت خالص ہمت اتم کے بعد
کر رکوع مین پہونچا گہ سجود سے اُٹھا — بعد راستی خم تھا راستی تھی خم کے بعد
ختم رکعتین کرکے بیشتر پڑھے اوراد — شکر حق بجا لایا ذکر بیش و کم کے بعد
کھولکر کبھی قرآن یکقلم پڑھے مین نے — اور بھی کئی سورے نون و القلم کے بعد
عجز سے دعا عین کین دیکے رب اکبر کو — واسطہ ائمہ کا سید امم کے بعد
اُٹھ کے پھر مصلے سے اپنے حجرے مین بیٹھا — ہاتھ مین لیا کاغذ و فشان قلم کے بعد
سوچنے لگے دل کو پھر نئے نئے مضمون — خود بخود غزال آئے مرے پاس رم کے بعد
پہلے اک غزل لکھی سامعین سنین اسکو — یہ بھی اک گلستان ہی گلشن ارم کے بعد

غزل

غم ہی ہمکو غم کے بعد تازہ رنج الم کے بعد — گور قطع دم کے بعد زیست پھر عدم کے بعد
لاکھ راہ پر آؤ پھر بھی راہ بتلاؤ — تم وہ ہو کہ پھر جاؤ قول کے قسم کے بعد
یار کیون یہ عجلت ہی نزع کی تو حالت ہی — بیٹھ جا کہ رحلت ہی اپنی ایک دم کے بعد
وہ کمر چھلا وا ہی وہ دہن معما ہی — یہ بھی ایک دھوکا ہی عالم عدم کے بعد
جلوہ سارے عالم کا صدقہ ہی ترے دم کا — پہلے رخ ترا چمکا مہر و ماہ چمکے بعد
مستی و ما دم سے بڑھ گئے ہین عالم سے — ساقیا ہوئی جیسے قدر جام جم کے بعد
دل خدا کی قدرت ہی عرش رب عزت ہی — فرض اسکی طاعت ہی طاعت حرم کے بعد

سر نوشت جب میری ثبت روز اول کی — لوح بھی بہت روئی گریۂ قلم کے بعد
غیر پر کرم اسکا ہم پہ یہ ستم اسکا — اس پہ ہی یہ دم اسکا عذر ہی ستم کے بعد
کھا کے لقمۂ غم کو موت آگئی ہم کو — خواب جیسے عالم کو سیری شکم کے بعد
کوہ غم سنبھالے ہین پاؤن تب نکالے ہین — قبل دل کے چھالے ہین آبلے قدم کے بعد
صبح جب ہوئی پیدا میکدے گیا سیدھا — جم سے پیشتر پہونچا یا کبھی ہین جم کے بعد
گور سے اسیر ایسا دغدغہ ہی تجھکو کیا — آنکھ کیا نہوگی وا غفلت عدم کے بعد
کرکے یہ غزل موزون لکھ چکا جو کاغذ پر — دل کو پھر نئی سوجھی فکر کیف وکم کے بعد
یعنی اب ہو وصف اسکا ہی جو اس ریاست کا — ذی حق اپنے اب کے جد محترم کے بعد
کاف لام با اول عین لام یا آخر — ہی بہادر ذیشان خان محتشم کے بعد
اور اک لکھون مطلع منکے جسکو خاقانی — ہاتھ چوم لے میرے بوسۂ قلم کے بعد

مطلع ثانی

ہی شرف مین یہ یکتا اپنی آپ کے عم کے بعد — جیسے احمد مرسل جد محترم کے بعد
نور معرفت بخشا ساتھ حکمرانی کے — معدلت بھی دی حق نے شوکت وحشم کے بعد
اسکے عدل سے نسبت کیا ہی عدل کسری کو — ابتدا سے یہان انصاف عدل وہان ستم کے بعد
ہی سخی کمان ایسا جو ہر ایک سائل کو — فقد آبرو بخشے ریزش درم کے بعد
سب سے ہی یہ بالا تر جیسے وہی جو سمجھے — تاج وتخت اسکا ہی تاج وتخت جم کے بعد
رب پاک نے چاہا خلق مین ظہور اسکا — ہی غرض حدوث اس سے جوہر قدم کے بعد
قول پر صداقت ختم جو کیے کرے بیشک — لا دہان سے نکلے دخل کیا نعم کے بعد
پہلے صلح کا فرمان پیچھے جنگ کا سامان — تیغ کام کرتی ہی جنبش قلم کے بعد
کیا بیان ہو رفعت کا جسکی بزم شوکت مین — جا جم وسکندر کی ہی صف خدم کے بعد
نامی اسکو لکھتے ہین جب رئیس ہفت اقلیم — ق نامہ بر سے کہتے ہین قد غن اتم کے بعد
کعبہ اسکا کوچہ ہی نامہ بر ہی تو حاجی — سر جھکا کے کرتا جا سجدہ ہر قدم کے بعد
کیا رواج ایمان ہی موکب ظفر پیکر — سوے دیر اگر آئے طاعت حرم کے بعد

برہمن مسلمان ہون ذکر بت سے باز آئین
ہو صمد لب پر پھر صنم صنم کے بعد

طرفہ بزم ہی دلچسپ آتے ہین جو درباری
ق تھم کے ہوتے ہین حضت پھر وہ ایک دم کے بعد

خود اُدھر کو چلتے ہین دل اِدھر کو کھینچتا ہی
دیکھتی ہین پھر پھر کر آنکھین ہر قدم کے بعد

شہرۂ جلال اُسکا کس جگہ نہین پہونچا
طی کیا عرب کو بھی کشورِ عجم کے بعد

حسن وہ کہ چہرے سے آفتاب مٹتا ہی
مثل قطرۂ شبنم ایک آدھ دم کے بعد

بوسے کا کل مشکین سو مگتے ہین جو ہر دم یہ
مشکناب کو مٹی جانتے ہین شم کے بعد

ماہ مصر سے بڑھ جاے کیا عجب جمال اُسکا
گرہی ترقی ہی ایک ایک دم کے بعد

سیر باغ عشرت ہی کب نصیب دشمن مین
ق خار غم وہ کھاتا ہی روز خارِ غم کے بعد

کیا بری طبیعت ہی کیا بدی ہی طینت مین
مکر ہی کرے پر فن قول کے قسم کے بعد

علم سے علاقہ کیا جہل کیون نہو ظاہر
لفظ ظلم مین فتحہ جب پڑھے وہ ضم کے بعد

کیا صراط محشر پر چل سکے گا وہ مجرم
گر پڑیگا دوزخ مین لغزشِ قدم کے بعد

تیغ وہ مصفا ہی جسکی قتلگاہ ہون مین
کھلتے جاتے ہین جوہر ایک ایک دم کے بعد

خاک عکس سے کردے پہلے خرمنِ ہستی
سرچہ اہل نخوت کے برق وار چکے بعد

کرتی ہی وہ میدان مین تن عدو کے یون بیسر
دور ضم مضارع کا جیسے دخلِ لم کے بعد

اسپ وہ اگر دوڑے ساتھ ابلقِ ایام
اُٹھ سکے نہ میدان سے گر کے دو قدم کے بعد

اک ذرا اگر دب جاے شہسوار کا آسن
ہند سے عرب پہونچے پھر عرب عجم کے بعد

فیل کا یہ شکوہ ہی کلک سے دمِ توصیف
کلک عذر کرتا ہی تو بزرگ تھا اُس سے

طول اب ہی لاحاصل وصف ہی بہت مشکل
اِس سے ذکر تیرا ہو اُس پری شیم کے بعد

کیون نہ قیدی الفت دل ہون سارے عالم کے
مر کے گر جیے کوئی زندہ ہو عدم کے بعد

کرکے راہ محنت طی ہم جو آئے اِس در تک
خُلق یہ مجسم ہی سیر ایام کے بعد

چھوٹ کر حوادث سے جاے امن مین پہونچے
جلوۂ حرم دیکھا وادیِ حرم کے بعد

اب دعا کا موقع ہی اے زبان نہو خاموش
مہربان ہوا ہم پر آسمان ستم کے بعد

بار بار کہو رب سے ایک ایک دم کے بعد

بادشاہ ہفت اقلیم کر اُسے خدا یا تو | ہو عرب میں بھی قبضہ کشورِ عجم کے بعد

در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر دام اقبالہ

بہار آئی ہے پھولوں میں رنگ روئے عروس | بدل رہے ہیں جوانانِ بوستان ملبوس
خزان کا رنگ مٹا دورِ فصل گل آیا | جو خشک شاخ تھی پھولوں سے ہے پرطاؤس
بہارِ شاہِ اولوالعزم تخت گاہِ چمن | سریر ہے گل اور رنگ تاجِ خروس
کھلا ہے شاخ پہ پھول تاج دار اہے | درخت ہے جو چھلارا وہ چتر کیکاؤس
نہ پھیکے فوجِ خزان ہے شہِ بہار کا حکم | لگے ہوئے ہیں نسیم و صبا کے دو جاسوس
شگفتہ بیٹھی ہے گلبن پر اسطرح بلبل | کہ جیسے شاہ کا اورنگِ سلطنت پہ جلوس
صدا یہ دیتی ہے ہر فاختہ صنوبر پر | کہ سبزوار گلستان میں ہوں میں راس اُوس
روشِ روش پہ چمن میں نظارہ بازوں کو | دکھا رہا ہے لجا لو بہارِ شرمِ عروس
خوشی سے راست ہوا ہے قدِ خمیدہ بید | بدل گئے ہیں بلندی سے طالعِ معکوس
غضب ہیں سرو کی شیریں ادائیاں لبِ نہر | اُٹھا رہا ہے لبِ جوئبار جو حلاوتِ پابوس
ہوا نے صاف کیا ہے زمیں کو ایسا | کہ رہروؤں کو دفینے ہیں ہر قدم محسوس
بجا ہے کوچہ بکوچہ ہے شورِ گل کا جو نور | جدا رباغ ہے دیوار خانۂ فانوس
بہار دیکھ کے کرتے ہیں فکرِ رحمت رب | گنہگار جو تھے سیرِ خلد سے مایوس
مٹائی سرخیِ گل نے یہ رونقِ آتش | کہ آئے باغ میں آتشکدے بجھا کے مجوس
یقین ہے لطف ہوا سے بنے وہ حلۂ خلد | جو اس بہار میں سیرِ چمن کو شیخ آئے
میں ایسے وقت میں ناواقفِ طریقِ طرب | برنگِ سبزۂ بیگانہ خستۂ دو مایوس
زبان دہن میں کہ ماہی کے بطن میں یونس | بدن میں روح مہ مصر چاہ میں محبوس
کبھی خوشی کی نظر آگئی جو شکل تو یوں | کہ جیسی ہوتی ہے نبضِ ضعیف نامحسوس
کمال جورِ سپہرِ دنی سے دل گلہ مند | زبان پہ قصۂ اصحاب کہف و دقیانوس

دعاے عیش کبھی کی تو یہ صدا آئی
کہان ہی قابلِ رنگِ حنا کفِ افسوس

مرا یہ حال کہ اتنے مین اک شفیق آئے
کہا یہ کیا ہی یہ کیا ہی جو تو ہی یون مایوس

بہار ایسی چمن رنگ پر شجر سرسبز
ترا یہ رنگ کہ قیدِ ملال مین محبوس

بیان کر کوئی باعث کوئی سبب کوئی وجہ
کہا یہ مین نے کہ تکلیف وطالعِ معکوس

نہ مے نہ جام نہ مینا نہ مطرب و ساقی
چمن مین جاے وہ کیا جس سے باغبان ہو عبوس

ہنسے شفیق کہا کسقدر ہی تو نادان
وسیعِ ملکِ خدا تنگ تو نہین افسوس

مرض بشر کو ہو عارض تو ہی ضرور دوا
براے صرفہ ہی لازم تلاشِ اصل اسوس

شتاب اُس درِ دولت پہ جا کے حاضر ہو
کہ خاک بیز جہان کے ہین رشک کیکاؤس

جناب کلب علیخان بہادرِ جمجاہ
وہ فخر از ہو پاے جود و دولت پابوس

اُسی کے قبضۂ قدرت مین ہی تمام جہان
جو ملک ہی اُسی کشورستان کا ہی محروس

وہی ہی وارثِ تخت و کلاہ و چتر و علم
وہی ہی مالکِ کشور وہی ہی راس رؤس

طلب کی کچھ نہین حاجت ہی بے طلب ہمبخش
درِ کریم سے پھرتا نہین کوئی مایوس

وبالِ گوش مبارک ہی یون سوالِ گدا
شبِ وصال مین عاشق کو جیسے بانگِ خروس

خدا شناس شریعت اساس حامیِ دین
محب خاصِ نبیؐ برگزیدۂ قدوس

سواے عدل نہین کام کوئی عادل کو
کیا ہی تخت حکومت پر اُسنے جب سے جلوس

وہ ژبدہ بہ ہی وہ رعب شی کہ کہتی ہی خلق
کہ اس شکوہ کا جمشید تھا نہ کیکاؤس

کمالِ دانش و حکمت سے یہ ہوا ثابت
کہ خاکپا سے تھا اُسکی خمیر بطلیموس

جو مرغ دانہ چگنے اُسکی کشتِ دانش مین
پھنسے نہ جال بچھائے ہزار جالینوس

وہ علم و فضل کہ جسکا کہین نظیر نہین
سوادِ ہند سے تا سندروم سے تا روس

جہان مین عالمِ علمِ لغت کہان ایسا
صراح و ورد زبان ہی تو ورد لب قاموس

رواج شرع ہی ایسا فریب کفر مٹا
چھپا ہی سبحہ مین ہر تار خرقۂ صالوس

عجب نہین ہی جو پیدا ہو مرغ بسم اللہ
جو تبکدے مین شکستہ ہو بیضۂ ناقوس

یہ اُسکی محفلِ پُر نور ہی وسیع و رفیع
جہان کہ شمع ہی مہتاب آسمان فانوس

ان کو شفیق نے آکر کہا اے نادان

چمن مین جا کے دکھائے اگر مسیحائی
زمین پہ ظلِ بدن لوٹ کر بنے طاؤس

جری کے سامنے جس روز آگیا بہرام
اُٹھا نہ رعب سے سر صورتِ نگاہِ عروس

لرزہ ہا ہی تہ خاک آج تک رستم
کسی کو خواب مین جیسے ہو عشرتِ کابوس

عجیب عہد ہی اُسکا کہ ہین شگفتہ جبین
جو لوگ خبثِ طبیعت سے پیشتر زین تھے عبوس

کرے ہزار کوئی قصدِ ثبتِ چہرۂ دیو
کبھی قلم سے نہ نکلے سوائے شکلِ عروس

ہوئے ہین صاحبِ عدل اہلِ ظلم چھوڑ کے ظلم
بنے ہین صاحبِ ایمان بدل کے دین مجوس

جہاد نفس پر اپنے بندی ہی اُنکی کمر
بگاڑتا تھا گھروندے کا جنکو قتلِ نفوس

یہ اُسکے عہد مین لازم ہی کیفرِ کردار
ق کرے کسی کو جو محبوس آپ ہو محبوس

کیا جو پھولون کو سہرے کے دام مین پابند
حنا نے باندھ دیے آکے دست و پاے عروس

گذر جو اُسکی سواری کا ہو کبھی سوے دیر
ق سعید برہمنون کے ہون طالعِ منحوس

نشانِ کفر مٹے بتکدہ بنے مسجد
صدا ے اشہد ان لا الہ دے ناقوس

یہ حکم ہو کہ ابھی پاے عنکبوت سزا
کرے مگس کو اگر اپنے جال مین محبوس

چھپائے سے کوئی چھپتا ہی فیض عام اُسکا
ق ضیاے شمع ہو پوشیدہ کیا تہ فانوس

مگر کہے کوئی کیا حال خیر پنہان کا
وہ مثلِ سایۂ ختمِ رسل ہی نامحسوس

جگر کو اُسکے اعانت نہ دے جو قوتِ ہضم
غذا کو معدے مین کیلوس ہو نہ پھر کیموس

جو لوگ ہاتھ سے چھوڑینگے ایسے دامن کو
ملینگے مثلِ مگس عمر بھر کفِ افسوس

یہ اُسکے عہد مین حاصل ہی سب کو آزادی
کہ طفل تک نہین سنت کے طوق مین محبوس

نزاع اُٹھ گئی ایسی کہ گھر مین اُفعی کے
ہوئے ہین آکے گلستان سے میہمان طاؤس

قلم کرے ابھی دستِ جفا کو شحنۂ عدل
کرے دریدہ کسی کا جو پردۂ ناموس

کیا ہی کلک نے اُسکے جو کارِ مشاطہ
تو روے مُلک ہی آراستہ بہ رنگِ عروس

وہ تاج بخش لبِ باغبان پہ آئے جو ذکر
اُگے نہ پھول چمن مین سواے تاجِ خروس

زمین مین کہتے ہین دُردے کہ اِس زمانے مین
ہوئے نہ زندہ ہم افسوس صد ہزار افسوس

جو آئے بزم مین وہ بزم ہو یہ بالیدہ
نہ کہ جسم شمع پہ ہو تنگ جامۂ فانوس

جہان ہوا متمول یہ فیض سے اُسکے
کہ بوریا ہی گدا کا سریر کیکاؤس

ہزار نعمتِ الوان ہی اُنکے مطبخ مین
نصیب تیرے فاقے تھی جنکو نان سپوس

غنی ہوئے ہین یہ عطا فیض سے اُسکے
کہ اشرفی کو نہین بیچتے وہ مغزِ فلوس

مُحِ ولا سے ذرا تر کرے اگر لبِ خشک
عجب نہین ہی جو شیرین زبان ہو مُردہ عبوس

سیاہ روہی وہ دشمن جو دیکھ لے کوئی شکل
ضرور خواب مین عارض ہو عِلّتِ کابوس

سحر کو نام ہی لیتا نہین کوئی اُسکا
زُحل کی طرح ہی مشہور اسقدر منحوس

شکست فاش یہ دی اُسنے فوج اعدا کو
سپر سے مِل کے سپر نے ملے کفِ افسوس

اُٹھائے اسپ جو وہ گرد ہو فلک پہ چلا
ہوا سے دامنِ زین اُڑکے دُھان پہ قربوس

تو سُتش جہت سے نکلجاے اکدم مین بعد
پھرے یہ جلد کہ پھرنا نہو سکے محسوس

خرام اسپ سُبک رو نہین تماشا ہی
نہ کبک کوہ مین ایسا نہ باغ مین طاؤس

کسی سے مرحلۂ وصف فیل کیا طے ہو
جو نیم راہ مین رہجاے عقلِ بطلیموس

اسیر ختمِ قصیدے کو کر ہی وقت دعا
اُٹھا بھی ہاتھ بدرگاہ خالقِ قدوس

بڑھے جلال ترقی ہو جاہ و حشمت کو
زمانہ تحت حکومت ہو ہند سے تا روس

محب سعید عزیز جہان جلیل القدر
عدو ذلیل نگون سار زار و منکوس

ایضاً در مدح نواب صاحب بہادر دام اقبالہ

رخِ حبیب پہ نکلا نہین ہی خطِ سیاہ
جمی ہوئی ہی یہ اہلِ نظر کی گردِ نگاہ

زوالِ حُسن کا سامان ہی مٹ گئی رونق
نہ آب آئنۂ رخ نہ تابِ زلفِ سیاہ

یہ چار ابرو وون مین اب ہی حُسن کا عالم
ہو چار موج مین جیسے کوئی سفینہ تباہ

وہ روک ٹوک نہین آئین تشنۂ دیدار
سبیل چاہ زنخدان ہی فی سبیل اللہ

یہ فوتِ وقت جوانی کا غم ہی دامنگیر
لباس پہنے ہوئے دونون پُتلیان ہین سیاہ

کیا وہ کبر طبیعت سے ہی مزاج مین فقر
دہن جو گوشہ نشین ہی کمر فنا فی اللہ

رہے نہ دیکھنے والے بنا ؤ کسکے لیے
نہ شانہ واقفِ گیسو نہ آئنہ پہ لگا ہ

پگڑا ہو بیچ کہان فتح بیچ چوٹی کا — جو دل ہی ٹوٹ گیا کیلیے شکست کلاہ
جو آنکھین نیچی رہوتی تھین اب نہین اٹھتین — بسانِ کودکِ مکتب ہی پشت پا پہ نگاہ
پلک جو تیر کے پر کاٹتی تھی اب ہی یہ حال — کہ جنبش اُسکی ہی مانند جنبشِ پرِ کاہ
خمیدگی ہو اب اسطرح تیغ ابرو مین — جھکائے سر کوئی نادم ہو جیسے بعدِ گناہ
قدم زمین پہ جو رکھنا تو پھونک پھونک کے اب — خیال یہ نہو پامال دل کوئی سرِ راہ
لغو کے شبہے مین ملکر جسنا کو ملنا ہاتھ — یہ احتیاط یہ ڈر لا الہ الا اللہ
نگاہ وٹین تھین جو عشاق سے ہوئین موقوف — یہ آرزو ہی کہ نکلے کوئی ملاپ کی راہ
نگاہ چار طرف یون تلاش طالب مین — ہوائے تند مین طائر کوئی ہو جیسے تباہ
مزہ ہی کیا جو ہو معقول عاملِ معزول — کہین گناہ سے بدتر ہی عذر بعدِ گناہ
خبر مجھے کہ وہ اگلی شرارتین نہ رہین — کہان وہ برق کہ خرمن تھا جس سے خاک سیاہ
سوائے چشمِ عنایت رہی نہ چشمِ غضب — گئے وہ دن کہ نہ ملتی تھی عاشقون سے نگاہ
ہجومِ مشوق زیارت مین تھا جو لوگون کا — وہ ازدحام گیا بند ہوگئی درگاہ
یہ حال سُنکے چلا ایک روز سیر کو مین — یکایک اُنسے ملاقات ہوگئی سرِ راہ
لڑی جو ہاے دوچشمی کی طرح آنکھ سے آنکھ — تو مثلِ حرفِ مشدد دلی نگہ سے نگاہ
کیا سلام تو مین نے دیا جواب سلام — کہا فراخ تو مین نے کہا کہ شکر اللہ
معانقے کو بڑھے ہاتھ دونون جانب سے — کہ جیسے کاہ ربا سے لپٹ رہے پرِ کاہ
گلہ زبان پر اُنکے کہ کیا ہوا وہ ربط — نہ مہر ہی نہ محبت نہ پیار ہی نہ وہ چاہ
کہو تو وجہ کچھ اسکی کہ کیون ہو عید کے چاند — کہ اگلے حال دکھائی دیئے نہ تم سرِ راہ
کہا یہ مین نے کہ شکوہ تو ہی بجا لیکن — جب اختیار نہو کیا کرے ترقیخواہ
گیا تھا مین طرفِ شہر مصطفےٰ آباد — پڑی مصافحہ حاجیانِ بیت اللہ
وہ لوگ ساتھ جو تھے آپ نامدار کے تھے — میان شیر ب وبطحا و درمیانہ راہ
خصوص حضرتِ نواب ظلِ رحمتِ رب — جناب کلب علیخان بہادرِ جمجاہ
یہ حوصلہ نہین دیکھا کسی کا آج تلک — کہ چھوڑ کر حشم و جاہ و ملک و مالِ سپاہ

ن

پُر زیارت وہ حج اپنی تخت گہ سے گئے — خزانے صرف کیئے کیسے حبّذا للہ
وہان کے لوگ جو تھے اُنکو زر دیا اتنا — ہوئے وہ شکر گذارِ عطائے ظل اللہ
وہان بھی آپ کا اعزاز سا ہوا اعزاز — چلین سلامی کی توپین زہے تجمّل و جاہ
فرشتے راہ مین آئے برائے استقبال — مجاورانِ حرم ہالہ ذات آپ کی ماہ
فقط نہ بوسے کا مشتاق سنگ اسود تھا — پُر قدوم تھا زمزم کا چشمہ چشم براہ
غرض وہ ذات معلّی کہ جس سے قائم ہے — بنائے اشہدان لا الٰہ الا اللہ
وہی ہے رُکن رکین خلافتِ کبریٰ — اُسی کے سائے مین پاتے ہین اہل شرع پناہ
اُسی کو سجدہ کرین لوگ صورتِ آدم — نہو جو طاعتِ غیرِ خدا عظیم گناہ
رجوع غیر سے کی جسنے چھوڑ کر اُسکو — حرم سے دیر کی جانب گیا وہ بھول کے راہ
اسیر اور سناؤن ہین وصف مین مطلع — زبان نے مرے مُنھ مین جو کلکِ صنع الٰہ

مطلع ثانی

کیا وہی جو کہا اُسنے شام گاہ و پگاہ — کل کے بات ہوئی مُنھ سے حکم نادرشاہ
اُسی نے کی ہے مقرر فلک پہ یہ تنخواہ — قمر کو شمس سے ملتا ہے زر جو ماہ بماہ
کیئے ہین خلق کے آرام کے لیئے تعمیر — جگہ جگہ پُل و مہمان سرا و مسجد و چاہ
ذرا جو چشم تو جُبہ پھرے جواہر سے — ابھی ہو لعل کا نیلم کی طرح رنگ سیاہ
درِ خزانہ کشادہ بلند دستِ سخا — سلوک خلق سے کیا کیا ہین حبّذا للہ
خدا نے دی ہین اسے روز جنگ دو فوجین — سوائے فوج ہے جمعیتِ حواس سپاہ
وہ اُسکی نہر سخا باغ دہر مین ہے روان — ہے جسکے شکر مین رطب اللسان گیاہ گیاہ
زمانہ عدل سے اُسکے یہ ہے درستی پر — نہین شکست کبھی جا بجز شکست کلاہ
مجال کیا کہ ذرا ہو دراز دستِ ستم — کہ آستین مین ہے مانند آستین کوتاہ
بگاڑتا نہین دشمن کا بھی وہ بے تقصیر — یہی سبب ہے جو بنتے ہین کام خاطر خواہ
ہزار دانہ ہے تسبیح منصفون کی جو صف — وہ اُسکے صدق پہ ہے یکزبان ہزار گواہ
حفاظت اُسکی یہ گھیرے ہوئے ہے عالم کو — کہ گرد شہر نہین احتیاج شہر پناہ

وہ علم و فضل کہ جسکا مقر ہی سب عالم | وہ جود و فیض کہ شاہد ہی جسکی خلق اللہ
شجاعت ایسی کہ جسکی ہی دھوم چار طرف | عبادت ایسی کہ دولت سرا عباد تگاہ
نہ پوچھ اُسکی عبادت رہے جو شب بیدار | نماز شام ادا کرکے تا نماز پگاہ
کبھی تلاوت قرآن کبھی ہی ذکر حدیث | کبھی ہی اُسکو خدا سے کبھی رسول سے راہ
جہان کو جس سے ہو راحت چلن وہی مرغوب | پسند چال وہی جسپہ خلق کی ہو رفاہ
گیا جو کعبے کو وہ ساتھ ایک خلق گئی | کہ خضر راہ وہی ہی جسے خدا سے ہو راہ
پھرا جو حج سے تو ایسا ہجوم خلق ہوا | کہ آستانۂ دولت بنا زیارتگاہ
نماز اہل عبادت کی کیون نہو مقبول | کہ ین سجود جو اُسکے چمن کی لیگئے گیاہ
لغت زبان پہ ہی نحو و صرف مین کامل | ہر ایک علم مین ہر فن مین دخل خاطر خواہ
لکھی کبھی جو عبارت جلا دیئے مُردے | صریر خامہ ہوئی صاف قم باذن اللہ
مرے خیال مین آیا ہی اور بھی مطلع | کہ جسکو سُنکے کہین سارے اہل فہم کہ واہ

مطلع ثالث

ہر ایک بزم مین کیونکر پڑے نہ اُس پہ نگاہ | کہ قافلے مین ہی یوسف برات مین نوشاہ
کہین ہی قصر معلّے بلند گردون سے | محافظ اُسکے ہین دو دن کو مہر رات کو ماہ
وہ سرو باغ ریاست ہی قامت موزون | جو اک نظر اُسے دیکھے وہ ہو بلند نگاہ
وہ جام طرف کہ جس جام مین شراب طہور | کباب شعلۂ تقریر مرغ بسم اللہ
خلاف مرضی اقدس ہو کیا یہ دور جہان | سپہر خادم دیرینہ بندۂ درگاہ
کہون جبین کو اگر لوح نور جھوٹ نہین | سر سپہر ہین دو ماہ و آفتاب گواہ
کدورت ایسی ہی رد کردہ عہد مین اُسکے | کہ شاعرون مین ہی متروک لفظ گرد نگاہ
کرے اگر نگہ قہر آسمان کی طرف | ابھی تو سنبلہ ہو جاے زرد صورت کاہ
خلاف ہو کے اگر اُس سے اس زمانے مین ق | کرے ارادہ حکومت کا ملک مین کوئی شاہ
یقین ہی چتر کے پھرتے ہی سر پہ سر پھر جاے | ابھی ہو آبرپا اُتر کے سر سے کلاہ
جمال بھی وہ خدا نے دیا ہی لاثانی ق | کہ دیکھکر نہ پھرے صاحب نظر کی نگاہ

جگہ کرے جو کبھی چشم مین خیال اُسکا
صدا یہ مردمکِ چشم دے کہ بسم اللہ

عدو وہ رشتہ عمل ہی کہ بعد مرنے کے
ق
نہان جو خاک کے پردے مین ہووے نامہ سیاہ

فرشتے کھینچ کے لیجائین اُسکو سوے سقر
پکارین اہلِ سقر یکزبان پناہ پناہ

فلک جو نام کو دے اُسکو عیش تو اسطرح
کہ آبِ چشم تو مُرغ ہو کباب مُرغ نگاہ

مقید اشک ندامت ہوے نہ دشمن کو
برس کے اور سیہ ہو گیا یہ ابر سیاہ

کسی سے تیغ کی تعریف ہو سکے کیونکر
کہ اُسکی ضرب کی کونین مین نہین ہی پناہ

چمک مین برق روانی مین سیل شکل مین موج
وہ موج جس سے کہ ہی کشتیِ حیات تباہ

کھچے نیام سے جسدم ہو شعلہ بار ایسی
شرر سے تا بہ ثریا ہو جل کے خاک سیاہ

بیان کرے کوئی کیونکر سمند کی تیزی
جو ایکدم مین کرے طی ہزار سال کی راہ

کرے جو جست تو تیار ہو نیا گنبد
لگائے گردِ جو کاوہ بنائے شہر پناہ

فلک ہی پست کہین فیل کوہ پیکر سے
کہون جو راست بلندی مین ہی یہ عرش آلہ

بیان قائمۂ عرش ہین یہ دونون دانت
تو دونون آنکھین ہین قندیل عرش پیشِ نگاہ

اسیر رحمتِ ممدوح ہی بہت دشوار
دعا کا وقت ہی کر یہ دعا کہ یا اللہ

یہ مملکت یہ ریاست یہ معدلت قائم
رہے ترقی اقبال و عمر و دولت و جاہ

ایضاً در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر دام اقبالہ

ایک دن چرخ پہ نکلا جو سرِ شام قمر
چاندنی چھٹکی ہوا صحن مکان نور کا گھر

صورتِ چرخ زمین بھی نظر آئی پر نور
خاک پر خاک کے ذرّے تھے جواب اختر

چاندنی وہ کہ مسافر کو ہو ہر دم دھوکا
جب کھلے آنکھ کہے ہو گئی شاید کہ سحر

پتّے پتّے سے انا البرق کی آواز آئی
شجر طور ہوے گلشنِ عالم کے شجر

ایسے عالم مین جو فرحت ہوئی حاصل دل کو
آگئی جان کھلے رحمتِ فیاض کے در

چڑھ گیا بام پہ مین سیر دہوا کھانے کو
اُٹھ گئی آنکھ پڑی ماہ و کواکب پہ نظر

بزم شادی کا دکھایا مجھے گردون نے سمان
بیچ مین ماہ مبین گرد ہزارون اختر

دیکھتا کیا ہون کہ ہی رقص وغنا کی محفل — حرکات فلکی سے ہین عیان نغمۂ تر
زہرہ جو مطربۂ چرخ ہی کرتی ہی وہ رقص — پیرہن نور کا ہی نور کا اُسکا زیور
ذوذنب جلوہ نما ہی جو مثال زہرہ — مشعلین نور کی گویا ہین اِدھر اور اُدھر
پانون پڑتے ہین اس انداز سے اُسکے دم رقص — قاضی چرخ کا ہر مرتبہ لہجاتا ہی سر
ہاتھ مین منشی گردون کے قلم ہی بیکار — دیکھے کاغذ جو تماشے سے کرے قطع نظر
بادۂ ذوق تماشا سے ہی ایسا بیخود — گر پڑا ہی کف جلّاد فلک سے خنجر
راگنی نے صنم آسا جو دکھایا ہی جمال — ہندوے چرخ نے باندھی ہی پرستش پہ کمر
ترک گردون کا یہ خرسند ہی دل دیکھے رقص — کہ تصدق مین اُٹھاتا ہی ثریا کے گہر
فیض تاثیر کو اکب سے جہان ہی گلزار — ہی موالید ثلثہ پہ کواکب کی نظر
جانور نغمہ سرا صرف تنعم انسان — لعل و یاقوت مجر خرم و شاداب شجر
الغرض دیکھکے یہ گلشن آفاق کا رنگ — کھل گیا غنچۂ دل سینے مین مثل گل تر
دل مین سوچا کہ یہ سامان ہی کیا آج کی رات — کون وہ نخل طرب ہی کہ یہ جسکے ہین ثمر
کوئی سلطان کسی کشور مین ہوا تخت نشین — کوئی ایوان کسی مہوش سے ہوا برج قمر
لشکر کفر نے کھائی کسی میدان مین شکست — فوج اسلام نے پائی کسی قلعے پہ ظفر
کسی گلشن مین کوئی نخل جوانی پھولا — کسی نوشاہ نے پھولون کا ہی پہنا زیور
روز نوروز ہی شاید کہ یہ عالم کا ہی رنگ — دن ہی کیا عید کا ایسی جو خوشی ہی گھر گھر
یہ تو سب ایک طرف دل کو جو ایسی ہی نشاط — ہو نہوا اپنے مقدر کا بھی چمکا اختر
ہاتھ آئیگا مقرر کوئی اس باغ مین گل — اپنے حصے کا بھی اس مین ہی کوئی ساغر
راست ہی جھوٹ نہین راہ ہی دل کو دل سے — دوست کو دوست کے احوال کی ہوتی ہی خبر
واسطہ ہی کو بھی کچھ اُس سے ہی اسمین نہین شک — کچھ تو سر ہی ہمین بھی یہ ہی دل کو باور
عشق پوشیدہ کے نیرنگ سے پیدا ہین یہ رنگ — جذبۂ الفت کامل یہ دکھاتا ہی اثر
ہو چکا قلب تو آگاہ بظاہر لیکن — کٹ گئی رات اگر صبح تک آئیگی خبر
یہی اندیشہ رہا نیند نہ آئی تا صبح — دیکھتے ماہ و کواکب کو کٹے چار پہر

ناگہان آئی موذن کی صدا مسجد سے
گوہرِ گوش ہوا نغمۂ مرغانِ سحر

نہوا تھا رخِ خورشید ابھی بے پردہ
معدن کوہ سے نکلا تھا نہ لعلِ احمر

آکے خط مجکو دیا ڈاک کے ہرکارے نے
وحی نازل ہوئی گویا کہ کھلا فیض کا در

کھولکر خط جو پڑھا نجم بقدر چمکا
دل مین جو شکل تھی آئی وہی آنکھون کو نظر

شاخ ہر سطر سے پھولا گلِ مضمون طرب
حرف شیرین سے ماذا لقۂ قند و شکر

تھا یہ مضمون کہ کھلے خلق پہ ابوابِ کرم
اہلِ عالم پہ ہوا فضل خدائے اکبر

سند دولت و اقبال نے رونق پائی
دھوم اس صدر نشینی کی ہے کشور کشور

کون وہ کلب علیخانِ بہادر جاہ
کون وہ صدر نشین صاحب چتر و فر

دل جوان بخت جوان آپ جوان سال جوان
داد گر صاحبِ انصافِ رعایا پرور

دل ہے وہ جامِ جہان بین کہ اسے دیتا ہے
ایک عالم کی نہین بلکہ دو عالم کی خبر

عقل ایسی ہے کہ ہین پست عقولِ عشرہ
علم اسدرجہ کہ ہین چار کتابین ازبر

خاکِ پا اسکی بناتی ہے گدا کو منعم
صاف ظاہر ہے کہ ہوتا ہے مس اکسیر سے زر

نظرِ فیض سے ہر طرفِ گلی ساغرِ جم
عکس رخسار سے سنگ آئینۂ اسکندر

حرز بازو سے تو اماہے پیمبر کی دعا
سایۂ حفظ خدا پشت مبارک پہ سپر

ہے عدو مرحبِ ثانی تو نہین خوف کی جا
دستِ پرزور مین ہے قوتِ دستِ حیدر

اسکی جرأت سے ہے ہر ایک کی جرأت کا قیام
گرنو رستم ہے عرض تیغ ہے اسکی جوہر

کیا عدالت ہے کہ گردون کو لگائے درّے
آتشِ مہر سے اڑ جائے جو کاغوِ سحر

نگہِ فیض کسی مرغِ چمن پر جو پڑی
پھوٹین کلیان تو ہوین گل کی طرح صاحبِ پر

حکم وہ حکم ذرا بھی جو اشارا ہو جائے
مورچہ بنکے ابھی تیغ کو کھائے جوہر

اس مسیحا کے جو عارض پہ کبھی آنکھ پڑی
پڑ گئی جان ہوا نغمہ سرا مرغِ نظر

خونِ دشمن سے نہین تیغ خطا کار اسکی
دامنِ ابر نم آب سے ہوتا نہین تر

دیکھے دریا کا تلاطم جو عدو سے نامرد
اچھلے مینڈھے کی طرح سینۂ بزدل مین جگر

تیغ وہ تیغ کہ مین ہے کہ ہنگامِ وغا
ذوالفقارِ اسدالله کے جسمین جوہر

جنگ جو جنگ مین رکھے جو قدم بے رخصت — ہاتھ تلوار کی گر جاے کٹین تیر کے پر
بہر فرعون ہوے موسی عمران پیدا — ہی عدو سانپ تو طاؤس ہی یہ تیغ دوسر
کبھی ہوتا ہی جو وہ اسپ سبک رو پہ سوار — خلق کہتی ہی کہ ہی طور پہ موسے کا گذر
فرش سے عرش پہ یہ جا کے پھر آئے سو بار — جب تلک تا بفلک جاے کے پھرے پیک نظر
برق پہونچے نہ کبھی دوڑ مین ہمراہ رکاب — گرد کی طرح رہے سائے کے پیچھے صرصر
توسن گل فرط نزاکت سے سبک مثل نسیم — تیر اندیشے کے مانند پہونچنے مین خبر
دھیان آتا ہی اگر فیل نشینی کا اسے — شبہہ ہوتا ہی فلک پر ہی مسیحا کا مقر
ایسے حاکم کا ہوا جلوہ نما جشن جلوس — شہر آراستہ ہی عید کا سامان گھر گھر
کوبکو رقص و غنا چار طرف محفل عیش — صبح سے شام تلک شام سے تا وقت سحر
رات دن بزم مین اندر کے اکھاڑے کا سمان — جسطرف دیکھیے آتا ہی پری خانہ نظر
وقت انعام حقیقت ہی زر و سیم کی کیا — ڈھیر یون خلق کو تقسیم ہوے لعل و گہر
تھان کمخواب کے رومال دوشالے دستار — اسپ و فیل و زرہ و مغفر و شمشیر و سپر
اے خوشا وہ جو ہوے بزم معلی مین شریک — اے خوشا وہ کہ ہوا جنکا مقدر سے گذر
پڑھ چکا جب مین یہ مضمون تو بڑھا شوق ایسا — کہ ابھی اڑ کے پہونچ جاؤن نکل آئین جو پر
غیب سے آئی ندا ہوش مین آ ہوش مین آ — واہ یہ پردۂ غفلت ہی ترا دھیان کدھر
شب کو گذرا تھا جو کچھ حال تجھے یاد نہین — جتنا سامان تھا وہ آیا تجھے گھر بیٹھے نظر
دور سے تجکو کیا حق نے شریک محفل — شکر کی جا ہی دعا کر کہ خدا ے اکبر
تیرے مالک کی کرے نوح صفت عمر دراز — دولت و حشمت و اقبال بڑھے تا محشر
ہوش مین آ کے کہا مین نے کہ یا رب کریم — بہر پیغمبر و زہرا و طفیل حیدر
خضر کی طرح بڑھے کلب علیخان کی حیات — سب جہان زیر نگین ہو صفت اسکندر

قصیدہ

ایک دن مجکو لارہ مین وہ آئشہ رو — کہ ٹہلتے ہوے جاتے تھے زمین پر گیسو
عرض کی مین نے یہ بالون کا بڑھانا کیسا — صید دل مد نظر ہی کہ شکار آہو

حسرت آلود نگہ کرکے یہ بولا کہ نہین — ہون پریشان بہت ہوش نہین ہی سر مو
خبر آئی ہی کہ اک عاشقِ شیدا میرا — کہ وفا جسکو مشفق ہی مرا جیسے کہ تو
آج مرتا ہی عدم جانے کی تیاری ہی — ہچکیان لیتا ہی شیشے کی طرح خستہ گلو
ہچکیون مین ہی بدستور اُسے یاد مری — رنگ بیرنگ ہی لیکن وہی الفت کی ہی بو
ہی یہ نزدیک کہ ہو غرق فنا کشتیِ عمر — وقفۂ زیست ہی مانند حبابِ لبِ جو
ایسے بیمار کی ہی مجکو عیادت واجب — رسم دنیا کی بھی ہی رسم شریعت یکسو
آدمی کیا ہی جسے پاس ملاقات نہو — چاہیئے در دبٹائے ہوا گر ہم پہلو
کہکے یہ مجکو لیا ساتھ گیا اُسکے گھر — حالتِ نزع مین بہتے ہوے دیکھے آنسو
طرفہ ہنگامہ تھا موجود تھے فصاد و طبیب — کوئی سر اور کوئی پیٹ رہا تھا زانو
کوئی پاشویہ کوئی فصد کی تدبیر مین تھا — پیس کر سر پہ لگاتا تھا کوئی مغز کدو
ایک نے تھام کے شانے کو پڑھا سورۂ حمد — لکھ کے کی نادِ علی ایک نے تعویذ گلو
آخرِ کار طبیبون کی یہ تجویز ہوئی — اور تو کچھ نہین چلتا ہی ہمارا قابو
ہان جو اصلی کہین ملجاے جواہر مُہرہ — نفع بے شبہہ کرے فرق نہین ہی سر مو
مجھسے اُس آئینہ رخسار نے گھبراکے کہا — لاؤ سرکارے تم جاکے پھر دیکھون ہر سو
کون سرکار جو آفاق مین ہی عالیجاہ — ماسنِ اہلِ جہان مرجع کل عرشِ علو
حلقۂ دیدۂ غلمان سے نہین کم حلقہ — در کی زنجیر ہی یا حورِ جنان کا گیسو
درِ دولت اسی باعث سے اُسے کہتے ہین لوگ — پٹ جو موتی کے تو ہیرے کے ہین ترشے بازو
کہیئے اُس در کو بزرگی مین جو مسجد ہی بجا — صاحبِ زہد بھی آتے ہین یہان کرکے وضو
کعبۃ اللہ کی محراب ہی محراب نہین — ہو مسلمان جو اُسے خواب مین دیکھے ہندو
خاک درگاہ نہین سرمۂ تسخیر سے کم — جاے وحشت اگر آنکھون مین لگائے آہو
مژۂ چشم کرین لوگ جو پائین پرکاہ — جیسے زخمی پہ طاؤس کرے حرزِ گلو
جسکی درگاہ ہی یہ وہ ہی بڑا عالی قدر — سب سلاطین سے ہی بڑھکر اُسے سمجھو نہ غلو
کیا عدالت ہی قوی یہ ضعفا ہین بیخوف — رہتے ہین ایک جگہ شیر و پلنگ و آہو

رشتۂ خطِ شعاعی سے عجب کیا ہو اگر
مچ کے چاکِ گریبان کو کرے مہرِ رفو

بال بیکا ہو اگر ایک بھی شانے سے کبھی
سیکڑوں دُرّۂ تعزیر لگائے گیسو

کیا سخاوت ہے کہ ہر ایک گدا ہے زردار
گھر فقیروں کے ہوئے لعل و گہر سے مالو

طشت مانندِ صدف ہوتا ہے لبریز گہر
قطرے پانی کے ٹپکتے ہیں اگر وقتِ وضو

رات دن کرتے تھے جو بسترِ خارا پہ بسر
پاؤں سے غرق جواہر میں ہیں وہ تا بہ گلو

ایسی دلچسپ ہے وہ بزم کہ سب بزم نشیں
بیٹھکر یہ نہیں ممکن ہے کہ بدلیں زانو

پہلوان سامنے آکر یہ ہوئے رعب سے خشک
کہ دو ورقی کی طرح ملگئے دونوں پہلو

کیا عبادت ہے کہ داخل ہو اگر وقتِ نماز ق
درِ مسجد کے ہلیں خوف میں دونوں بازو

دوڑ کر لائے مصلا ابھی کعبے سے ہوا
ابرِ زمزم سے بھرے مشک کہ دے آبِ وضو

عہد والا میں یہ ممنوع ہوئے منہیات ق
کوئی پیتا نہیں سب مُے کو سمجھتے ہیں لہو

اب اگر جام کو بھولے سے اٹھائے ساقی
خشک ہو ہاتھ اُسی دم صفتِ دستِ سبو

حسن صورت میں ہے آفاق میں سب سے افضل
دست و پا ایسے نہ دیکھے نہ یہ چشم و ابرو

قد کا ہمسر بھی کوئی ہے جو خبر دے یہ صبا
فاختہ سرو پہ گھبرا کے صدا دے کو کو

گڑ گیا سر و زمیں میں قدِ موزوں کے حضور
اپنے سائے کی طرح جا کے چھپا ہے تہِ جو

واہ کیا چہرۂ رنگین ہے کہ گل کھاتے ہیں داغ
دیکھیں غنچے جو دہن کاٹیں ندامت سے گلو

بدنِ صاف میں دیکھی جو وہ باریک کمر
خوب معلوم ہوا دُرِ بنجف میں ہے یہ مُو

اس پہ قوت یہ عطا کی ہے خدا نے اُسکو
کہ نہ تھا رستم دستاں میں یہ زور و بازو

نثر میں نظم میں اللہ نے بخشا وہ کمال
اہلِ فن سنکے یہ کہتے ہیں کہ است جادو

کون سا لفظ ہے جسمیں کہ نہیں حسن کا رنگ
کون مضمون ہے جسمیں کہ نہیں عشق کی بو

حسن دکھلاتی ہیں کیا کیا سرِ اوراقِ سطور
جیسے رخسارۂ حورانِ جنان پر گیسو

خط خطِ چہرۂ جانان تو مژہ زیر و زبر
دائرے دیدۂ محبوب ہر اک مدا برو

اگیا شعر میں جب سینۂ معشوق کا ذکر
صاف حرفوں سے ہوا حسن کا پیدا پہلو

کسی عاشق کے جو دل کا کوئی مضمون آیا
اس نزاکت سے بندھا جیسے کہ بیمار کی مو

دل سے کیونکر نہ دلیری کا ہو قائل دشمن
جرأت شیر مین کیا شاخ نکالے آہو

تیغ اُسکی وہ دُلھن ہی کہ دم زیب جسے
منھدی ملنے کے لیئے چاہیئے دشمن کا لہو

کیون نہ شیر فلک دکا و زمین ہون چو رنگ
تیغ ایسی کبھی دیکھی ہی نہ ایسا بازو

سر میدان جو چلی صورت صرصر وہ تیغ
مثل اوراق خزان گرنے لگے فرق عدو

خون اعدا کا زمین نے یہ پیا ہی دم جنگ
کھودیے چاہ تو نکلے عوض آب لہو

چارہ کوئی نہین دشمن کو گرفتاری سے
ہیچ تقدیر کا ہی اُسکے لیئے طوق گلو

دوست جو ہی اُسے جام مے گلگون ہو نصیب
دام عسرت مین گرفتار رہے ہو جو عدو

قصیدۂ مشقی

کرتی ہی باغ مین کیا کار نمایان شبنم
روے گل کیسوے شبنم پہ ہی افشان شبنم

تر و تازہ ہین گل و لالہ و نسرین و سمن
کس پہ کرتی نہین گلزار مین احسان شبنم

کھول دے دل مین جو غنچون کے پڑے ہین عقدے
تیز رکھتی ہی فقط اسلیئے دندان شبنم

چشم نرگس پہ ہی عینک پڑی نظارۂ باغ
گوش گل کے لیئے ہی گوہر غلطان شبنم

جسطرف دیکھیئے روشن ہین شقایق کے چراغ
بنگئی روغن گل بہر چراغان شبنم

نوجوانان چمن زندۂ جاوید ہین سب
رکھتی ہی خاصہ چشمۂ حیوان شبنم

بارش فیض مین کم بادِ بہاری سے نہین
تازہ کرتی ہی گلستان کے گلستان شبنم

کیون نہ کانٹے بھی ہون پھولون کی طرح تازہ و تر
قطرہ زن ہو جو بیابان نہ بیابان شبنم

ہو گئے سارے گلستان کے پیرو تابع
بنگئی خاتم انگشت سلیمان شبنم

باغبان سے کہو اتنا نہ کرے دل بھاری
رات کی رات ہی اس باغ مین مہمان شبنم

سب کے کام اس سے نکلتے ہین نہین کچھ بیکار
کرتی ہی سرو و گل و لالہ پہ احسان شبنم

ایک دن مین جو گیا سیر گلستان کے لیئے
دیکھی ہر ایک گل تر پہ نمایان شبنم

کبھی پھولے نہ سماتی تھی وصال گل سے
تھی کبھی دہشت خورشید سے لرزان شبنم

شاہد گل سے ہم آغوش تر نخل چمن
مجکو دیکھا جو وہان ہوگئی حیران شبنم

میرے معشوق کی فرقت کا جو غم مجھسے سنا
دیر تک حال پہ میرے ہوئی گریان شبنم

مجھسے کہنے لگی تو کون ہین بولا شاعر
لیکے پھر مجھسے لگی دیکھنے دیوان شبنم

شعر رنگین جو پڑھے میرے بہت آئے پسند
ہوکے خوش دینے لگی گوہر غلطان شبنم

کرکے انکار کہا مین نے کہ ظرف ہی تو
مین اٹھاؤ نگا نہ ہرگز ترا احسان شبنم

اُس سے لینا ہی مجھے آج قصیدے کا صلہ
جسکے گلزار سخاوت مین ہی عمان شبنم

صاحب حوصلہ نواب مسیحا رفعت
جسکے پرتو سے بنی مہر درخشان شبنم

دست فیاض سے کیونکر ہو مقابل دریا
کوئی کرسکتی ہی ہمچشمی باران شبنم

ہو کبھی جامۂ باریک کی خواہش جو اُسے
ابر دے آب روان نذر گلستان شبنم

باغ مین جاے اگر اُسکی سخاوت کی ہوا
لعل و یاقوت ہون گل گوہر غلطان شبنم

اُسکے رخسار کتابی کو جو دیکھے تو ابھی
دھوے سب حضرت سعدی کی گلستان شبنم

یہ بھی تعلیم ہی اُسکی جو پڑھا کرتی ہی
مصحف گل صفت قاری قرآن شبنم

لب جان بخش کا پرتو جو پڑا ہی اُس پر
دیدۂ خضر مین ہی چشمۂ حیوان شبنم

پھول شرمندہ ہین رخسارۂ روشن کے حضور
یہ پسینا ہی جسے سمجھے ہین انسان شبنم

وہ اگر لطف کرے ہر رخ گل ہو رخ حور
سمجھے گلزار کو بھی روضۂ رضوان شبنم

وہ اگر قہر کرے ہر رگ گل ہو زنجیر
صحن گلشن کو کہے خانۂ زندان شبنم

اثر لطف و غضب سے چمن دہر مین ہی
روے خندان گل تر دیدۂ گریان شبنم

کیا عدالت ہی کرے آتش تہدید سے خشک
زخم گل پر جو در اہو نمک افشان شبنم

حکم ہی باد صبا کو کہ چلے باغ مین یون
ہوے پائے نہ چپے راست پریشان شبنم

گل کے رخسار کتابی پہ عبث مرتی ہی
لائے اُس مصحف رخسار کا ایمان شبنم

وہ جو منصف ہو تو پھر گریۂ مظلوم کہان
سامنے مہر کے ہوجاتی ہی پنہان شبنم

چشم پوشی جو اُسے سیر سے ہو مدنظر
ابھی روزہ کے کرے باغ مین طوفان شبنم

زر سے ہر دامن گل اُسکی سخاوت نے بھرا
کیون بھری بیٹھی ہی اے خالق یزدان شبنم

حفظ گلزار کا جو حکم دیا ہی اُسنے
چشم وا رکھتی ہی مانند نگہبان شبنم

اثرِ لطف سے ہر گُل گلِ خورشید بنے | قطرۂ آب سے ہو گوہرِ غلطان شبنم
قہر اُسکا ہو تو گلشن مین جلے خرمنِ گُل | برق بنکر ہو ہوا مین شرر افشان شبنم
برق اُس تیغ کے آگے جو کرے بڑھ کے کلام | خشم آلود ہو ایسے ابھی دندان شبنم
اُسکے گلگون کی صفت کیا کوئی لکھ سکتا ہی | ہی عرق اُسکے بدن پر دمِ جولان شبنم
وہ سبک رو ہی جو رکھے ورقِ گُل پہ قدم | برگ گُل کو ہو نہ جنبش نہ پریشان شبنم
سُم کی ٹپی سے اگر دے کوئی نسبت تو ابھی | حوریجائے پری سے ہو دوچندان شبنم
اُسکی چوٹی کا اگر باندھتی ہی شام سے دھیان | صبح تک دیکھتی ہی خواب پریشان شبنم
جب تلک گل ہون شگفتہ چمنِ عالم مین | جب تلک ہو سببِ زیبِ گلستان شبنم
خندہ زن پھول کے مانند رہین اُسکے محب | دلِ دشمن مین تجھے صورتِ پیکان شبنم
وصف اُس قلزمِ عرفان کا لکھا مین نے اسیر | دھوئے کیونکر نہ مرا نامۂ عصیان شبنم

در بیان آمد شاہزادۂ والاشان دام اقبالہ

ہوئی جو خواب سے وا چشمِ نجمِ صبح مثال | تمام ملک کو پایا خوشی سے مالا مال
گمان ہوا کہ یہی روز ہی مگر نوروز | یقین ہوا کہ یہی دن ہی غرۂ شوال
لبون پہ خندۂ شادی دلون مین جوشِ طرب | خوشی سے صورتِ یاقوت سب کے چہرے لال
ہجومِ اہلِ تماشا سے ہر گلی معمور | سوائے سایہ گذر دھوپ کا زمین پہ مجال
دُکانین برجِ قمر کہکشان ہر ایک سڑک | نفیس فرش دکاندار آفتابِ جمال
سرِ دکان کی کسی سے جلوس کی تحریک | کسی سے قولِ لبِ بام کا تعال تعال
یہ رنگ دیکھکے صورت بدل گئی دل کی | بنی وہ نکہتِ گُل دل مین تھی جو گردِ ملال
کہا یہ دل نے الٰہی یہ کون سی ہی عید | کہ آج صبح سے خلقِ خدا ہی شادکمال
صدا سروش نے دی کیا نہین ہی تو آگاہ | کہ اِس دیار پہ ہی فضل ایزدِ متعال
ہی شاہزادۂ والاتبار کی آمد | روان ہین آنکھون سے مردم برائے استقبال
وہ شاہزادہ جو ہی مالکِ ممالکِ دہر | بلند ہمت و مہرسپہر جاہ و جلال
اُسی کے قبضۂ قدرت مین غرب سے تا شرق | اُسی کے تحتِ حکومت جنوب تا بشمال

اُسی کا تخت فلک ہی اُسی کا تاج ہی مہر — اُسی کا خامہ عطارد اُسی کی تیغ ہلال
وہی ہی چار حدِ دہر مین جو ان طالع — وہی ہی شش جہتِ ملک مین بلند اقبال
کیا فساد سے ایسا زمین کو خالی — حکیم کہنے لگے اب خلا نہین ہی محال
خدا کے فضل سے دنیا مین اُسکی دولت ہی — وہ آفتاب کہ جسکو کبھی نہین ہی زوال
ہزار خسرو و جم جرعہ خوار ساغر ذل — ہزار حاتم طی ریزہ چین خوانِ نوال
قریب در جو براہیم ادہم آتا ہی — پکارتا ہی کہ صورت فقیر کی ہی سوال
لکھون شگفتگی طبع کا اگر مضمون — سواد صفحہ کاغذ ہو بوستانِ خیال
سند چمن کو ملے نزہت طبیعت سے — کہ مُہر داغ سے ہی برگِ لالہ صورتحال
جو ابرِ لطف نہو آبیار باغِ فلک — تو پھول بدر کا پیدا کرے نہ شاخ ہلال
کرین قبول جو دعوت حضور کے خادم — تو قیس ناقہ لیلیٰ کرے خوشی سے حلال
یہ اتحاد کو آفاق مین رواج دیا — کہ ایک ہو گئے ماضی و حال و استقبال
یہ رسم جور و جفا اُٹھ گئی زمانے سے — ق نہین رہا کسی عاشق کے دل مین داغ ملال
حسین بھی طائر دل صید کر نہین سکتے — نہ دام زلف ہی دام اب نہ دانہ دانۂ خال
نگاہ مہر کرے وہ تو حق عاشق مین — شبِ فراق سے بھی ہو در ازروز وصال
گھٹے یہ روز جو وہ چشم قہر سے دیکھے — کہ دوپہر نہ بجے آفتاب کو ہو زوال
نہین یہ کاہکشان جسکو لوگ کہتے ہین — ق فلک پہ پہونچی ہی موج محیطِ جود و نوال
عذاب تھا جو ستارون پہ منگیا سارا — نہین قیام کسی برج مین کسی کو وبال
بلند ہی وہ نظر جسکے آگے ہی بیقدر — سپہرِ بوقلمون مثل عیدی اطفال
حکومت اُسکی فقط چار حد سے ہی مقصود — نتیجہ ایک ہی دیتی ہین ملکے چار اشکال
بجھا دیا اُسے ابرِ کرم کی بارش نے — ہوائے یاس سے اُٹھی کہین جو گرد ملال
جو مانگتے ہین وہ پاتے ہین اُس سے حاجتمند — درِ کریم سے ممکن نہین ہی ردِّ سوال
وہ بام ہمت عالی بلند ہی جس تک — کمند وہم نہ پہونچے نہ نردبان خیال
رعایا خلق یہان تک ہی عہد والا مین — ق خوشی سے سارے جہان مین بدل گیا ہی ملال

جو قید غم مین تھے چھٹ کر وہ صرف زینت ہین — گلے کا طوق ہو قمری کے یا ؤن مین خلخال
سیاہ روہی پہانتک جو دشمن اُسکا ہو — کہ روے نحس ہو مجرم کا نامۂ اعمال
یہ داغ غم دیے گردون نے اُسکے دشمن کو — کہ استخوان ہوے پہلو کے مثل رمال
یہ زار ہو کے معاند جہان سے گذرا ہو — کہ مور و قطرۂ شبنم ہین گور کن غسال
کہان قرار عدو کیون نہ روز جنگ اُس سے — کہ بوے شیر سے صحرا مین بھاگتے ہین غزال
چمن کو آب جو دے کوئی باغبان بے حکم — ق یقین ہو سوکھ کے کانٹا ہون مثل خار ببال
یہ چہرۂ گل و شبنم پہ تیرگی چھائی — ہو ایک گوش سیہ گوش ایک چشم غزال
قدم کی خاک ہو آنکھون کو کحل بہر ضیا — نہین رہی ہو زمانے مین حاجت کحال
تمام بانٹ دیا سیم و زر انجم — تہی ہوئی کف ہمت سے چرخ کی ٹکسال
غضب کیا تو گلستان بھی بنگیا مقتل — ق یہ اس گل کا ہوا بلبلون کے خون سے لال
گرے درخت سے مثل سر بریدہ ثمر — نسیم چلنے لگی ہر روش پہ تیغ کی چال
سواری جاے اگر سوے دشت رات کے وقت — ق سواد لیل مین آجاے روشنی کا خیال
بناے آنکھون کے پردون کو پھاڑ کر مشعل — دو شاخہ لیکے چلے ساتھ اپنے سر پہ غزال
غریب پاتے ہین راحت یہ اُسکے کوچے مین — کہ خواب مین نہین آتا کبھی وطن کا خیال
غنی کیا ہو کرم سے یہ اہل حاجت کو — فقیر بھول گئے ہین جہان مین طرز سوال
جہان ہو اُسکی بدولت یہ صاحب دولت — کہ چرخ زن بھی یہ کہتی ہو گنج ہو کیا مال
تمام صاحب فرمان ہین تابع فرمان — کہان جہان مین ایسے ہین صاحب اقبال
غضب کی تیغ ہو قبضے مین اُسکے دشمن سوز — کہے کوئی اسے آتش فشان کہ برق خصال
جو وقت حملہ پڑے فرق شیر پر شیر — دو نیمہ آئے نظر مثل نقش پاے غزال
وہ راہوار چلے اُسکے ساتھ وہم اگر — تو تھک کے بیٹھ رہے مثل مرغ بے پر و بال
عجیب فیل سواری ہو آسمان رفعت — کہ جک ہو صاف کف فیلبان مین خیل ہلال
کیا لپیٹ کے خرطوم مین فلک کو وہ — زمین پر جو پڑا پا ؤن آگیا بھونچال
کسی سے مدحت ممدوح ہو یہ کیا طاقت — کرون تمام قصیدہ کہ ہے یہ امر محال

کہ تھا مصاحبِ سلطان کسی زمانے مین
گذر گیا وہ زمانہ تلف ہوا وہ مال

ہوا مین گوشہ نشین خستہ حال پیر ضعیف
سوائے نقص نہین اور کوئی مجھ مین کمال

حضور کی نظرِ لطف ہو اگر مجھ پر
ہے دو کوئی تردد ہو یہ مریض بحال

کیے درست تحائف اگر امیرون نے
غریب کی بھی یہی نذر ہے دولت و مال

ہمیشہ دبدبۂ سلطنت زیادہ ہو
رہے مدام درخشندہ کوکبِ اقبال

قصیدہ دربیان سامان شادی

شوخیِ حسن سے کہتی ہے جھجکر یہ حیا
سامنا آج سرِ بزم ہے میرا تیرا

دیکھون مین آج کی شب ہوتی ہون مغلوب کہ تو
کون پس پا ہو ظفریاب کرے کسکو خدا

دیکھون تو بزم نشینون کے اڑا دیتی ہے ہوش
یا مین ہو جاتی ہون بڑھکر سپرِ تیغ جفا

واقعی تو نے دکھائے ہین ہزارون نیرنگ
کبھی غازہ کبھی سرمہ ہے کبھی رنگ حنا

سیکڑون سینے کیے ہین ہدفِ ناوکِ ناز
طائرِ دل ہین بہت طعمۂ شمشیر ادا

ٹھوکرین سر پہ زمانے کے قیامت لائین
ہوئی کیا کیا نہ تری چال سے آفت برپا

اب زمانہ ہے مرا کچھ نہین چلنے کی تری
متغیر ہے جہان دور ہے اپنا اپنا

سر تجھے نیچی نگاہین نہ اٹھانے دینگی
ہے مثل سچ کہ ترے بول کا ہے سر نیچا

ننگ و ناموس ہین ہر وقت مری پشت و پناہ
ہے لحاظ ایک طرف ایک طرف پاس وفا

لشکرِ ناز کرے کشورِ دل کیا غارت
درمیان ہے عرقِ شرم کا حائل دریا

تیری طبع اگر تیغِ تبسم کھینچے
خامشی روک کے اسکو کہے تھم جا تھم جا

مین ہون اور چہرۂ نوشہ کی حفاظت شب بھر
فاش پردہ نہین کر سکتی ہے تو ہوش مین آ

سنکے شوخی نے کہا واہ ری گرمی تیری
میرے منہ چڑھنے کو آئی ہے یہ غمزہ ہے نیا

شعلۂ حسن چھپائے سے کوئی چھپتا ہے
برق سو ابر کے پردے ہون تو ہے جلوہ نما

ننگ و ناموس کو تو کہتی ہے حامی ہے مری
میرے ہمراہ بھی ہے لشکرِ انداز و ادا

نگہِ شوخ کی شاید کبھی دیکھی نہین آنکھ
فتنۂ چشم کی چھنک سے نہین کام پڑا

ایک ٹھوکر مین ابھی گرد سے اڑ جاتے ہین — ننگ و ناموس ہین کیا مال تری اصل ہو کیا
قصہ کوتاہ جھگڑتے ہوے کرتے ہوے بحث — پہونچے انصاف کے گھر مین کہ وہ ہو عقدہ کشا
حاضرِ وقت جو تھا فہم یہ کی عرض اُسنے — ایک مخدوم کے خادم ہین یہ دونون بخدا
جسکو مخدوم مین کہتا ہون سو ہے وہ بہ محسن — نام اِن دونون کے مشہور ہین شوخی و حیا
بحث دونون مین ہو سن قصہ چکا اے انصاف — قاضی وقت ہی تو بیٹھ وہ صدرِ قضا
بات اتنی ہی کہ شوخی کو ہی شوخی منظور — ہی حیا فضلِ شادی مین طلبگارِ حیا
جشن نوکلب علیخان بہادر کے ہو گھر — ہو شبِ عقد ولیعہد بنین گے دولھا
قول شوخی ہی کہ اک برق تجلی ہی جمال — برق کب چاہتی ہی پردہ چمکنے کے سوا
ہوئی انگشت بدندان یہ حیا کہتی ہی — نہین بیباکی و گستاخی بیجا کی یہ جا
امین جو بات کہ بہتر ہو بتا اے انصاف — کہ پئی فصل ہی دونون نے حکم تجکو کیا
ہوئی انصاف کو بھی فکر مگر غور کے بعد — سر اُٹھا کر یہ کہا قول ہی دونون کا بجا
بات اسوقت وہ کہتا ہون جو ہو قابلِ مدح — دن کی شوخی ہی تو ہی رات کی مختار حیا
رات بھر چہرۂ نوشاہ رہے زیرِ نقاب — صبح ہو جاے تو ہو مہر صفت جلوہ نما
حکم قاضی سے رضامند ہوے جب طرفین — پھر کے آئے طرفِ بزم طرب بعد رضا
جملہ ابزم کہ رغبت سے وہان حاضر ہین — امرا و عمر با و شرفا و نجبا
سارے آفاق مین ہی دھوم جو اس شادی کی — میہمان آئے ہین اس بزم مین سارے روسا
اہلِ محفل کی طرف دیکھ کے کہتا ہی فلک — ایک منزل مین کئی سو ہی قمر جلوہ نما
شجرِ وادیِ ایمن ہی جو محفل مین ہین جھاڑ — جلوہ طور ہی پیشِ نظرِ اہلِ صفا
نورِ انجم سے سوا روشنی شمع و چراغ — قمقمے قمقۂ عرش کی رکھتے ہین ضیا
دیکھکر سرو و چراغان کو یہ آتا ہی خیال — ید بیضا ہین بہت ایک ہی موسیٰ کا عصا
نرفشان شمع کا پرتو ہی جو دیوارون پر — آنکھ ہر روزنِ دیوار کی ہی کان طلا
پنجشاخون سے اگر بھول کے ہو ہم پنجہ — پنجۂ مہر جہانتاب ہو انگشت نما
کیا سعادت ہی کہ محفل مین کوئی پروانہ — شمع کے گرد پھرے آکے تو بجاے تمنا

کیون معطر نہون سب بزم نشینون کے لباس
گوشۂ گل جنت سے پھرتی ہی صبا

ترک محفل کے سوا رقص و غنا چار طرف
زہرہ اس بزم مین آئی ہی کہ ہو نغمہ سرا

غارت دل کا کیا جب کسی رقاص نے قصد
ہان مین ہان اور ملانے لگی گھنگرو کی صدا

ذائقہ نغمہ تر مین بھی مجھ مے ناب کا ہی
خلق مطرب ہی الٰہی کہ صراحی کا گلا

دل کو بیچین کیے دیتی ہی طبلون کی گمک
ہوش اڑائے لیے جاتی ہی مجیرون کی صدا

وہ کرشمے کہ فراموش ہو زہاد کو زہد
وہ ادائین کہ نمازین ہون تہجی کی قضا

روح فرہاد جو انکے لب شیرین دیکھے
تلخ شیرین نظر آئے یہ ملے اسکو مزا

اٹھ گیا ہاتھ پڑی تیغ جگر پر فی الفور
بڑھگیا پاؤن پسے دل صفت برگ حنا

بوعلی اپنے زمانے کا ہی جو مطرب ہی
ہی زوال مرض غم مین اسے دست شفا

یون ہی آغوش مغنی مین پکھاوج کی جگہ
دل عاشق مین ہو جیسے کسی معشوق کی جا

بزم تو بزم عجب شہر مین ہی رنگینی
جو دکان ہی وہ ہی مانی کا مرقع گویا

کو بکو جشن طرب کوچہ بکوچہ شادی
خلد ہر صحن مین ہر بام پہ جنت کی ہوا

پرفشان ہوتی ہی دریا مین اگر بط کوئی
صاف تا گوش حباب آتی ہی بربط کی صدا

عطر ملتی ہوئی پھرتی ہی شمیم گل تر
رقص کرتی ہوئی ہر ایک خیابان مین صبا

حکم پہونچا یہ خزانے مین بٹین گنج پہ گنج
توڑے تقسیم ہون جوڑے ہون زمانے کو عطا

تا سر قند ذرا بھی نہ چھٹا قند کہین
شیر مہتاب تو کیا شیر سحر تک نہ بچا

چلتی بر غالۂ گردون کے بھی گردن پہ چھری
اہلکارون سے نکرتے جو سفارش عیسیٰ

کھائے ہر قوم نے وہ اطعمۂ خوب و لذیذ
کہ فراموش ہوئی لذت من و سلویٰ

جوڑے تقسیم کیے سیکڑون بھاری بھاری
تھان کمخواب کے سر پیچ کمر بند قبا

چار باغ ائمین وہ رومال کہ رشک صد باغ
دور دار ایسے دوشالے کہ فلک جن پہ فدا

رنگ اڑنے کا بھی کچھ حال کرون اب مین رقم
خود بخود رنگ مین ڈوبی ہوئی ہی طبع رسا

آج کچھ گلشن آفاق کا ہی اور ہی رنگ
شرخ پھولون کی ہی دستار تو لالے کی قبا

ریش بوڑھون کی شفق گون ہوئی بے رنگ خضاب
دست و پا شرخ ہر اک طفل کے بے رنگ حنا

قصّے رنگ کے ٹوٹے تو دکھایا یہ رنگ
صفحۂ سیم بنے صورت اوراق طلا

رنگبازی کا سماں تھا کہ دکانِ صبّاغ
ہوگیا جسکا گذر ڈوب کے باہر نکلا

زعفران زار بنا خندۂ شادی سے وہ گھر
کم نہ تھی قہقہہ دیوار سے دیوارِ سرا

پہلے ساچق ہوئی پھر دھوم سے مہندی آئی
سرخرو جسکے تماشے سے ہوئی خلق خدا

بعد ان سب کے ہوئی دھوم جو آئی شبِ عقد
اُسکا احوال مناسب ہے کہ لکھوں مین جدا

مطلع ثانی

شرق سے خسروِ خاور جو ہوا جلوہ نما
زیرِ ران خنگِ فلک زینتِ سرتاجِ طلا

ہفت کشور مین کیے خطِّ شعاعی جاری
کہ فراہم دیر دولت پہ ہو سب خلقِ خدا

عید سی عید خوشی سی ہے خوشی آج کے دن
آئین پوشاک بدل کر عمر باو امرا

صبح سے شہر کی چھڑکی گئین سڑکین تا شام
خضر نے چشمۂ حیوان سے دیا آبِ بقا

شہر مین شور چلو جلد تماشے کو چلو
کہ سرِ راہ ملے سیر کو اچھی کوئی جا

کمرے آراستہ تھے فرشِ مکان نورانی
کوچے کوچے مین جمی انجمنِ رقص و غنا

جم گئے اہلِ تماشا یہ لبِ بام اگر
قطب آسا نہ رہا غدۂ لغزش پا

رونقِ جسم ہوئی ایسی شنہری پوشاک
کہ چمک کر تنِ خاکی ہوے تصویر طلا

ہوکے آراستہ تا شام چلی ایسی برات
ہمہ تن چشم ستارون سے ہوے تھے سما

روشنی کے جو دورویہ تھے ہزارون ٹھاٹھر
تھی کہین بڑھ کے ستارون سے چراغون کی ضیا

ہر طرف چھوٹتی جاتی تھی وہ آتشبازی
جمع تھی جسکے تماشے کے لیے خلقِ خدا

فیل سے فیل لڑے رقص مین آئے طاؤس
قلعے چھوٹے تو برابر ہوئی توپون کی صدا

اک کے پھول دکھانے لگے پھولون کی بہار
ہر طرف باغ برائیم کی پیدا تھی فضا

واہ کیا فیل تھا جس فیل پہ دولھا تھا سوار
اُسکی طیاری و زیور کا کرون ذکر مین کیا

دیکھ لین ایک نظر بھی جو کبھی اُسکی چمک
جلوۂ طور سے موسیٰ کو ہو پھر استغنا

فیل پر دیکھ کے نواب کو کہتی تھی یہ خلق
جلوہ گر عرشِ معلیٰ پہ یہ ہے نورِ خدا

سمت ایک ایک کی تھی چہرۂ اقدس کی طرف
جانبِ قبلہ ہو جسطرح رخِ قبلہ نما

تاج و فیل کو سب دیکھتے تھے یہی
دونون فیل نشین اور جلو مین چپ و راست
اسقدر وصف مین فیلون کے ہو اندیشہ جسیم
اسپ ہمراہ سواری کے عجب برق روش
وقت تیزی کے تھا کیا فاصلہ چرخ و زمین
ابر کو جا کے زمین سے یہ شبک رو چھو لین
چشم بینا مین پھر آتے ہین نظر سے پہلے
گرم رفتار وہ ہون گرمی رفتار سے اور
آگے آگے تھے سواری کے رسالون کے پرے
پلٹنین ایسی کہ جنین تھا تماشا سے بہار
خاص بردار ہزارون تھے لیے چقماقین
چوبدارون کی وہ کثرت کہ لرزتی تھی زمین
تیز رو سانڈنیان برق روش کبک خرام
دل کھنچے جاتے تھے اسطرح سے انکی جانب
ایسے چاندی کے ہوادار کہ جنکے آگے
جیسی فیلون پہ دکھاتے تھے نشان شان و شکوہ
انکے بنجون کی چمک سے یہ ہوا اشرمندہ
نظر آتا تھا نہ ہر ایک علم پر پرچم
نہ سنبھلتا نہ ٹھہرتے قدم پیر فلک
ساتھ وہ پالکیان نالکیان نورانی
تخت سیمین پہ روان سیکڑون ارباب نشاط
ہر جگہ غلغلہ شہنا و دف و چنگ و رباب
خبر اسکو جو اس بزم طرب کی ہوتی

رخش پر تخت سلیمان لیے جاتی ہوا
رخت نے تار سے آراستہ سارے رفقا
کہ شکوہ ہو اسے دائرہ ارض و سما
غرق دریاے جواہر مین وہ سب سرتاپا
ایک سم روے سمک ایک تھا نعل فوق سما
خاک پر ابر سے قطرے نہ گرین ہو کے جدا
گوش سامع مین پہونچ جاتے ہین وہ قبل صدا
سچ ہی سیماب کا آتش پہ ٹھہرنا کیسا
کہ پری بھی انھین دیکھے تو کہے صل علے
ہو کے جس راہ سے نکلین چمن تازہ کھلا
نیزہ دارون سے نیستان کا نمونہ رستا
سیم ماہ و زر خورشید کے ہاتھون مین عصا
زہرہ مشتاق کہ گرون مین پڑے بنکے دوا
کاہ کھنچ جاتی ہو جیسے طرف کاہ ربا
سیم اندام پہ سجدہ جھکائین سیما
نخل ایمن کی کہان طور پہ وہ نشو و نما
اس تجلی پہ ہو خورشید فلک رو بقفا
شاخ طوبی پہ کسی حور کی تھی زلف رسا
دستگیری جو نہ کرتا وہ نشان بنکے عصا
معدن سیم کوئی اور کوئی کان طلا
ہر قدم پر سر ہر مشغلہ رقص و غنا
ہر جگہ شور شغارہ و بوق و قرنا
بولی پھر کبھی ایجاد نہ کرتا شہنا

دیکھیے راہ ہوئی جمع میوں کی کثرت — [illegible] دم سے جدا
پہنچی اس شان سے جب گھر مین دلہن کے پیارے — ہر لب بام سے [illegible] کی صدا
وہی آراستہ وہ محفل عشرت دن بھر — وہی باجے تھے [illegible] رقص و غنا
اس خوشی مین جو رہا چار گھڑی دن باقی — اپنے گھر ساتھ چلا لیکے دلہن کو دولھا
وہی سامان وہی دھوم وہی فیل نشین — وہی مجمع وہی کثرت تھی وہی خلق خدا
مژدہ سنتے تھے نواب فلک جاہ بہت — موجزن جوش خلائق سے ہوا بحر عطا
ساتھ باتھی پہ کئی اشرفیون کے توڑے — کہ خزانے مین نہ تھا اشرفیون کا توڑا
کشتیان کتنی جواہر کی تھین ہمراہ رکاب — لعل و فیروزہ و الماس و دُر بیش بہا
دونون ہاتھون سے لگے پھینکنے زر چار طرف — گوہر و لعل کی بارش ہوئی ہنگام سخا
ایک ساعت مین قلندر کیے سارے مفلس — ایکدم مین ہوے زردار تہیدست گدا
تھین دعائین کہ سلامت رہے یہ حاتم عصر — نجم اقبال درخشان رہے تا روز جزا
ہر طرف دھوم مبارک ہو مبارک یہ بیاہ — جا بجا شور سلامت یہ دلہن یہ دولھا
اس جگہ حضرت نواب کی ہو مدح ضرور — کہ روانی پہ ابھی حمک ہو مری طبع رسا

مطلع ثالث

ہو وہی مرضی رب جسین کہ اُسکی ہو رضا — بے نشانی نہو جاری کبھی فرمان قضا
کہکر اُسکو مٹانا ہو جو منظور نظر — کہے بتخانے سے ناقوس کہ گر جا گر جا
چشم نرگس جو جھکے پاؤن پہ اُسکے تو نسیم — گوش گل مین کہے ہو مین بجا مین بجا
ہر طرف لطف و عنایت کی چلی ہو جو نسیم — چمن دہر کی کچھ اور ہی ہو آب و ہوا
شاخ امید خلائق سے عجب کیا ہو اگر — سرخ پھولون کی جگہ لعل فشان ہون پیدا
دہر عالم مین یہ ہو اُسکی مسیحائی کی — سارے امراض سے محفوظ ہو سب خلق خدا
موت کیسی کہ کہین فوت کا مذکور نہین — کسی مومن کی نماز اب نہین ہوتی ہو قضا
صدر عالی مین یہ انصاف نے پایا ہو رواج — کار زشت اب کوئی کرتا ہو تو پاتا ہو سزا
کس کسلکو ملتی نہین تعزیر گناہ — قید ہو گھر مین کمان کے جو کرے تیر خطا

...ر دولت پہ نہین ہٹتی کبھی ...	...ان جو اُٹھتا ہی تو اُٹھتا ہی فقط دست دعا
...ختور ...جابت ...رج شرف	جوہر تیغ شجاعت گل گلزار عطا
...سکے قدمون سے عبد ... ہی ہو کس کام کا ہی	کبھی ترشا ہوا ناخن نہوا عقدہ کشا
...بت ...دوست بھی اسکا ہی عدو	جسطرح مرگ ہی آتش کے لیئے آب بقا
...ہت اپنے قصیدے کو ندے طول امیر	دیکھے سوگند تجھے پوچھتے ہین صاف بتا
...چا پیر ہوت تو نے زمانے دیکھے	بیشتر تجھسے رہی صحبت شاہ دوزرا
...شادیان دیکھین بہت بیاہ نظر آئے بہت	حاتمی ایسی یہ سامان کہین دیکھا تھا
راست ہی راست ہی کچھ کذب کی یہ بات نہین	ہمت وجود و سخا مین ہی یہ حاتم یکتا
ایسے سامان کیئے اس بیاہ مین اس ہمت سے	مدتون دہر مین آوازہ رہیگا جسکا
یا خدا یہ حشم و جاہ یہ دولت قائم	میرے نواب کو ہو زندگی خضر عطا
صد برس سال سلامت یہ عروس و نوشاہ	وصل بلقیس و سلیمان رہے تا روز جزا
آج کی رات سلیمان سے ہی عقد بلقیس	بہر تاریخ عروسی ہی یہ مصرع زیبا

خاتمۃ الطبع مجمع البحرین ذوالسانین جلد دوم مصنفہ حضرت اسیر لکھنوی

از کارپردازان مطبع

یہ گوارش ہنوز عبارت آرائی نہوگی کہ مصنف مجمع البحرین سخن آفرین نکتہ پرور تدبیر الدولہ نظام الملک بہادر باقی کو اپنی آخر عمر کے سخن سنجون سے ویسی ہی نسبت ہی جیسے حضرت ذوقی ... اسنج مرحوم اور حضرت آتش مرحوم کو حضرت میر انیس مرحوم اور حضرت خواجہ میر درد مرحوم سے باوجودیکہ امیر مرحوم مبتدی اور رواج مرحوم طے منازل سخن مین ایسے راہرو تھے کہ اپنے ہمراہیون سے گوے سبقت لیگئے لیکن باوصف اس سبقت کے بھی اسقدر گزارش ضرور ہوسکتی ہے کہ ہنوز ان دونون نے نصف راہ بھی طے نہین کی تھی کہ حضرت اسیر مرحوم جنکو قطع نظر ایک جہان کے خود جہانبان اودھ نے اپنی استادی کے لیئے منتخب فرمایا تھا اور جنکی سنجیدہ خرامی میدان سخن کا ایک مختصر سا نمونہ یہ تصنیف ہی۔

زہے ہمت شنائق اشاعت علم و فن بالومراک نارائن صاحب زیدت حشمتہم جنھون نے اپنے مطبع کی طبع صفا آگین سے اس مجمع البحرین ذوالسانین کے شکوہ تموج کو دوبالا کردیا گویا ہر ہر دائرہ مین نور صفا بھر دیا تا آنکہ ماہ جون ۱۹۰۶ء مطابق ماہ ربیع الثانی ۱۳۲۴ھ ہجری مین سعادبخش چشم مشتاقان ہوا۔